

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228568

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No ۱۹۱۵ ۵۳۳

Accession No P. 17698

Author

ع - ۱

هائده ج

12491

Title

عروس نیویارک

This book should be returned on or before the date last marked below

بوی وطن

نامه يك زن ایرانی از آمریکا

اداره روزنامه آسیای جوان

چند روز پیش يك شماره از روزنامه شما را در منزل یکی از دوستان دیدم. همینکه چشم يك روزنامه فارسی افتاد با اشتیاق بقرائت آن پرداختم من در این چند سال که در نیویورک بسر میبرم کمتر روزنامه های ایران بدستم میرسید و بهمین جهت گاهی که يك روزنامه فارسی را می بینم چون بوی وطن میدهد و لحظاتی که مشغول مطالعه آن هستم مثل اینست که در کشور خود بسر میبرم شاید هر مقاله آنرا چندین بار مطالعه میکنم در خلال مندرجات آن روزنامه چشم بمطلبی خورد که نوشته بودید چه خاطره ای دارید که هرگز فراموش نمیکنید یکدقیقه چشم را بهم گذاشته و بفکر فرو رفتم. خاطرات جانشوز زندگی من هیچیک فراموش شدنی نیست و منکه روزی در دامن پدر و مادری رئوف و مهربان با کمال آسایش و راحتی بسر میبرد و هیچ چیز از وسایل آسایش و راحتی کم نداشتم و حالا در دیار غربت گرفتار و بیچاره شده ام در صدد برآمدم مختصری از حوادث زندگی خود را نوشته و برای شما بفرستم اگر صلاح دانستید در آن جریده امر بدرج فرمائید.

باتقدیم احترام

نیویورک - هاید - ج

بلاهایمکه از شوهر آمریکائی خود دیدم

اردیبهشت سال ۱۳۲۱ بود امتحانات دانشکده نزدیک شده و منکه در دانشسرای عالی تحصیل میکردم با چندتن از دوشیزگان همکلاس خود از نزدیک سه راه ژاله بطرف میدان بهارستان میرفتیم، در اینموقع چند دختر زیبای لهستانی که در آنموقع از آنها در دو شان تپه مواظبت میشد از کنار ما گذشتند شش دانگ حواس ما متوجه آنها بود ناگهان اختر که در کنار من بود تنه محکمی بنزد و بشدت مرا بگوشه پیاده رو انداخت و من که متوحش شده بودم در يك چشم برهم زدن کیتی را دیدم که بیهوش بروی زمین افتاده و غرق در خون است پشت سرما اتومبیل جیبی که بطرف پیاده رو متمایل شده بود توقف کرد و دوسرباز آمریکائی از آن پیاده شدند. بعدها فهمیدم که اسم یکی از آنها که بلندقد و خوش قیافه ر برد جیمی واسم دومی که قیافه مضحکی داشت «جون» است - ما بکلی خود را باخته بودیم و اختر بدون اینکه ناله ای بکند در خون غوطه میخورد و مردم جمع شده بودند در اینموقع يك اتومبیل سواری شیک در کنار ما ترمز کرد و بكمك راننده آن اختر را بیمارستان بردیم مردم که غضبناك و با عصبانیت از رفتار سربازان آمریکائی اطراف ما جمع شده بودند اصرار داشتند که سربازان آمریکائی را بدست دژبانان آنان بسپاریم و طوری آنها را احاطه کردند که راه فرارشان را مسدود کردند. در اینموقع يك پاسبان و دژبان ایرانی هم رسیدند پاسبان و جیمی هر دو با ما سوار شدند و بطرف بیمارستان حرکت کردیم راننده اتومبیل که با ما كمك کرد اختر را شناخته بود و ازدوستان نزدیک خانواده آنها بود او انگلیسی نمیدانست و جیمی که بکلی ناراحت بود بانگلیسی بی دربی اظهار تأسف میگرد و میگفت يك بیمارستان نزدیک برویم حالش خطرناك است مخارج معالجه را خواهم داد. من که تا آنموقع سکوت کرده بودم بانگلیسی دست و باشکسته باو برخاش کردم و گفتم آقا خواهش میکنم بولهایتان را ببرید در امریکاجرح کنید. شما بدون اینکه توجه داشته باشید مردم این مملکت هم جزء بشر هستند با سرعت دیوانه کننده ای در خیابانها حرکت میکنند؟ میخواهم بدانم شما در کشور خودتان اینطور وحشیانه اتومبیل میرانید. جیمی از اینکه دید من انگلیسی میدانم خوشحال بود ولی در عین حال از جوابی که باو داده بودم ناراحت شد و بار دیگر اظهار تأسف کرد و اصرار داشت براننده تا کید کنم کمی تندتر برانند تا زودتر به بیمارستان برسیم.

در بیمارستان «اختر» را معاینه کردند و بزودی معلوم شد که حال او خطرناك نیست فقط سرش مختصر شکافی برداشته و خون مختصری آمده بود، محل زخم را بخیه زدند و طولی نکشید که بیهوش آمد من که از ناحیه اختر خیالم آسوده شد فوراً خود را بتلفن رساندم و نمره مادر بزرگم را گرفتم. مادر بزرگ من از زنان سرشناس و متمول تهران است او چند شب پیش يك «مون لایت پارتی» مفصلی در باغ بزرگ و مصفی خود در تجریش برپا کرده و عده زیادی از اشخاص سرشناس تهران با خانمهایشان در آن شرکت داشتند در میان مهمانان او دوتی از افسران ارشد آمریکائی هم بودند که منم با یکی از آنها چند دور رقصیده بودم و چون در آن موقع علاقه زیادی به پراتیک زبان انگلیسی داشتم آنشب بیشتر وقت خود را با او گذراندم من بمادر بزرگم از دفتر بیمارستان تلفن کردم که فوراً بایکی از آن افسران تماس بگیرد بلکه سرباز آمریکائی که نزدیک بود اختر را بقتل برساند مجازات شود.

گوشی تلفن را بزمین گذاشتم تازه پرستارها از پیچیدن باند سر اختر فراغت یافته بودند که دیدم دو نفر دژبان بلندقد و قوی هیکل آمریکائی از در بیمارستان وارد شدند تصور نمیکردم تلفن من باین سرعت نتیجه داده باشد و باخود گفتم حتماً مردمی که در سه راه ژاله جمع شده بودند آنها را به بیمارستان هدایت کرده اند ولی بر تعجبم وقتی افزوده شد که یکی از مستخدمین بیمارستان وارد اطاق شد واسم مرا بر زبان آورد و گفت آمریکائیا با شما کار دارند. همینکه از اطاق خارج شدم یکی از آنها باخوشرومی سؤال کرد هاید. ج شما هستید جواب دادم بلی گفت سربازی که از او شکایت کرده بودید اینجاست یارفته است؟ باخوشحالی جواب دادم اینجاست و آنها

را بداخل اطاق هدایت کردم . جیمی همینکه چشمش بدژبان ها افتاد چشمش گرد شد نگاه تعجب آمیزی بن افکند و سپس در حالیکه سری بعلامت خدا حافظی برای اختر تکان میداد بدون اینکه بمن کوچکتین اعتنائی بکنند با دژبانان از اطاق خارج شد این بی اعتنائی نمیدانم چه تأثیری داشت که تا مدتی مرا بفکر فروبرد و احساسی که نمیتوانم آنرا تشریح کنم در من بوجود آورد .

دکتر گفت مجروح شما احتیاجی به بستری شدن در بیمارستان ندارد و میتواند در منزل استراحت کند . راننده اتومبیل جوانی شیک پوش بود بمحض اینکه اختر چشم باز کرد گفت اختر خانم انشاء الله بلا دور است او هوشنگ پسر یکی از تجار تهران بود که با خانواده اختر رفت و آمد داشت و بالای سر او ایستاده و چون ما را شناخته بود با ما مساعدت کرد و وقتی از مریمخانه خارج شدیم ما را بمنزل رسانید وقتی هوشنگ با من خدا حافظی میکرد گفت الحمد لله که اختر خانم آسیب زیادی ندیده و من این اتفاق را بفال نیک میگیرم و خوشحالم که وسیله ای شد با شما آشنا شدم .

ساعت ۳ بعد از ظهر زنك تلفن بصدا درآمد وقتی گوشی را برداشتم از آن طرف شخصی بزبان انگلیسی گفت « میس هایده » منزل هستند ؟ جواب دادم چه فرمایشی دارید خود من هستم بفرمائید . شخصی که از آن طرف صحبت میکرد گفت خواهش میکنم بفرمائید آیا دوست شما بیمه بود ؟ من از این حرف چیزی نفهمیدم بعد پرسید بیمارستان چه مبلغی برای معالجه او پیش بینی کرده است باز هم نتوانستم جواب صحیحی بدهم این بار گفت : سربازی که از او شکایت کرده بودید به یکماه زندان و پرداخت مخارج معالجه محکوم شده است هر ساعتی که وقت دارید تعیین که برای پرداخت غرامت حضور یابد . من بی اعتنا بگفته او گفتم تا چهار بعد از ظهر منزل هستم اما باطناً از اینکه باردیگر جیمی را میدیدم خوشحال بودم و وقتی گوشی را زمین گذاشتم مادرم پرسید باکی صحبت میکردی جریان را برایش تعریف کردم بعد بمنزل اختر تلفن کردم و با اینکه میدانستم و احتیاجی بیول آن امریکائی ندارد و پدرش از متولین تهران است مع الوصف برای اینکه قدرت خود را برخش کشیده باشم و باو نشان دهم که این من هستم که يك امریکائی را تحت تعقیب قرار داده و محکوم کرده ام قضیه را با آب و تاب تمام برایش تعریف کردم ، اختر که حالش خوب و فقط خون مختصری از او رفته بود گفت من حوصله ام در خانه سر رفته و بعد از ناهار بمنزل شما می آیم . این حرف او مثل آب سردی که بروی سرم ریخته باشند اعصاب مرا تکان داد معلوم بود میخواهد بار دیگر با « جیمی » روبرو شود و بهمین جهت باطناً نسبت سرباز امریکائی محبتی پیدا کردم . بعد از ناهار یکی از بهترین لباسهای خود را پوشیدم و مدتی جلو آینه بخود و ررفتم وقتی اختر بخانه ما آمد دیدم با آنکه سر و پیشانی اش با همان پارچه سفید بسته است معذک بیش از همیشه خود را آراسته بود مختصری زده لبهایش را مثل شبیهائیکه بمیهمانی میرفت کمی چرب کرده است که قرمزیش بهتر نمایان شود شیک ترین لباسش را که تازه از خیاط گرفته بود بتن داشت با اینکه هر وقت او بمنزل ما می آمد خیلی خوشحال می شدم آن روز برخلاف همیشه از ملاقاتش ناراحت شدم و آثار این ناراحتی را حتی از چهره من بخوبی میشد خواند . ساعت ۵ بعد از ظهر بود که زنك خانه ما بصدا درآمد قبلاً به « بابا محمد » نوکر پیرمان سیرده بودم که اگر يك امریکائی آمد و مرا خواست او را بسالن ببرد ولی همینکه زنك بصدا درآمد طاق نیاوردم من و اختر باهم از پنجره بیاین نگاه کردیم اتفاقاً خودش بود . قبل از اینکه « بابا محمد » او را راهنمایی کند از اطاق خارج شدیم . و بطرف سالن رفتیم او هم سر پلکانها بما رسید و سلام کرد با هم دست دادیم همینکه وارد شد یکسر بطرف گلدان آنتیک گرانیهائی که آنجا بود رفت و بایک کلمه ببخشید مدتی زیر روی آنرا تماشا کرد و مثل اینکه اصلاً کسی در اطاق نیست آهسته شروع بسوت کشیدن کرد آهنگ دلنشین سوت او در من اثر سحر و جادو داشت مثل کسیکه از شراب کهنه ای سرمست شده باشد نگاه خود را بآن سرباز بی اعتنا دوخته بودم وقتی از تماشای گلدان فراغت یافت يك يك تابلوها را بدقت تماشا کرد و بعد بسراغ من آمد و گفت دختر خانم نشك من آمده ام پول معالجه دوست شما را پردازم اختر کم و بیش انگلیسی می فهمید اما مثل من نمیتوانست حرف بزند با چهره ای برافروخته بفارسی گفت هیچ لازم نیست . وقتی برای جیمی گفته اختر را ترجمه کردم دست بجیب خود برد و کاغذی از آن بیرون آورد و گفت شما که اینقدر سخاوت

دارید پس این کاغذ را امضاء کنید . من خط او را بخوبی نمیتوانستم بخوانم جیمی سرش را بمن نزدیک کرد ادکلن خوشبوئی که استعمال کرده بود مشام مرا نوازش میداد . کلمه بکلمه نوشته اش را برای من قرائت کرد نوشته بود «امضاءکننده زیر شکایتی که از مستر - ال - و - جیمز کرده بودم بدینوسیله پس میگیرم» رو باو کردم و گفتم ماشکایتی نکرده بودیم که ترا پس بگیریم گفت تلفن شما بفرمانده ما برای تعقیب من کافی بود . بادی در گلو انداختم و بار دیگر جلو اختر باافاده و ناز گفتم بسیار خوب بفرمانده شما تلفن خواهم کرد از تعقیبتان صرفنظر کند . جیمی کاغذ خود را در جیب گذاشت و من بطرف تلفن رفتم در دفترچه ای که پای تلفن بود نمره فایمانده آنها را که با مادر بزرگم رفت و آمد داشت و بامداد نوشته شده بود گرفتیم اتفاقاً منشی او گوشی را برداشت از قول مادر بزرگم گفتم خواهش دارم از تعقیب مستر ال - و - جیمز صرفنظر کنید - در تمام مدتیکه من مشغول مکالمه بوسیله تلفن بودم اختر باجیمی در سالن تنها مانده بود وقتی مراجعت کردم دیدم بلبل شده و دارد بانگلیسی مضحکی صحبت میکند آنروز جیمی موقعیکه بامن دست میداد گفت ازدوستی باشما دختران سیاه چشم شرقی خوشحالم و مفتخر خواهم شد اگر شبی در امیرآباد در مجلس رقص شرکت کنید بهم نگاهی کردیم و بانتردید و دودلی نمره تلفن منزلمان را باو دادیم تا دعوت او را روز بعد بوسیله تلفن بدهیم . ما با سایر دختران از حیث معاشرت و آزادی قابل مقایسه نبودیم و اگر بگویم در آن موقع هر دو دیوانه رقص بودیم گراف نگفتم وقتی جیمی رفت مدتی با اختر راجع باو صحبت کردیم او گفت بااین وضع مضحك و سر زخمی حاضر نیستم بامیرآباد بیایم ولی من هرچه فکر کردم دیدم نمی توانم دعوت دوست امریکائی خود را نپذیرم . آنشب قیافه جیمی در نظرم مجسم بود و تا صبح با رؤیای خوش و آرزوی دور و دراز و افکار شاعرانه ای بسر بردم ساعت ۶ صبح بود هنوز همه خوابیده بودند که زنك تلفن مرا از خواب بیدار کرد سراسیمه بطرف تلفن رفتم اشتباه نکرده بودم و این صدای بیموقع را جیمی بلند کرده بود در آن موقع صبح از من دعوت میکرد که ساعت ۷ ر۵ بعد از ظهر منتظر باشم که باهه بامیرآباد برویم .

توصیف امیرآباد و مجالس رقصی که در آنجا برپا میشد از دوستان خود خیلی شنیده بودم و آرزو میکردم که يك دوست امریکائی مراهم بامیرآباد دعوت کند این آرزو میرفت جامه عمل پيوشد بدون اینکه فرصت فکر کردن پیدا کنم بجیمی جواب مثبت دادم - ساعت ۷ ر۵ صدای بوق اتومبیلی که جلو منزلمان توقف کرد بگوش رسید و بدون اینکه بکسی حرفی بزنم از خانه خارج شدم و در کنار دست جیمی نشستم . اتومبیل بسرعت از خیابان کاخ رد شد و آنشب تا صبح پدر و مادر بیچاره ام از نیامدن من بخانه متوحش و مضطرب همه جا بجست و جو پرداخته بودند ولی من مست و لایمقل در آغوش دوست تازه و بیگانه خود بسر برده بودم .

آنشب تا ساعت ۱۲ در امیرآباد با «جیمی» رقصیدم و آنقدر در نوشیدن ویسکی افراط کردم که دیگر نمیتوانستم روی پا بند شوم او مرا بچند نفر از رفقای خود معرفی کرد که یکی از آنها گروه بان «زیمونس» نام داشت زیمونس بقدری شوخ و بذله گو بود که از خنده مازا روده بر میکرد پاسی از نیمه شب میگذاشت که من باتفاق «جیمی» و «زیمونس» و «جون» جاده امیرآباد را پشت سر گذاشتیم جیمی پشت دل بود و من کنار دستش قرار گرفته بودم «جون» عقب اتومبیل نشست و زیمونس در طرف دیگر من قرار گرفت ، شب خوبی بود ماه درخشان کی مست کننده ای داشت از وقتی اتومبیل در میدان ۲۴ اسفند دور زد و قسمتی از خیابان شاهرضا را طی کرد تا موقعیکه در سربالائی جاده شمیران چنارهای دو طرف خیابان پهلوی را پشت سر گذاشت بازوی راست من در اختیار زیمونس بود و او پی در پی بوسه های گرمی از من میگرفت دست چپم را جون که پشت سر نشسته بود میبوسید و جیمی هم که گاه بگاه از شوخیهای زیمونس خنده را سرمیداد در حالیکه اتومبیل میراند گاه و بیگاه بطرف من متمایل میشد و بوسه ای از گونه ام میربود و من سر مست و بیخبر از همه جا خوشحال از آشنائی با دوست جدید خود با آنها شوخی میکردم . جلو يك مهمانخانه که اسمش را فراموش کرده ام ولی بیشتر شبیه بيك خانه دوطبقه بود پیاده شدیم و يك اطاق که دارای دو تخت خواب بود در اختیار ما گذاشتند جیمی در نوشیدن مشروب افراط میکرد و بیشتر و دکا میخورد و از آن تمریف میکرد اما برای من شراب آوردند بعد از آنهمه ویسکی که در امیرآباد خورده بودم در تجربش مقداری شراب و بعد و دکا خوردم و آنقدر از این مایع گلوسوز

نوشیدم که سرم بدوران افتاد. همینقدر بخاطر دارم که سه نفری از چپ و راست دست و صورت را میبوسیدند ساعت نزدیک ده صبح بود که از خواب بیدار شدم تا مدتی نمی توانستم تشخیص بدهم که در کجاستم و بزحمت قضایای شب گذشته را بخاطر آوردم از زیمنوس و جون خبری نبود فقط من لخت و عریان در کنار جیمی جای داشتم وقتی بر اعصاب خود تسلط یافتم پی بردم که بچه سیه روزی غیر قابل جبرانی افتاده ام و آنوقت بود که چون ماتز دکان و داغدیدگان بفکر فرو رفتن دلم میخواست قدرت داشتم و با ناخن و دندان جیمی را قطعه قطعه میکردم ولی همینکه چشم بپوهای بور و صورت قشنگ و اندام برازنده او میافتاد بی اختیار میشدم.

دلم میخواست لبانم را بر لبانش بچسبانم. جیمی هنوز خواب بود بدون این که او را بیدار کنم از روی تخت پائین آمدم اما هنوز لباسهایم را نپوشیده بودم که چشمانش را باز کرد و مثل فزری که ناگهان آزاد شده باشد، از جای پرید.

قبل از هر چیز مرا در آغوش گرفت و بر گونه هایم بوسه زد و بلافاصله بطرف زنك رفت و پیشخدمت را احضار کرد دستور ناشتائی داد. ساعت نزدیک یازده بود من قبل از اینکه چیزی بخورم خود را بتلفن خانه تجریش رساندم از مهمانخانه تا مرکز تلفن خیلی فاصله نبود از آنجا بمنزل لمان تلفن کردم و مادرم گفتم دیشب جشن تولد «افسانه» بود و من در آنجا با صرار او مشروب خوردم و حالم بهم خورده است مادرم از دست من عصبانی بود و تذکر داد چرا قبلاً با او نگفتم که میخواهم بمنزل افسانه بروم و مخصوصاً گفتم پدرم از غیبت من عصبانی شده است گفتم بعد از ناهار بمنزل خواهم آمد ضمناً با افسانه هم تلفن کردم که اگر از خانه ما باو تلفن کردند بگویند من آنجا هستم. من و افسانه باهم خیلی صمیمی بودیم و همیشه تمام اسرار زندگی خود را برای هم تعریف میکردیم. افسانه برای من دوست خوبی بود و وقتی خیالم از جانب مادرم آسوده شد. بهتل برگشتم جیمی لباسش را پوشیده و منتظر بود. از او گله کردم که چرا رفقای خود را دیشب پاخود آورده بود. خنده ای کرد و گفت در بین ما امریکائیها بوسیدن معشوقه دیگری یک نوع ادب محسوب میشود. من و او آنروز خیلی صحبت ها کردیم او از زندگی در امریکا آنقدر برایم تعریف کرد که یکدل نه صد دل عاشق مسافرت بامریکا شدم و گفتم بزرگترین آرزوی من اینست که تو مرا در مراجعت با خود ببری با اشتیاق و اضطراب چشمم را بدهانش دوختم و منتظر بودم پاسخ مثبتی از او بشنوم بعد از اندکی مکث جواب داد با کمال میل حاضرم با تو ازدواج کنم و تو را با خود ببرم. مثل کسیکه به بزرگترین آرزوی خود رسیده باشد بی اختیار برخاستم و لبهایم را بوسیدم او گفت مسلماً اگر تو بامریکا بیایی روزنامه ها عکست را بعنوان زیباترین عروس شرق چاپ خواهند کرد. اتفاقاً راست هم میگفت و بعدها وقتی وارد امریکا شدم در چند روزنامه عکس مرا بعنوان زیباترین عروس شرق بچاپ رساندند. و عکاسان روزنامه ها هم که در آن ایام دنبال این قبیل عکسها میگشتند دست از سرم برنمیداشتند آنروز ساعت ۱۰ بعد از ظهر بخانه برگشتم و از جیمی خدا حافظی کردم وقتی وارد منزل شدم پدرم مهمان داشت و من سعی کردم طوری باطاق خود بروم که او متوجه نشود خیلی بخیر گذشت و پدرم اعتراضی نکرد و بعدها روابط من با جیمی بقدری صمیمانه شد که او همیشه بخانه ما میآمد و میرفت و مدت ها در اطاق من مینشست باهم میگفتیم و میخندیدیم و کم کم کار بجائی کشید که شبهای زیادی باتفاق او با میرآباد رفتم ولی آخر شب بخانه مراجعت میکردم. رفت و آمد جیمز بخانه ما سروصدای قوم و خویشهای پدرم را بلند کرده بود هر قدر نزدیکان مادریم متجدد بودند زنان فامیل پدریم فناتیک بشمار میآمدند همه های من همین اندازه که شنیده بودند جیمی بخانه ما راه یافته و با من رفت و آمد میکنند عصبانی بنزد پدرم شتافته و زبان بلامت گشوده بودند و پدرم نیز تحت تأثیر گفته های آنها مرا از معاشرت خارج از اندازه با جیمی سرزنش کرد. یکی از همان روزها تیکه من با جیمی قرار ملاقات داشتم (ناصر-ا) که پسر یکی از تجار سرشناس تهران است و با ما مدت ها رفت و آمد داشت باتفاق خواهرش ملاقات ما آمد. او تا آنوقت چندین بار از من خواستگاری کرده بود ولی چون جوان زیبایی نبود و او را دوست نمیداشتم شرایط سنگینی برای ازدواج پیشنهاد کرده بودم مقصودم از پیشنهاد شرایط آن بود که از ازدواج با من منصرف شود ولی آنها شاید یکسال متوالی مرتباً میآمدند و میرفتند و پدرم را هم رام کرده بودند که شرایط سهلتری تعیین کنم ولی منکه دلم درگرو

محبت جیمی بود این بار جداً روی پیشنهادات خود ایستادگی کردم و مخصوصاً تذکر دادم که تصمیم قطعی خودشان را زودتر اتخاذ کنند .

من میدانستم که (ناصر) مرا بعد پرستش دوست دارد و مطمئن بودم که با تمام بغل و حسابگریهای تاجرانهاش ممکن نیست دست از سرم بردارد زیرا نقطه ضعف او را خوب تشخیص داده بودم و در معاشرت‌هایی که با او داشتم بهمان نقطه تکیه میکردم و تحت تأثیرش قرار میدادم وجود او را در زندگی خود لازم تشخیص داده بودم و ناچار بودم چنین خواستگار محترم و متمولی را زیر سر داشته باشم که اگر جیمی بعهدهش وفا نکرد لااقل سرم بیکلاه نماند . اما طولی نکشید که (ناصر) شرایط پیشنهادی مرا پذیرفت و من رسماً نامزد او شدم یکی از آن شرایط این بود که دوره نامزدی ما لااقل دو سال طول بکشد و مقصودم از پیشنهاد مزبور این بود که در این مدت تکلیفم با جیمی معلوم شده باشد . یکی دیگر از شرایط آزادی معاشرت و رفت و آمدها بود و خواسته بودم که با هر کس میل دارم مراوده کنم . جشن نامزدی ما جشن باشکوهی بود و در باغ بیلاقی مادر بزرگم غالب رجال و محترمین تهران حضور داشتند . من مخصوصاً جیمز را باین جشن دعوت کردم و با او تعمد آخیای گرم گرفتم و چندین دور باهم رقصیدیم و همان شب در حین رقص با او گفتم که اگر حاضر باشد مرا بعد ازدواج خود در آورد این نامزدی را بهم خواهد زد و با او با آمریکا خواهم رفت . بیش از دو ماه از تاریخ نامزدی من و (ناصر) نگذشته بود که یکروز جیمز بمنزل ما آمد و گفت با کمال خوشوقتی آمده‌ام بتو بگویم که خدمت من در ارتش نزدیک با تمام است و تا یکماه دیگر میتوانم بمیهم مراجعت کنم و چنانچه مایل با ازدواج با من باشی از همین حالا باید مقدمات کار را فراهم کنیم . اگر کسی دنیا را بمن می‌بخشید اینهمه خوشحال نمیشدم . از فردای آنروز بنای بدرفتاری را با ناصر گذاشتم و بمادرم رسماً تذکر دادم که میخواهم با جیمز با آمریکا بروم و با او گفتم با پدرم در این باره صحبت کند . یک هفته تمام مجادله من و مادرم بطول انجامید عاقبت او را مطیع اراده خود ساختم . ولی مشکلی که در کار بود مشکلی نبود که با آسانی حل شود زیرا مقامات دولتی با ازدواج من و جیمی که غیر مسلمان و تبعه یک کشور خارجی بود موافقت نمیکردند . یک وکیل دادگستری که با پدرم دوست بود این مشکل را هم حل کرد و گفت باید جیمی از مذهب خود چشم پیوشد زیرا قانون صریحاً ازدواج زن مسلمان را با مرد غیر مسلمان منع کرده است . جیمز این پیشنهاد را پذیرفت . در همان دفترخانه‌ای که سند ازدواج ما ثبت شد ابتدا تشریفات مذهبی را اجرا کردند و جیمز رسماً مسلمان شد و روز بعد عقدنامه ما را برای امضاء بمن و شوهر قانونیم دادند . جیمز از تاریخ ۲۵ مهر ماه شوهر شرعی و قانونی من شناخته شد و مراسم ازدواج ما رسماً و عملاً انجام پذیرفت .

تا ۲۴ آبانماه که قریب یکماه بود او در تهران ماند و چون پدرم از این ازدواج ناراضی بود در آبارتمانی واقع در خیابان شاهرضا زندگی میکردیم . یکروز جیمز بدون مقدمه اطلاع داد که مقامات ارتشی موافقت کرده اند که او منفرداً با هواپیما بقااهره برود و از آنجا با کشتی حرکت کند ولی برای من که تازه با او ازدواج کرده بودم در آن کشتی محلی نیست و ناچار باید تا موقعی که کلیه سربازانی که عازم میهنشان هستند و بلیط کشتی گیرشان نیامده است و حرکت نکرده اند در ایران توقف کنم . این خبر برای من ضایعه اسف انگیزی بود و توقف من در ایران بعد از رفتن جیمز در حقیقت ننگی بشمار می‌آمد علی‌الخصوص که باردار هم شده بودم و نمیدانستم که اگر جیمز را رها کردم و دیگر از او خبری نشد با چه روئی بصورت پدر و مادرم و همچنین (فامیل ناصر) نگاه کنم .

التماسها و گریه وزاریهای من نمیتوانست در مقررات نظامی کشوری تغییراتی بدهد و جیمز روزی که میخواست از ایران برود سفارش مرا بگروهبان (زیمنوس) دوست شوخ و بذله گوی خود کرد و در حالیکه در فرودگاه دست مرا میفشرد بوسه‌ای از گونه‌ام برداشت و بعد اشک چشم مرا با انگشتانش پاک کرد و بطرف پله های هواپیما رفت . هنوز هواپیما کاملاً از زمین بلند نشده بود که زیمنوس بازوی مرا گرفت و گفت عزیزم غصه نخور اگر اورفت من اینجا هستم و مطمئن باش که یک گروهبان دست کمی از سربازی که زیر دستش کار نمیکرده ندارد و کاری خواهم کرد که او را بکلی فراموش کنی!

بارفتن شوهرم از ایران بکلی بی‌یار ویاور شدم. شب روز خوراکم اشک چشم و خون جگر بود در دوشه اطاقی که در خیابان شاه‌رضا کرایه کرده بودم ساعتها رو بروی عکس جیمی می‌نشستم و اشک میریختم. گروه‌بان زیمونس گاه‌بیکه‌گاه بسراغ من می‌آمد و مرا تسلی می‌داد اما آمدن او بمنزل زنیکه شوهرش در مسافرت بود چندان صورت خوشی نداشت و همسایه‌ها هم رفته‌رفته بمن بانظر دیگری نگاه میکردند. من باهمه ناملایمات می‌ساختم و در انتظار خبری که از شوهرم برسد روزشماری میکردم. یکی از آنروزهائیکه گریه فراوانی کرده بودم و چشمهایم ورم کرده و قرمز شده بود صدای انگشتی که آهسته بدر خوردبگوشم رسید وقتی در را باز کردم زنی را دیدم که چادری بسرانداخته و روی خود را محکم گرفته است لحظه‌ای خیره باو نگاه کردم و می‌خواستم او را بشناسم اما او طاعت نیارد و چادرش را انداخت و همینکه دیدم مادرم با آنوضع بخانه ما آمده او را در بغل گرفتم. زازار دونفری شروع بگریستن کردیم. نامدتی هیچیک حرفی نمیزدیم ولی عاقبت اشکهای مراباک کرد و مرا دلداری داد و گفت دختر جان غصه نخور کاری که نباید بشود شده است دیگر گریه وزاری چه فایده دارد مطمئن باش که از شوهرت همین روزها خبری خواهد رسید. من از مادرم خجالت میکشیدم زیرا پدرم از وقتیکه جیمی با آمریکا رفته و مرا در تهران گذاشته بود رسماً بامن قطع روابط کرده و حتی مفارش کرده بود که هیچیک از بستگان ما هم بامن رفت و آمد نکنند. بیچاره مادرم از من بدبخت‌تر و سیه‌روزر بود و وقت می‌خواست بملاقات دختریکه عمری برایش زحمت کشیده بود بیاید ناچار بود با هزار ترس و لرز و احتیاط مثل جنایتکاران مترصد موقع مناسبی بشود تا بتواند چند دقیقه‌ای مرا ببیند تازه مجبور بود خود را در چادر مخفی کند که کسی او را نشناسد آن روز مادرم از وضع زندگیم پرسید و من که می‌خواستم آبرویم را پیش او حفظ کرده باشم نگفتم که باچه وضعی امرار معاش میکنم و جیمه‌ها از وقتیکه مرا در تهران یک‌ه‌ویکس گذاشته نه تنها پولی برایم نفرستاده است بلکه کوچکترین خبری هم از او ندارم. وقتی مادرم پرسید از لحاظ مالی در مضیقه نیستی؟ بیاد یکی از سیاه‌ترین روزهای عمر خود افتادم.

آنروز از کلیه پولی که پس‌انداز کرده بودم فقط ۵ تومان برایم باقی مانده بود و تنها راه چاره‌ای که بنظرم میرسید این بود که مبلغی قرض‌کنم ابتدا بمنزل یکی از دوستانم رفتم ولی وقتی او را دیدم خجالت کشیدم و بدون اینکه مطلب خود را اظهار کنم از او خدا حافظی کردم و از خانه‌اش خارج شدم در کوچه بخود فحش میدادم که چرا خجالت کشیده‌ام عاقبت تصمیم گرفتم بنزدیکترین دوستم که افسانه بود مراجعه کنم در بین راه بخود تلقین میکردم که دیگر از او خجالت نخواهم کشید و تصمیم گرفتم اعلا وارد خانه‌اش نشوم و او را دم در بخوام و بگویم تصادفاً از لاله‌زار می‌گذشتم و پارچه‌ای خریدم حالا بولم کم آمده است مبلغی بمن بده بعداً برایت می‌فرستم در حالیکه بطرف خانه او میرفتم یک‌نفر از پشت سر بازویم را گرفت همینکه رویم را برگرداندم دیدم خود اوست نمیدانم چه حالی بمن دست‌داد باصرار مرا بمنزل برد و پشت سر هم راجع بشوهرم و تاریخ حرکت سوال میکرد و من که نمیتوانستم جواب صحیحی بدهم مرتباً موضوع صحبت را تغییر میدادم ولی باز مطلب دور میزد و برمیگشت سر موضوع اول. قریب دو ساعت در آنجا نشستم و پذیرائی گرمی از من کرد هرگز فراموش نمیکنم که نزدیک ظهر بود و برای اولین بار در عمرم بمنظور صرفه‌جویی و برای اینکه پول ندهم تا نمیتوانستم از شیرینیهای تازه‌ای که تعارف میکرد خوردم و وقتی خوب سیر شدم و دیدم دیگر احتیاج بناهار ندارم بتصور اینکه اگر از او پول قرض بخوام می‌فهمد که چرا آنهمه در خوردن شیرینی افراط کرده‌ام بدون اینکه مقصودم را بگویم از او خدا حافظی کردم و بطرف منزل براه افتادم وقتی از او جدا شدم بر کمروئی خود لعنت می‌فرستادم. مگر این همان افسانه‌ای نبود که بارها بسروکله هم زده بودیم مگر او همان کسی نبود که بهمه اسرار من واقف است مگر من از همه کارهایش خبر ندارم مگر چه مانعی داشت که ۱۰۰ تومان از او قرض می‌گرفتم؟ خانه او در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان صفی‌علیشاه بود از آنجا تالاله‌زار پیاده رفتم و در بین‌راه بفکر افتادم که انگشتی را که برانگشت داشتم و آنرا ناصر نامزد سابقم برایم خریده بود ولی وقتی جواب رد باو داده بودم از پس گرفتن آن خودداری کرده بود بفروش برسانم. بهمین جهت وارد یکی از جواهرفروشیهای خیابان لاله‌زار شدم صاحب مغازه ابتدا بتصور اینکه مشتری خوبی بتورش خریده است جلو

آمد من از او هم خجالت میکشیدم و هنوز مردد بودم که آیا مقصود خود را بگویم یا خیر. باترس ولزنگاهی باطراف انداختم و وقتی حس کردم کسی در آن نزدیکی نیست باتر دید انگشتر را از انگشتم بیرون آوردم و آهسته گفتم این انگشتر را چند میخرید ؟ انگشتر کرانبهائی بود همینکه چشم جواهر فروش بانگشتر افتاد نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت اجازه بدهید اربابم را که بمغازه روبرو رفته است صدا کنم و انگشتر را با خود برد از ترس اینکه مبادا انگشترم را که تنها سرمایه ام بود بردارد و رار کند بکلی خود را باختم ولی چند دقیقه طول نکشید که بایک نفر مرد تنومند که عینکی کهنه و بدترکیب بچشم داشت مراجعت کرد . آن مرد عینکی در حالیکه سرش را روی انگشتر خم کرده بود و زیرچشمی بمن نگاه میکرد گفت : قیمتش چند است ؟ در جواب گفتم شما چند حاضرید بخرید . من تا آنروز هرگز از اینکارها نکرده بودم و این اولین باری بود که در عمرم میخواستم چیزی بفروشم همه ترسم این بود که تا آنجا هستم دوست و آشنائی مرا ببیند و آبرویم بریزد بهمین علت عجله میکردم که زودتر کار را تمام کنم ، جواهر ساز گفت اینرا بآنصد تومان بمبخرم من میدانستم که ناصر چهارهزار تومان برای آن پول داده است ولی چون خیلی عجله داشتم گفتم خیلی ارزان است و بالحن التماس آمیزی اضافه کردم خواهش میکنم بیشتر بخرید او بالحن مسخره آمیزی گفت برای ما بیش از این ارزشی ندارد . آنروز بآنصد تومان برای من خیلی ارزش داشت و اگر آنرا نمیفروختم دوزخ بعد بایستی از گرسنگی بمرم ناچار گفتم بسیار خوب پولش را مرحمت کنید . در اینموقع یکزن وشوهر جوان وارد مغازه شدند ولی برای اینکه شناخته نشوم پشتمرا بآنها کردم آنها فقط قیمت یک گردن بند را پرسیدند و رفتند بعضی اینکه خواستم بآنصد تومان را بگیرم صاحب مغازه گفت لطفاً اسم و آدرسشان را بفرمائید که بعداً مادچار اشکال نشویم نمیخواستم اسمم را بگویم فکر کردم که یک اسم عوضی بگویم در یک طرفه العین اسم اختر در برابر چشم نقش بست ولی بجای اینکه بگویم اختر گفتم «هاختر» زبانم بکلی بند آمده بود و گفتن نیمی از اسم خودم ونیمی از اسم اختر بکلی ممت مرا باز کرد . چند دقیقه بعد در اداره شهربانی روی یکی از صندلیهای اطاق رئیس آگاهی نشسته بودم برای اولین بار داخل اداره شهربانی را میدیدم. اگر این خبر بیدرم میرسید مسلماً بدست خود مرا بقتل میرساند ، راهرو تاریک اداره آگاهی وقیافه کسانی که در آنجا جمع بودند و دزدان و چاقو کشانی که پاسبانه آنها را از این اطاق بآن اطاق میبردند، لانتهایکه باهم دعوا کرده وباسر و صورت زخمی و خون آلود آنها را به آنها آورده بودند یک صحنه از زندگی را که تا آنروز ندیده بودم از نظرم گذرانیدند . رئیس آگاهی آدم مؤدبی بود با اینکه مرا بعنوان یک دزد بآنجا برده بودند بامن دست داد و گفت خانم بی پرده بگوئید این انگشتر مال کیست در جواب گفتم خواهش میکنم کسی در اطاق نباشد تا حقایق را بگویم وقتی در اطاق را بستند ابتدا از اوخو هش کردم اسرارم را جایی فاش نکنند وبعد سرگشتم را برایش تعریف کردم او پدرم را میشناخت و کم و بیش باحوالم آشنا بود ولی باعمویم دوست صمیمی بود فوراً گوشی تلفن را برداشت و از عمویم راجع بمن تحقیقاتی کرد و وقتی گوشی را زمین گذاشت بااحترام پرسید آیا مدرکی دارید که شما دختر هستید کفم را باز کردم اتفاقاً شناسنامه ام همراه بود نگاه دقیقی بآن انداخت و سپس گفت برای اینکه پرونده تکمیل شود انگشتر شما را فردا برای شما بآدرس منزلتان میفرستم خواهش میکنم رسیدش را بدهید و دیگر باشما کاری نداریم .

برای اینکه از آن محیط کسل کننده آسوده شده باشم باعجله از آنجا خارج شدم هنوز از پله های سنگی شهربانی که روبروی وزارت خارجه است پائین نیامده بودم که چشم بناصر افتاد نزدیک بود از خجالت آب شوم خواستم دادم را تغییر دهم که باهم مصادف نشویم ولی بدبختانه دیر شده بود و او مؤدبانه کلاهش را از سر برداشت و جلو آمد و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت لابد آمده بودید گذرنامه تان را بگیرید بلا اراده جواب دادم بله همینطور است و نفس راحتی کشیدم گفت رئیس گذرنامه بامن آشناست اگر اجازه میفرمائید بنده کار شما را تعقیب کنم جواب دادم متشکرم کار مهمی نبود تمام شد . چند قدمی باهم آمدم عاقبت گفت اگر مانعی ندارد و اجازه میفرمائید شمارا با اتومبیل بمنزل برسانم گفتم متشکرم من بمنزل نمیروم اصرار کرد که هر جا میروید شما را خواهم رساند من بارها سوار اتومبیل او شده بودم و چون میدانستم جوان شرافتمندی است با اینکه میخواستم

هرچه زودتر از او جدا شوم قبول کردم و بالاتفاق سوار شدیم در بین راه از اینکه من پیشنهاد ازدواج را پذیرفته بودم اظهار تأسف کرد و گفت آرزو مندم که بزودی زندگی سعادت‌مندی را در آمریکا آغاز کنید و منم شما را در آنجا زیارت کنم. گفتم مگر شما خیال مسافرت دارید جواب داد تایکماه دیگر برای بعضی کارهای تجارتی بنیویورک خواهم رفت.

نمیدانم چه اثری در نگاههای آنروز او بود که مرا آتش زد. پیش خود از رفتاری که با او کرده بودم شرمسار شدم و برای اینکه دلش را بدست آورده باشم گفتم از محبت‌های شما شرمندهام و چون میدانستم که اخلاق ما با هم جور نمی‌آید از ازدواج باشما سر باز زدم امیدوارم بزودی در جشن عروسی شما شرکت کنم. ناصر حقیقتاً مرا دوست می‌داشت وقتی این حرف را شنید اشک در چشمانش حلقه زده و گفت هاید هاید چون من تا زنده هستم تو را دوست دارم و چشم بدنبال توست.

مدتی سکوت بین ما برقرار شد نزدیک‌های کافه شهرداری سر چهارراه پهلوی از او خدا حافظی کردم و از اتومبیل پیاده شدم. منظورم این بود که او خانه‌ام را یاد نگیرد پیاده بطرف منزل براه افتادم. و از یکی دو کوچه و خیابان پیچیدم که اگر احیاناً مرا تعقیب میکند نتیجه نگیرد وقتی بخانه آمدم و در را باز کردم از لای در پاکتی روی زمین افتاد و همینکه آنرا برداشتم دیدم کارت اوست. پشت کارت نوشته بود. ناصر دلشکسته تار و زیکه از ایران نرفته‌اید برای همه گونه فداکاری در راه شما از جان و دل حاضر است حالا که بستگانتان شما را تنها گذاشته‌اند بمن اجازه بدهید مثل یک نوکر فدائی کمر بخدمت شما بینم در صورت موافقت بتلفن اطلاع دهید. بعداً فهمیدم که او همه جا مرا تعقیب می‌کرده و آنروز هم میدانسته است که چرا مرا بشهربانی برده‌اند.

آنروز وقتی مادرم از من پرسید از لحاظ مالی در مضیقه نیستی صحنه بالا بسرعت برق از جلو چشم گذشت و بار دیگر اشک چشم را جاری ساخت.

هنوز مادرم مرا ترك نکرده بود که گروه‌بان «زیمونس» اذدر وارد شد. او از روزیکه جیمز بامریکا رفته بود گاه و بیگاه بن سرمیزد ولی چون میدانستم که مرد شهوتران خطرناکیست و غالباً بمن اظهار عشق میکرد حتی المقدور از معاشرت با او خودداری میکردم با اینکه شوهرم مرا بدست زیمونس سپرده بود و او تنها کسی بود که میتواند از سفر کرده عزیز من مرا با اطلاع کند معذالک هر وقت تنها بودم و او می‌آمد در را برویش باز نمی‌کردم.

زیمونس بیشتر اوقات سعی میکرد شوهرم را در نظر من مردی عیاش و شهوتران معرفی کند و برای تحریک حس حسادت من همیشه حرف‌هایی می‌زد که مسلماً هر زن دیگری بجای من بود کینه شدیدی نسبت بشوهر خود پیدا میکرد و در صدد انتقام بر می‌آمد ولی چون میدانستم نظر «زیمونس» از این حرف‌ها چیست و منظوری جز در آغوش کشیدن من ندارد کمتر تحت تأثیر تلقیناتش قرار میگرفتم ولی آن مرد خائن دست بردار نبود و بانواع وسائل می‌خواست مرا فریفته و رام خویش سازد.

آنروز «زیمونس» در حضور مادرم مرا بگردش دعوت کرد ولی با اشاره باو فهماندم که صحبت‌هایش را برای وقت دیگری بگذارد و چون دید موقع مقتضی نیست خدا حافظی کرد و رفت. بارفتن او مادرم تا اندازه‌ای خیالش راحت شد و گفت فرزند جان غصه نخور تو را تنها نخواهم گذاشت فعلاً مبلغی آورده‌ام که بی‌پول نباشی بعداً هم فکر بی‌پولی را نکن کیف خود را باز کرد و پنج عدد اسکناس صد تومانی در آورد و بمن داد. در این موقع که اشک در گوشه چشمش حلقه زده بود از جای برخاست و بار دیگر روی مرا بوسید و گفت من باید زودتر بخانه برگردم امیدوارم کاری کنم که پدرت هم از تقصیر تو صرف‌نظر کند.

وقتی مادرم از اطاق خارج شد نزدیک ظهر بود.

غالباً شام و ناهارم را از یک رستوران کوچکی که در نزدیکی آپارتمانم بود می‌آوردند و جزء مشتریان دائمی آن رستوران شده بودم صاحب آن رستوران یک ارمنی خوش قیافه و خوش مشربی بود که دختر زیبائی بنام

«فلور» داشت و دخترش هم غالباً با او کمک میکرد من و فلور کم کم باهم دوست شده بودیم او هر وقت بیکار میشد سراغ من میآمد و باهم صحبت میکردیم و برای اینکه سرگرم باشم پیش او زبان ارمنی میآموختم . فلور دختر خوبی بود و با اینکه شغل پدرش ایجاد میکرد با هر کس و نا کسی روبرو شود و با مشتریان رستوران پدرش بخوشروئی رفتار کند باید اذعان کنم که دختر عقیفی بود صورت گوشت آلود و سرخ و سفید موهای بور و بلندی که بهم مییافت و مثل دو رشته طناب یکی را از جلو روی سینه و یکی را از پشت رها میکرد و با چشمان زاغ و لبهایی که مثل خون قرمز بود در اطراف او عاشقان و شیفتگان زیادی جمع کرده بودند و شاید صدی نود مشتری های کافه پدرش جوانانی بودند که با نگاههای هوس انگیز میخواستند او را بدام خویش بیاورند . اما او هم راه و رسم عاشقی را خوب میدانست و میتواندست بخوبی منظور پدرش را که جلب مشتری بکافه بود عملی کند بدون اینکه بیش از یک نگاه چیزی بآنها ارزانی دارد . شاید «فلور» با اندازه یک دکتر روانشناس روح اجتماع را میدانست و من هر وقت میدیدم صفاها نفر را مسخره کرده و بدنبال خویش بکافه میکشاند و همه آنها از آتش عشقش میسوزند ولی او کمترین اعتنائی به هیچیک نمیکند ز رنگیش را میستودم معاشرت با فلور رنج تنهایی مرا تقلیل میداد و هر نیم ساعتی که با او بسر میبردم مثل این بود که چندین ساعت در میان مردم بوده ام او هر روز برای من تعریف می کرد که چگونه چند نفر دانشجوی دانشکده طب . مهندس ، دکتر ، لیسانسیه بخاطرش پول خود را در رستوران پدرش صرف میکنند و پدرش که معروف بمسیو الکساندر است بایک شوخی و تعارف سرشان را شیر میمالد . مسافر فلور زنی چاق و تنومند بود . از آن ذنهایی که وقتی راه میروند آدم از دور تصور میکند یک خمره بزرگ که لباس بر آن پوشانده اند بحرکت درآمده است ، اگر از میچ پا تا گردنش را اندازه می گرفتند همه اندامش یک سانتیمتر باهم اختلاف نداشت و بهمان اندازه که بد قواره بود بد اخلاق و تندخو نیز بشمار میآمد . همیشه فلور را نصیحت میکرد و میگفت زن و مرد باهم فرقی ندارند باید همانطور که مرد ها در اجتماع کار میکنند ما هم کار کنیم و قدرت این را داشته باشیم که از خود دفع شر کنیم ، من هر وقت با این زن مینشستم بآینده امیدوار میشدم و در خود قدرتی می یافتم که در برابر دیگران خوار و زبون نباشم . همیشه با لجه شیرین نیمه فارسی مرا تسلی میداد و میگفت اگر شوهرت بدنبال تو نفرستاد تو بدنبالش برو او که از این دنیا نرفته است که نتوانی گیرش بیاری . هر جا رفته تو هم میتوانی بروی ، گریه و زاری کار اشخاص ضعیف است . حرفهای این زن دنیا دیده مثل آبی که روی آتش یریزند در من اثر میکرد و انقلاب درونم را تخفیف میداد بهمین جهت بفکر اقدام قبل از اینکه از جیمز عزیزم خبری برسد تهران را ترک کنم . گذرنامه ویزا شده ام حاضر بود فقط یک چیز کم داشتم و آنهم پول بود که برای این کار هم دست بکار خطرناکی زدم و صاحب مبلغ هنگفتی شدم که در دنباله این یادداشتها خواهد آمد .

فلور و مادرش برای من دوستان خوبی بودند زیرا از روزیکه با جیمز عروسی کرده بودم دیگر از دوستان قدیمی خود که هر لحظه با طعنه و حرفهای کنایه دار مرا اذیت میکردند بیزار شده بودم فقط در میان آنها تنها افسانه بود که هیچوقت مرا اذیت نمیکرد بهمین جهت جز با افسانه با سایر آشنایانم قطع رابطه کرده بودم ولی از نظر اخلاقی چون از جانب زیمنوس اطمینان نداشتم و میترسیدم که افسانه هم بسرنوشت من مبتلا شود دلم نمیخواست او هم زیاد بخانه من رفت و آمد کند . ولی او برعکس علاقمند بود که هفته ای چند بار احوالی از من بپرسد با اینکه همیشه باو تذکر میدادم مواظب خودش باشد که مبادا فریب گروه بان زیمنوس را بخورد عاقبت نشنید و من هر وقت بیاد آن دختر بیگناه میافتم اشک چشمم بی اختیار جاری میشد .

یکی از روزهایی که افسانه بخانه من آمده بود زیمنوس هم آمد ، تا آنروز آنها چندین بار در اطاق من همدیگر را ملاقات کرده بودند و رشته دوستی شان بجائی کشیده شده بود که بعضی اوقات باهم بسینما میرفتند و زیمنوس با اتومبیل خود او را بمنزل میرساند . آنروز برف زیادی باریده و هوا سرد بود زیمنوس در ضمن صحبت گفت تعطیل کریسمس امسال باید بماند و بخوش بگذرد و حتماً باید تو و افسانه هم در جشن ما شرکت کنید . افسانه گفت من فردا شب که شب ۲۵ دسامبر است در خانه پسر خاله ام دعوت دارم او بایکی از دختر های لهستانی که بایران آمده عروسی کرده و در آن شب طبق رسوم لهستانی ها جشن میگیرند . و باید تو و

زیمنس را هم بآنجا ببرم . چون صاحب خانه را نمی‌شناختم ابتدا دعوت اورا نپذیرفتم ولی زیمنس باکمال میل قبول کرد که با افسانه برود . بعد از ظهر بود تازه ناهار خورده بودم و روی تختخواب سفری خود دراز کشیده بودم که افسانه وارد شد و پشت سر او يك خانم زیبا که معلوم بود ایرانی نیست و يك جوان شیک که فوراً توانستم حدس بزنم پسر خاله افسانه است وارد شدند اسم آن‌لہستانی «اربکا» بود آن‌ها باصرار مرا بخانه‌شان دعوت کردند و شب بعد زیمنس بمنزل من آمد و باتفاق افسانه بخانه پسر خاله‌اش که در خیابان سعدی نزدیک دروازه دولت بود رفتیم . در میان مدعوین فقط من و افسانه و پسر خاله‌اش ایرانی بودیم و بقیه آن‌ها از دوستان اربکا و غالباً از زنهای لہستانی بودند که چند سرباز امریکائی هم که دوست آن‌ها بودند با خود آورده بودند . پذیرائی شروع شد و یکی از خانم‌ها که اکوردئون مینواخت با آهنگ های خود ما را سر گرم میکرد .

لہستانی‌ها عقیده دارند که در يك چنین شبی سر نوشت سال آینده شخص معلوم میشود . يك پیرزن که موهای سفید و چین‌های صورتش نشان از رنج‌های فراوان میداد در کنار خود يك سطل آب و يك ظرف مسی که بعداً فهمیدم در آن شمع آب شده است بایک چراغ بریموس گذاشته بود و همه منتظر بودند او شروع بکار کند . حاضرین بنوبت ظرف شمع را روی چراغ می‌گرفتند وقتی خوب آب می‌شد آنرا در سطل آب سرد میریختند شمعها فوراً می‌بست و پیرزن هم آنرا بدست میگرفت و از روی سایه‌ای که لرزان بروی دیوار میافتاد چیز هایی میگفت . وقتی نوبت بمن رسید اولین حرفی که زد این بود که مسافرت دور و درازی در پیش داری، از خوشحالی خواستم دهانش را بیوسم ولی مهلت نداد و گفت مسافرت خطرناک است باید رنج فراوانی را تحمل کنی . اتفاقاً راست میگفت . هنوز همه با اشتیاق مشغول گوش دادن به پیشگویی های پیرزن لہستانی بودند که یک نفر از در وارد شد و همینکه نگاه کردم ناصر را شناختم . او مؤدبانه سلام کرد ابتدا تصور کردم برائز افراط در نوشیدن اشتباهی میبینم ولی بزودی متوجه شدم که اشتباه نکرده‌ام و خود اوست .

ناصر با پسر خاله افسانه دوست بود و آنشب در آن میهمانی دعوت داشت . او هنوز دیوانه‌وار مرا دوست میداشت و هر وقت چشمش بمن میافتاد تا گردن قرمز میشد و زبانش بلکنت میافتاد . بعد ها فهمیدم یکی از علل اینکه افسانه آنهمه با من مهربانی میکند سفارش های ناصر بوسیله پسر خاله اوست که در اوا دار کرده است مرا تنها نگذارد . من هرگز باور نمیکردم او صاحب آنهمه گذشت و بزرگواری باشد و در زیر قیافه زشت و کریهش آنهمه صفات خوب نهفته باشد بهمین جهت کم‌کم طرز قضاوتم درباره‌اش تغییر کرد و بعدی نسبت باو محبت پیدا کردم که حتی در نظرم زیبا و خوش قیافه جلوه میکرد ولی هر وقت بیاد جیمز عزیزم می‌افتادم و نگاه های هوس انگیزش را در برابر چشم مجسم میکردم بکلی ناصر فراموشم میشد ساعت از يك و نیم بعد از نصف شب میگذشت هنوز حاضرین از رقص سیر نشده بودند من و ناصر بدون اینکه در رقص شرکت کنیم . در گوشه‌ای مشغول صحبت بودیم حالا هم که آنشب را بخاطر می‌آورم . بوی مشروب دود سیگار و قهقهه حاضرین به‌شام میرسد و سینه‌ام را اذیت میکند و در گوشم طنین انداز است شبی فراموش نشدنی بود ناصر از درد دربان ناپذیر عشق صحبت میکرد و کلماتش مثل آهنگ دلنشینی در اعماق قلبم اثر میکرد و من در عین اینکه متأثر بودم حال خوشی داشتم گاه بگاه افسانه و زیمنس را که سخت «ساتیما تال» میرقصیدند از زیر چشم می‌پاییدم دخترک تقریباً روی پا بند نبود و کاملاً مست بنظر میرسید پسر خاله‌اش هم متوجه این موضوع شده بود و بهمین جهت این بار که رقص تمام شد گفت لابد خانم‌ها خسته شده اند خوبست تفریح دیگری انتخاب کنیم .

نور چراغ اتومبیلی که از خیابان میگذشت از پشت پنجره قطعات درشت برفی را که بزمین میریخت نمایان می‌ساخت و یکی از حاضرین پیشنهاد کرد برای گردش بتجربش برویم . همه سرمست بودند و بدون در نظر گرفتن مشکلات این کار این پیشنهاد را پذیرفتند . ناصر از من خواست که سوار اتومبیل او بشوم و این خواهشی نبود که پذیرفتنش دشوار باشد بهمین جهت وقتی دسته جمعی از پله‌ها پایین آمدیم یکسر بطرف

اتومبیل او رفتیم . از مدعوین فقط نه نفر که مسن بودند در منزل ماندند و بقیه بعلت اینکه جیب زیمنس زیر برف مانده و از سقفش آب میریخت باتومبیل ناصر هجوم آوردند و عقب اتومبیل روی دامن هم نشستند یکوقت من متوجه شدم که از افسانه وزیمنس خبری نیست و معلوم شد دوفری تنها سوار جیب شده اند ، آهسته بناصر که پشت دل نشسته بود فهماندم که ملایمتر براند تا آنها هم برسند ولی اثری از آثار آنها پیدا نشد و هرجا گشتیم آنها را نیافتیم . پسر خاله افسانه بقدری عصبانی و ناراحت شده بود که نتوانست خودداری کند و بناصر گفت باید آنها را تعقیب کنی مبادا بلائی بسر افسانه بیاید . هر دو زیاد مشروب خورده اند و حالشان عادی نیست .

ناچار از همان راهی که آمده بودیم مراجعت کردیم . جاده پر از برف بود و سرعت زیاد خطرناک مینمود مع الوصف ناصر برای اطاعت از امر رفیق خود بهرجا که او میگفت مارا هم میبرد ولی آنها بهر کجا که باید رفته باشند رفته بودند و زحمت ما بی فایده بود . اریکا که متوجه خشم و غضب شوهرش شده بود او را دلداری میداد و در این میانه من از همه مضطرب تر بودم زیرا آشنائی زیمنس و افسانه از خانه من شروع شده بود و هر بلائی که بسر او میآمد اخلاقا مسئولیتش را متوجه خود میدانستم

آتش بهرجا که فکر میکردیم ممکن است زیمنس و افسانه گذارشان افتاده باشد رفتیم ولی کوچکترین نشانه ای از آنها نیافتیم کم کم هوا روشن شد و عاقبت پیشنهاد «اریکا» بمنزل آنها مراجعت کردیم ولی همینکه اتومبیل سربینچ دروازه دولت پیچید با کمال تعجب مشاهده کردیم که جیب زیمنس جلو در منزل متوقف است و چراغهای سالن هنوز روشن است . همینکه اریکا با عجله پیاده شد و با کلیدی که در کیف داشت در را باز کرد با خوشحالی فریاد زد آنها اینجا هستند . بعداً افسانه برای من تعریف کرد که چون دیدم سوار شدن تنها در اتومبیل زیمنس کار خارج از احتیاطی است او را قانع کردم که از این گردش صرف نظر کند و هردو بخانه مراجعت کردیم .

من در عین حال که این عمل را ستودم ازدستش عصبانی بودم که چرا مارا آنهمه ناراحت کرده است . چشمان ما از بی خوابی قرمز شده بود و آرزو داشتم که زودتر خود را بخانه برسانم و بر تخت خواب بپایم اما مهمانان از سرنوباده گساری را شروع کردند و بار دیگر پذیرائی آغاز شده بود عاقبت من که وضع مزاجیم خوب نبود از صاحبخانه خواستم خدا حافظی کنم ولی اریکا که زن مهربان و مهمان نوازی بود اصرار کرد همانجا بخوابم و بزور مرا با طاق خواب خود برد . اطاق شاعرانه و زیبای اریکا نشانه ای از حسن سلیقه او بود ، عکسهای جالبی که بدیوار آویخته بود مرا محو تماشا کرد و خاطرات دور و درازی را در من بیدار ساخت يك قاب عکس مثبت کاری که عکس چند سرباز آمریکائی در آن دیده میشد در گوشه میز توالی او جلب توجه میکرد و من هنوز بطرف آن نرفته بودم که اضطراب و هیجانی خارج از اندازه سراپای وجودم را فرا گرفت . بی اختیار قاب عکس را برداشتم و بسینه چسباندم زیرا در میان آن قاب عکس جیمز عزیز منم دیده میشد .

اریکا از این حرکت جنون آمیز من تعجب کرده بود و برای اینکه مرا از تردید در آورد گفت شخصی که وسط نشسته یگانه برادر من است که در ارتش متفقین خدمت میکند و اکنون مدتیست که بنیویورک رفته است من چشمانم را بدهان اریکا دوخته و منتظر بودم درباره جیمز نامهربان منم چیزی بگویم اما اریکا فقط گفت آنها هم دوستان او هستند که در يك قسمت باهم کار میکردند . انگشت را روی صورت قشنگ جیمز گذاشتم و گفتم اینرا نمیشناسید . جوابداد او جیمز یکی از دوستان صمیمی برادرم است و بعد فکری کرد و گفت اوه .. حالا یادم آمد آنروز که برادرم میرفت من شمارا در فرودگاه دیدم که با جیمز خدا حافظی میکردید . چه خوب و بدون اینکه بدانند من در چه حالی بسر میبرم جلو آمد و صورت مرا بوسید .

من از اولین باری که این زن لهستانی را دیده بودم از قیافه اش خوشم آمده بود و حالا که میدیدم برادرش هم باشوهر نازنین من دوست است محبتم باو صد چندان شد ماهنوز مشغول صحبت بودیم که شوهرش او را صدا زد تا برای مهمانان مشروب و غذائی تهیه کند و اریکا در حالیکه از اطاق خارج میشد گفت الساعه

مراجعت میکنم. او رفت و من همانطور که ایستاده بودم دقایقی چند در چشمان جیمز خیره شدم طولی نکشید که اریکا باطاق برگشت. خنده مسرت بخشی کرد و گفت آنها سرگرم هستند و منم اجازه خواستم که استراحت کنم. حالا میتوانیم باخیال آسوده باهم صحبت کنیم هر دو روی تختخواب نشستیم، هنوز قاب عکس در دست من بود اریکا درحالیکه با انگشت بعکس برادرش اشاره میکرد میگفت «هانری» پنج سال از من بزرگتر است او درست بیست و سه سال دارد.

روزی که زندگی ما واژگون شد و من و او بی خانمان شدیم و پدر و مادر خود را ازدست دادیم تا چند ماه پیش که او در تهران بسر میبرد تنها مایه و امید و پشت و پناه من بود، پدر و مادرم در زیر بمبهای دشمن جان سپردند و خواهر کوچکم که چهار سال از من کوچکتر بود بدست دشمن اسیر شد و اکنون نمیدانم زنده است یا خیر و اگر زنده است با چه وضعی و در کجا بسر میبرد. در این موقع قطرات درشت اشک چشمان آسمانی رنگ اریکارا مرطوب کرده بود بایکدست موهای طلایش را از جلو صورت عقب زد و بادست دیگر دستمال حریر آبی رنگش را برداشت و اشکهای خود را پاک کرد. من که ابتدا بزنانی نظیر او بحقارت نظر میکردم برقت درآمده بودم و بادقت حرفهایش را گوش میدادم او گاه بگاه آههای جانسوزی میکشید و میگفت نمیدانم چرا از دیدن شما خاطرات گذشته در من بیدار شد و چرا دلم میخواهد همه چیز خود را با شما بگویم.

مدتها بود احساس میکردم که قلب مرا از سنگ ساخته اند و از هیچ چیز متأثر نمیشدم، و از دیدن هیچ منظره ای متألم نمیکردیدم، من از روزیکه میهن خود را ازدست داده ام تا الآن که کنار شما نشسته ام مصائب بیشماری را تحمل کرده ام مرگ پدر و مادر و اسارت خواهر چیزی است که تا کسی بچشم نبیند نمیتواند بفهمد چه اندازه سخت و دشوار است اما از آن دشوارتر آنست که انسان ببیند باید از جاییکه در آن نشو و نما کرده است فرار کند. و میهن خود را بدست دشمن بسپارد.

ما برای خود خانه و زندگی و آبرویی داشتیم پدرم فرمانداریک شهرستان پر جمعیت بود من و خواهرم «لودا» مشغول تحصیل بودیم و برادرم در دانشکده فنی در رشته برق تحصیل میکرد اما یکباره شیرازه زندگی خوش و شیرینی که ما داشتیم از هم پاشیده شد و روزگار میخواست که من بکشور شما بیایم. وقتی صحبتش باینجا رسید مکنی کرد و تبسم تلخی که دندانهای مرتب و شکنج را نمودار میساخت و یکدنیا حزن و اندوه از آن میبارید بر لبانش نقش بست و بعد گفت: بجای عروسی با نامزد عزیزیکه اکنون سالهاست هدف گلوله دشمن واقع شده بایک جوان چشم و آبروشکی ایرانی ازدواج کنم.

اگر اینهمه درد و رنج که من در چند سال اخیر زندگی تحمل کردم دوزی کسی برای من پیش بینی میکرد مسلماً از ترس سکنه میکردم اما همه اینها گذشت و حالا دیگر میتوانم ادعا کنم که هیچ پیش آمدی نمیتواند مرا متأثر سازد. درست از تاریخی که خاک میهنم را ترك کرده ام تا امروز فقط چند بار اشک از چشم من جاری شده است یکی در موقع مرگ پدر و مادرم و دفعه دوم و قتی که از اسارت خواهرم خبر دار شدم و آخرین دفعه هم چند ماه قبل بود که برادرم میخواست مرا بکلی در کشور شما تنها بگذارد و با آمریکا برود. «اریکا» هنوز میخواست بصحبت خود ادامه دهد ولی من که میخواستم او زود تر از روابط جیمز و برادرش صحبت کند بلکه بتوانم نشانه ای از محبوب نازنینم بدست بیاورم حرفش را قطع کردم و پرسیدم برادر شما شمارا بجیمز معرفی نکرده بود؟ با بی اعتنائی جواب داد چون میدانستم سربازان آمریکائی مردمانی عیاش و خوشگذران هستند از آنها دوری میکردم البته تا موقعیکه در کمپ آمریکائی در دوشان تبه بودیم غالباً با آنها تماس داشتیم و جیمز راهم بارها دیده بودم زیرا برادرم با او خیلی صمیمی بود. در این موقع اریکا بدون اینکه حرفی بزند قاب عکس را از آن بیرون آورد و گفت مطالب پشت این عکس را بخوانید تا بدانید این سه نفر چقدر باهم صمیمی هستند من همینکه چشمم بخط جیمز افتاد با اشتیاق و ولع هر چه تمامتر شروع بقرائت کردم و چندین بار جملات شیرین آنرا زیر لب تکرار کردم هنوز مشغول مطالعه مطالب پشت عکس بودم که دوست لهستانی که گفت هانری باین دور فبق آمریکائی خود بقدری علاقه داشت که حتی با آنها با آمریکا رفت و وعده داد که ترتیبی بدهد تا منم پیش او بروم.

من که از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم پرسیدم اخیراً برادر تان کاغذی برای شما نوشته است؟ جواب

داد چطور ممکن است که برادرم باین زودی مرا فراموش کند درست است که مصائب جنگ احساسات و عواطف را در ما بصورت دیگری درآورده است ولی نه تا این اندازه که برادری یگانه خواهر خود را که تنها یادگار فامیل و میهنش میباشد از یاد برد. هانری همه دلخوشیش بمن است و بمن گفته است تنها آرزویم در زندگی اینست که وسائل آسایش تو را فراهم کنم. وقتی صحبت اریکا باینجا رسید دستهای ظریف او را در دستم گرفتم و متضرعانه گفتم آیا ممکن است بمن کمک کنید؟ او که نمیدانست چه کمکی از دستش برمیآید متحیر مانده بود ولی من اضافه کردم بوسیله برادران ازجیمز عزیز و نامهربان خبری برای من بگیرید یا آدرس «هانری» را بمن بدهید که مستقیماً با ایشان مکاتبه کنم. اریکا هنوز بدروستی نمیدانست که روابط من با جیمز چیست و من مختصراً سرگذشت خود را برای او تعریف کردم همینکه دانست من همسر دوست برادرش هستم صمیمانه قول داد بمن کمک کند و صورتم را بوسید و دلداریم داد که در دوری شوهرم بیتابی نکنم.

ساعت ۹ صبح بود ولی هنوز در دلدل من و آن دختر بیگانه لهستانی تمام نشده بود او بیاد برادرش و من بخاطر همسر آه میکشیدیم باینکه شب اصلاً نخوابیده بودیم مع الوصف بکلی خواب از چشم ما پریده بود و من حتی احساس خستگی هم نمیکردم.

مهمانها یکی یکی رفتند و افسانه باطاق آمد که ما را برای صرف ناشتایی از خواب بیدار کند ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که ما نه تنها نخوابیده ایم بلکه لباسهای خود را هم نپوشیده ایم و بیستر نرفته ایم.

وقتی سرمیز حاضر شدیم از مهمانان فقط ناصر هنوز آنجا بود و آن بیچاره که همه جا سایه وار مرا دنبال میکرد تا آن موقع منتظر نشسته بود تا مگر بار دیگر مرا ملاقات کند و موقعیتی بدست آورد که همان حرفهای همیشگی خود را برایم تکرار کند. دلم بحال ناصر میسوخت و میدانستم همان رنجی را که من از فراق جیمز متحمل میشوم او هم از دوری من تحمل میکند باین تفاوت که من بآینده امیدوار بودم ولی او میدید مرا بکلی از دست داده و دیر یا زود برای همیشه بنقطه نامعلومی خواهم رفت. او همانطور که بمن گفته بود از اینکه از دوری جیمز رنج میبرد ناراحت بود و حقیقتاً باتمام قوا میکوشید که وسیله آسودگی مرا فراهم کند و همین گذشتها و فداکاریهایش بود که هر لحظه محبتی بیشتر در دل خود نسبت با او احساس میکردم.

ما تا بعد از ناهار آنجا ماندیم و ناصر با اتومبیل خود مرا بمنزل رساند و بدون اینکه اسباب زحمت و ناراحتی خیالم را فراهم کند موقعیکه دم در از من مؤدبانه خدا حافظی میکرد گفت: هاید جان تو یک دختر چشم و گوش بسته ای که خواه و ناخواه قدم بجاده خطرناکی گذاشته ای و من از عاقبت آن بیمناکم پدرت بکلی تو را رها کرده و قوم و خویشهایت از تو بریده اند. در این شهر شلوق و تهران خراب هنوز مردم نمیدانند که تو یک زن بی سرپرستی هستی و گرنه دقیقه ای آسوده ات نمیکذاشتند و بمحض اینکه مردم با وضاع و احوالت بی ببرند دست از سرت برنمیدارند اجازه بده تا روزی که از دروازه تهران پا بیرون نگذاشته ای و یاسوار هواپیما نشده ای من گاه و بیگاه بدیدنت بیایم و کارهاییکه داری انجام دهم، تو هنوز کاملاً بمحیط آشنا نیستی و نمیدانی چه موجودات خطرناک و چه جوانان هرزه و ولگردی در کمینند که دامانت را لکه دار سازید من آسایش و راحتیت را طالبم و در راحت از جان هم مضایقه ندارم و اطمینان میدهم که هیچگونه توقعی هم ندارم بگذار تو را از شر کسانی که همه جا در تعقیبت هستند حفظ کنم وقتی ناصر حرفهایش را تمام کرد چشمان خسته ام را بچشمانش دوختم و خواستم جوابی بدهم ولی از شدت شرم تا گردن قرمز شد و بار دیگر چشمان خود را بروی زمین دوخت و گفت من اگر بجای تو بودم هرگز جرأت نمیکردم شبها تنها در این آپارتمان بخوابم در امریکاهم تصور نمیکند زنها اینهمه شهامت داشته باشند که یکه و تنها در یک آپارتمان ساکت و بی سرو صدا بسر برند اجازه بده دایه خود را که زنی مهربان و باوفا و نجیب است برای خدمت گذاریت بفرستم که لا اقل تنها نباشی. حرفهای ناصر تا اندازه ای مرا بتردید انداخت و من که تا آن لحظه بخود بیمی راه نداده بودم بفکر فرو رفتم و گفتم بعداً راجع باین موضوع تصمیم میگیرم و بشما اطلاع میدهم. ناصر از من جدا شد و هنکه بی اندازه خسته بودم در را از پشت قفل کردم و خوابیدم. آنروز زود بخواب رفتم وقتی از خواب بیدار شدم کاملاً تاریک شده بود و مدتی از غروب آفتاب میگذشت. هنوز لباسم را نپوشیده بودم که صدای ظریف «فلور» از

پشت در بگوشم رسید او هر وقت از پله ها بالا می آمد قبل از اینکه به پشت در برسد بالهجه شیرین نیمه فارسی مرا با سم صدا میزد . همینکه در را برویش باز کردم حس کردم که برخلاف همیشه افسرده و ناراحت است . ابتدا نمیخواست مرا از گرفتاری خود مطلع کند ولی وقتی دید تشخیص داده ام دچار اضطراب و هیجان است تمام قضایا را برایم تعریف کرد و گفت : از مدتی پیش دو نفر جوان ولگرد ولی خوش قیافه یکی بنام جعفر و دیگری حسن به مغازه پدرم مراجعه میکردند و چون سر دسته لاتنها و ولگردهای محل هستند پدرم برای اینکه از شر سایر لاتنها آسوده باشد هرگز از آنها پول نمیگرفت .

همه شب غذا و مشروب خود را میچنانا صرف میکردند این دو نفر مدتها بود بمن اظهار علاقه نمیکردند راستش اینست که من از قیافه حسن خوشم آمده و نمیدانم چرا از میان آنهمه مشتری عیاش و پول خرج کن این جوان ولگرد ولات در دلم جای گرفته است . از چندی پیش گاهی که کافه خلوت میشد با آنها شوخی و صحبت میکردم با اینکه حسن از جعفر تبعیت میکند و معلوم است که جعفر از حیث مقام بر او اولویت دارد و شاید بر او نیز ریاست دارد و با اینکه جعفر کمال احترام را بمن میگذارد و برعکس حسن بعضی اوقات باشوخی های خود مرا ناراحت میکند مع الوصف از حسن خوشم آمده و همیشه سعی میکنم با او سر صحبت را باز کنم و طرف مکالمه باشم شاید حالا قریب یکسال باشد که آنها هر شب بکافه ما می آیند و شام و مشروبات خود را در اینجا صرف میکنند و شاید در طول این مدت بیش از پنجاه مرتبه مأمورین شهربانی آمده اند که بعلت شرارت دستگیرشان کنند و آنها را از درد دیگر مغازه فرار داده ام ولی با اینوصف من اینجوان ولگرد را بر آن دکتر شیک پوشی که مدتها مثل سگ روی پایم میافتد و التماس میکند ترجیح میدهم و همین امر موجب شده است که پدر و مادرم هم تمایل من را بحسن احساس کرده و سعی کنند من و او که تریاهم طرف صحبت شویم . چند روز پیش که جعفر تنها بکافه آمد و منتظر رفیقش بود بمن گفت : چرا بحسن بیش از من تعارف میکنی ؟ مگر او را بر من ترجیح میدهم ؟ منم بی پرده گفتم آری من حسن را دوست دارم و بتوهم نمی توانم محبتی داشته باشم . همینکه این حرف را زدم از جای بلند شد و حتی غذا و مشروب خود را نخورد و از در مغازه خارج شد و دیگر مراجعت نکرد آنشب هر چه انتظار کشیدم هیچیک از آندو بکافه نیامدند و روز بعد هم از آنها خبری نشد من که دلم می طپید و کواهی بدی میداد در صدد بودم از آنها خبری بدست بیاورم اتفاقاً یکی از این بچه ها را که با آنها دوست بود و می شناختم امروز صبح ملاقات کردم او گفت آنها باهم بخاطر من دعوا کرده اند و حسن با چاقوی رفیقش مجروح شده و در بیمارستان سینا بستری است بدبخت حسن بخاطر من چندین جای بدنش بالبه کارد جعفر دریده است ولی گفته است اگر خوب شد انتقامی از جعفر بگیرد که هیچکس بیاد نداشته باشد و اضافه کرده که یا خودش را بکشتن خواهد داد یا از جعفر انتقام خونینی خواهد گرفت فلور وقتی صحبتش باینجا رسید سیل اشکش سرازیر شد و گفت میترسم در این ماجرا حسن از دستم برود از همه بدتر که پدر و مادرم از این جریان خوشحال هستند و میگویند در میان لاتنها یکعهده هستند که طرفدار آن بیچاره هستند و این جریان موجب شده که آنها بجان هم بیافتند و در این میانه چند روزی است که کسی برای باج گرفتن بکافه مراجعه نمیکند . طفلك فلور معلوم بود که دیوانه وار رفیق ولگرد خویش را میپرستد و در راه او حاضر به همه نوع فداکاریست ولی از نادر خود بقدری بیمناک است که جرأت ندارد در برابر او از کسی احوال معشوق مجروح و بستری را بپرسد من که معنی عشق و سوزش آنرا میدانستم و من که بتمام معنی بدرد بی درمان جدائی مبتلا بودم میتوانستم حس کنم که در درون فلورای بدبخت چه هیجانی ، برپاست و برای اینکه او را از این ناراحتی نجات داده و جبران محبتهایش را کرده باشم و همچنین برای اجرای نقشه خطرناکی که داشتم موقع را مناسب یافته ام و گفتم آیا خطری هم متوجهش هست یا فقط زخم ساده ای برداشته «فلور» جواب داد دکترها میگفتند از مړك نجات یافته ولی مدتی باید استراحت کند باز دخترك آهی کشید و گفت اگر مادرم بفهمد که من به بیمارستان رفته و او را ملاقات کرده ام روز کارم را سیاه خواهد کرد . مدتی تسلیتش دادم و گفتم من حاضرم بتو کمک کنم بشرط اینکه جز من و تو هیچکس از این ماجرا اطلاع پیدا نکند دخترك ساده دل پذیرفت و گفت اطمینان میدهم که هر دستوری بدهی اجرا کنم همانشب مستقیماً بخوابان اسلامبول رفتم و از گل فروشی بنفشه چند شاخه گل

داودی بسیار زیبا خریدم و مستقیماً به بیمارستان سینا مراجعه کردم از بشت میله‌های آهنی در بزرگ بیمارستان دربان پیری که ریش جو و گندمی داشت مرا تماشامیکرد و وقتی باو گفتم میخواهم یکی از بیماران را ملاقات کنم با بیاعتنائی جواب داد خانم روز ملاقات تشریف بیاورید بالتماس گفتم بیمار من جوان بدبختی است که همین امروز مجروح شده و زخم‌هایش را جراحی کرده‌اند و ممکن است تا یکساعت دیگر زنده نماند خواهش میکنم بمن رحم کنید و مرا پیش او ببرید او مثل اینکه التماس‌هایم را نشنیده بدون اینکه از حال من برقت آمده باشد گفت خانم متأسفانه نمیتوانم بشما اجازه ورود بدهم. در اینموقع منکه از او ناامید شده بودم و در صدد چاره‌ای بودم چشم بدو نفر که لباس سفیدی بر تن داشتند و در آن حوالی قدم میزدند افتاد آنها ۲ نفر از دانشجویان طب بودند همینکه بادست اشاره کردم باشتاب بطرف من آمدند وقتی نزدیک رسیدند از قیافه‌شان تشخیص دادم که يك تبسم كوچك من آنها را مطیع و رام خواهد ساخت بهمین مناسبت خیلی موقرانه از آنها خواهش کردم مرا پیش بیمار ببرند یکی از آنها اشاره بدربان کرد و گفت مانعی ندارد بگذار بیایند و دیگری شخصاً میله آهنی را گرفت و کشید تالای در باز شد و من وارد معوطه بیمارستان شدم آنها دلشان میخواست سر صحبت را بامن باز کنند و منکه میدیدم بوجودشان احتیاج دارم خواهش کردم مرا نزد بیمار هدایت کنند. حسن در اطلاقی که يك بیمار مجروح دیگر هم بستری بود خوابیده و ناله میکرد و منکه او را تا آن موقع هرگز ندیده بودم طبق نشانی‌ها یکفلور داده بود شناختم. تا موقعیکه بالای سر او رسیدم بتصور اینکه بملاقات مریض هم اطاقش رفته‌ام توجهی بمن نداشت و باتعجب بمن نگاه میکرد ولی باو سلام کردم و دسته گل را در لیوانی که بالای سرش بود جای دادم و آهسته گفتم این گل را فلور خانم برای شما فرستاده است و چون خودش نمیتوانست باینجا بیاید مرا مامور کرد از شما احوالپرسی کنم. مثل اینکه دری از بهشت بروی او باز کرده باشند یا همه نعمتهای دنیا را باو بخشیده باشند مدتی حاج و واج ماند که چه جوابی بدهد و در حالیکه معلوم بود سعی میکند مؤدبانه صحبت کند گفت «چه دختر بامعرفتی! اگر زنده ماندم تلافی میکنم» من مدتی حسن را دلداری دادم و در جواب سؤالاتش گفتم ما باهم دوست صمیمی هستیم و این کار کوچکی است که در دوستی از من ساخته است و وظیفه دوستی جز این نیست. حسن قول داد که در مقابل محبتی که بآنها کرده‌ام خدمت بزرگی بمن بکند و گفت برفقایم دستور داده‌ام از «فلور» مواظبت کنند که مبادا این جعفر نارفیق! و نا لوطی! باو آسیبی برساند مدتی بر بالین حسن نشستم و وقتی میخواستم از او خدا حافظی کنم گفتم آیا میل دارید از شما در خانه خودم پرستاری کنم تا «فلور» هم بتواند بملاقاتان بیاید مثل کسی که دیوانه شده باشد چشم‌هایش گرد شد و بعد از مدتی سکوت سری تکان داد و گفت البته، کار نیک و پرسش؟

آنشب جریان را با فلور در میان گذاشتم و دو روز بعد بطوریکه کسی متوجه نشود او را بكمك هم در يك درشكه گذاشتم و خودم در درشكه دیگری سوار شدم و بمنزل آمدم و او را بستری کردیم و در همانجا مثل دو خواهر مهربان از او پرستاری میکردیم ولی همه هول و هراس ما از این بود که مبادا مادر فلور از وجود حسن در خانه من مطلع شود و مانع از آن گردد که دخترش باینجا بیاید در صورتیکه من هنوز باو احتیاج مبرمی داشتم.

یکروز عصر در حالیکه مشغول پرستاری از این جوان ولگرد و چاقو کش زخمی بودم زیونس وارد شد و منکه قبلاً خود را آماده جواب کرده بودم گفتم حسن یکی از عموزاده‌های من است ولی وقتی چشم «زیونس» ببازوی خالکوبی شده حسن افتاد نگاه خیره‌ای بمن افکند و تبسم تمسخر آمیزی بر لبش نقش بست. هنوز زیونس از پیش ما نرفته بود که صدای پای عده‌ای که از پله‌ها بالا می‌آمدند بگوش رسید و مرا دچار وحشت ساخت وقتی در را باز کردم بیش از ده نفر جوان را که غالباً روی دستشان خالکوبی شده و معلوم بود از ولکرده‌های محل هستند دیدم که تقاضای ملاقات با حسن را داشتند و منکه از این ماجرا سخت بو حشت افتاده بودم دست و پای خود را گم کردم. ولی طولی نکشید که مذاکراتشان را با رفیق مجروح خود خاتمه دادند و بالاخره او را باصرار از خانه من بردند و منکه مقصود خود را عملی کرده و آنها را رهین منت خویش ساخته بودم از این ماجرا خوشحال بودم زیرا بعد از این جریان تمام لات‌ها و ولکرده‌های محل در اختیار من بودند و يك اشاره بحسن کافی

بود که تاپای جان برای اجرای دستورات من بایستد و هیچکس جرأت نکند که در صدد اذیت من برآید .
بارفتن آنها من و زیمنوس در خانه تنها ماندیم و او که میخواست بهر وسیله ایست مرا در آغوش کشد
بار دیگر صحبت جیمی را پیش کشید . برای من هیچ صحبتی شیرینتر و دلچسبتر از صحبت جیمی نبود و زیمنوس
که مردی زبان باز و شیرین سخن بود راست یادروغ از دورانی که باشوهر عزیزم در یک مدرسه درس میخوانده
حرف میزد و میگفت که چگونه او و جیمی بخاطر یک دختر زیبا که اهل نیوجرسی آمریکا بود دعواشان شده است
و آن دختر مدتها با هر دو آنها نزد عشق میباخته ولی عاقبت یکروز هر دو متوجه نیرنگش شده و با او
قطع رابطه کرده اند .

زیمنوس عادت داشت همیشه در مذاکرات خود مطلب را بجائی بکشانند که دختر زیبایی دیوانه وار
اورا دوست میداشته ولی او بآن دختر اعتنائی نمیکرده و برعکس جیمی عزیزم هیچوقت مورد توجه دخترها
و زنانیکه با او معاشرت میکردند نبوده است . من بمقصود زیمنوس خوب پی برده بودم و میدانستم که با این
حرفها میخواهد از شدت علاقه من بجیمی بکاهد و مرا رام خویش سازد ولی نمیدانم صحبتهای او چه تأثیری
داشت که هر قدر او از جیمی در لفافه بدمیگفت من محبتم نسبت بشوهرم بیشتر میشد .

زیمنوس غالب روزهاییکه فرصتی داشت و بخانه من میآمد قبلاً بیک مشروب فروشی که در آن حوالی
بود میرفت و سفارش میداد مقداری غذا و مشروب برایش بخانه من بیاورند آنروز هم طبق معمول همین کار
را کرده بود و ما مشغول صحبت بودیم که پسر بچه ای که شاگرد آن مشروب فروش بود وارد شد و بسته بزرگی
که در درون آن یک بطری کنیاك و مقداری خوراکی بود بدست زیمنوس داد و رفت .
زندگی من زندگی ساده ای بود و در همان اطاقی که میخوابیدم تقریباً بوفه ای هم جای داده بودم که
ظروف مورد احتیاج را در آن گذاشته بودم .

زیمنوس شخصاً از درون بوفه دو عدد کیلاس بیرون آورد و یکی از آنها را پر کرد و بدست من داد
ولی با وجود آنکه گاهی برای رفع اندوه باین مایع خطرناك متوسل میشدم هر وقت این آمریکائی بدطینت
و بدجنس را در خانه خود میدیدم در نوشیدن مشروب احتیاط میکردم ولی آنروز باصرار او کیلاس را از دستش
گرفتم و سر کشیدم . او پشت سر هم کیلاس خود را پر و خالی میکرد .

وقتی خوب چندین خاطره از خاطراتی که با جیمز داشت برایم تعریف کرد و همینکه دانست دیگر
من دیوانه وار تشنه شنیدن خبری از شوهرم هستم دست بدرون جیب برد و پاکتی بیرون آورد و گفت این خط
را میشناسی ؟ پشت پاکت بخط جیمز بود و از استامپی که روی تمبر خورده بود کلمه نیویورک که بلاتین نوشته
شده بود بخوبی خوانده میشد ، تاریخ استامپ ۲۰ دسامبر بود ولی یک گوشه پاکت را چیده بودند و این
درست همانجائی بود که جیمز آدرس خود را نوشته بود . بادیدن خط جیمی حالی بمن دست داد که بی اختیار
دومین کیلاس را که مدتی بود جلوم گذاشته و در نوشیدن احتیاط میکردم برداشتم و سر کشیدم .

زیمنوس نگاه کنجکاوانه ای بمن دوخت و میخواست بداند عمل او در روحیه ام چه تأثیری کرده است
و منکه میخواستم کنترل خود را حفظ کرده باشم با عصاب خود فشار آوردم بلکه بتوانم خود را خونسرد نشان
بدهم . ولی بدون اراده شروع بالتماس کردم و گفتم خواهش میکنم آدرسش را هم بمن بدهید رحم کنید و پشت
پاهای او افتادم . اما او که منظور دیگری داشت زیر بازویم را گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد و گفت بیک
شرط حاضرم تقاضای تورا بپذیرم که اجازه دهی لبهای قشنگت را بیوسم و بلافاصله مرا در میان بازوان قوی
خویش فشرد و سرش را جلو آورد که مرا بیوسد اما من که بهیچ قیمتی حاضر نبودم بشوهرم خیانت کنم تمام
قوای خود را جمع کردم تا مگر خود را از چنگ او نجات دهم مدتی دستهایش دور کردن من بود و کیسوان بلند
من روی بازوانش ریخته بود و چون دیدم بهیچ وسیله نمیتوانم از دستش رهائی یابم پشت دستش را طوری با
دندان گرفتم که مجبور شد مرا رها کند .

زیمنوس بر اثر افراط در نوشیدن مشروب قیافه وحشتناکی بخود گرفته بود صورتش مثل طشت خون
قرمز شده و از محلیکه من دندان گرفته بودم خون میچکید شاید اگر در آن لحظه آلت برنده ای در دسترم بود

آن امریکائی ناباک را بسزای عمل خود رسانده و مرتکب قتلی هم شده بودم و حالا هم هر وقت آن صحنه را بخاطر میآورم موی بر بدنم راست میشود، عصبانیت من در آن لحظه خطرناک بعدی بود که هیچ چیز نمیفهمیدم و جز دفاع از ناموس خود مقصودی نداشتم. همینکه او مرا رها کرد بطرف کمد لباسم رفتم و پالتوم را برداشتم که از خانه خارج شوم و گفتم همین الآن میروم پیش «میجر...» تا تکلیف تو را روشن کنم. زیمنس از «میجر...» خیلی واهمه داشت و همینکه اسم او را شنید بکلی خود را باخت و باعجله بطرف در دویید و جلو آن ایستاد و شروع بهذر خواهی کرد و گفت: تو عجب بچه ای هستی که تا کنون نتوانسته ای تشخیص بدهی مقصود من از این حرکات چیست؟ جیمز نوشته است که من تو را امتحان کنم و در غیاب او عفت و نجابت را محک بزنم چنانچه اطمینان حاصل کردم که زنی وفادار و مهربان هستی با و بنویسم و سائل حرکت را زود تر فراهم کنم. بیا اینهم نامه او و دست بجیب برد و کاغذی را از جیب درآورد. من که هرگز در عالم خیال هم نمیتوانستم تصور کنم باین زودی بنامه جیمز عزیزم دسترسی پیدا کنم باعجله شروع به قرائت کردم. نامه بخط جیمز بود و با این جمله شروع میشد: «زیمنس عزیزم که میتوانی هابده مرا ملاقات کنی لابد فراموش نکرده ای که گاهی راجع با و مطالبی برای من بنویسی» و بعد مقداری مطالب خصوصی دیگر نوشته بود.

از این نامه چند سطر را زیمنس چیده بود که توانستم حدس بزنم آن چند سطر مربوط بمن بوده ولی او در جواب گفت این قسمت مربوط بکارهای اداریش بوده است بهر حال این نامه موجب شد که نه تنها تا اندازه ای از شدت عصبانیت من کاسته شود بلکه مرا بآینده نیز امیدوار سازد و ناچار کند که با زیمنس تاروژی که آدرس شوهرم را بدست نیاورده ام بمهربانی رفتار کنم. بهمین جهت از عمل خود معذرت خواستم و گفتم حرکت تو موجب شد که من از خود دفاع کنم، ولی باز هم دست بردار نبود و فهمیدم که خیال بدی در باره من دارد و میخواهد بهر قیمتی است نقشه خطرناک خود را اجرا کند و دامن مرا که زنی حامله بودم لکه دار سازد.

زیمنس بار دیگر که خنده مرا دید گفت: جیمز بمن نوشته است درباره تو اظهار نظر کنم و او را از تردید بیرون بیاورم و او اکنون مردد است که آیا وسائل حرکت را فراهم کند یا خیر و از من نظر خواسته و من بیک شرط حاضرم در این باره با تو مساعدت کنم. آن شرط را هم بارها بتو پیشنهاد کرده ام و گفته ام که اگر بجیمز علاقمندی و میخواهی بنزد او بروی باید اجازه بدهی لبهای قشنگت را بیوسم اینرا هم بتو بگویم که جیمز آنقدر بمن اعتماد دارد که اگر با و بنویسم تو در غیابش بیاد او نبوده ای باور خواهد کرد و از تو چشم خواهد پوشید.

زیمنس راست میگفت و من درباره اعتماد شوهرم با و تردید نداشتم و میدانستم جیمز تا چه اندازه تحت تأثیر بیانات رفیقش قرار میگیرد و همه ترس و وحشت من از این بود که مبادا نامه او موجب شود که شوهرم مرا بکلی فراموش کرده و از من صرف نظر نماید بهمین جهت راهی جز این نداشتم که بهر طریقی شده او را از خود راضی نگه دارم ناچار بار دیگر با خوشروئی و خنده شروع بالتماس کردم و گفتم من دختر بدبخت و بیچاره ای هستم که بخاطر شوهرم پشت پا بهمه چیز زده و آواره و سرگردان شده ام. پدرم برای حفظ حیثیت خود بکلی از من صرف نظر کرده است. و ناصر نامزد ثروتمندم که هنوز هم مرا میپرستد و از عشق من تاب و توان ندارد مثل دیوانه ها قدم بقدم بدنبال من است تو در این میان تنها کسی هستی که میتوانی باین بی سروسامانی من خاتمه داده و مرا از زندگی نکبت بار آسوده کنی. من اگر بشوهرم خیانت کنم و تقاضای تو را بپذیرم دیگر باچه روشی میتوانم در چشمه های او نگاه کنم و چگونه میتوانم از او توقع داشته باشم که بمن خیانت نکند بیا و بیاس رفاقت با جیمز از من در گذر و مرا برای همیشه رهین منت خویش ساز منم در عوض دختر زیبایی را بتو معرفی میکنم تا از او داد دل بستانی.

زیمنس با این که دلش بحال من برحمت آمده بود مع الوصف چنان اسیر شهوت شده بود که میخواست در همان موقع مراد را آغوش کشد و بار دیگر خودش را بمن نزدیک کرد که مرا غافلگیر کند.

هرچه زیمنس بیشتر بمن اظهار علاقه میکرد از او متنفر تر میشدم و برای نجات خویش بیشتر بتلاش

میافتم . در آن موقع که جرمن و او کسی در اطلاق نبود بسرعت خود را بدر ورودی رسانید و در را قفل کرد و گلیه آنرا بدست گرفت و گفت بهتر است چند دقیقه ای با خیال آسوده صحبت کنیم من همین حالا باید تکلیفم را بانو یکسره کنم و بجیمز جواب قطعی بدهم که او هم خیالش راحت شود . سپس دست بجیب برد و یک دسته چک بانك شاهي بیرون آورد و گفت خانم لابد فراموش نفرموده اید که شما طبق قوانین و مقررات کشور ایران با جیمز ازدواج کرده اید و بطوریکه بایک وکیل دادگستری صحبت کرده ام طبق اجازه نامه رسمی که در مورد کارهای جیمز دارم مجاز خواهم بود این ازدواج را بهم بزنم و فقط برای اینکار بایستی مبلغی را که در سند قید شده است بردارم این مبلغ هم حاضر است و همین الساعه چک آنرا بشما تقدیم میکنم و بایستی فردا در همان دفتر خانه ای که عقد ازدواجتان را منعقد کرده اند حاضر شوید تا سند ازدواج شمارا باطل کنیم .

من که انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم گفتم شما چنین کاری را نمیتوانید بکنید ولی او فوراً و کالتنامه رسمی دیگری که دارای تمبر و مهر وزارت خارجه بود ارائه داد و گفت طبق این نامه جیمز بمن همه نوع اختیارات داده است .

مدتی سکوت در میان ما برقرار شد دقایق چندی ب فکر فرو رفتم اینجا بود که با شتاب خود پی بردم و بدرجده بدبختی خویش واقف شدم زیرا من از بس بجیمز علاقمند بودم در موقع ازدواج مبلغ ناچیزی که عبارت از هزار دلار یا بیول ما پنج هزار تومان باشد معین کرده بودم و پرداخت این مبلغ برای زیمنوس کار آسانی بود . برآستی که ما زنهای ایرانی بدبخت ترین افراد روی زمین هستیم اگر من طبق مقررات کشور خودمان با او عروسی نکرده بودم هرگز شوهرم نمیتوانست باین آسانی مرا رها کند و یا زیمنوس بایک ورقه تمبردار که اسمش را وکالتنامه گذاشته بود و یک چک هزار دلاری نمیتوانست با سر نوشت من بازی کند . سرم گیج شده بود و دنیا پیش چشمم میچرخید . قدرت اینکه یک کلمه جواب بدهم نداشتم آرنجم را روی میز گذاشتم و پیشانیم را بکف دست چسباندم اعصابم از کار افتاده بود بطوریکه مغزم هم کار نمیکرد . مثل یک مجسمه سنگی بی حرکت چشمم را بیک نقطه دوخته بودم . زیمنوس همانطور که قلم خود نویشتش را بروی چک گذاشته و منتظر بود جواب صریحی باو بدهم بمن نگاه میکرد بکوت که سرم را بالا گرفتم و چشمانم را بچشمان او دوختم شروع بنوشتن کرد پس از امضاء چک را جلو آورد و مؤدبانه بدست من داد . بدون اینکه حرفی بزنم چک را گرفتم و خیلی جدی گفتم هیچ مانعی ندارد فردا بیائید تا باتفاق بدفتر خانه برویم و در حالیکه از جای خود بلند شده و با اشاره دست در خروجی را باو نشان میدادم گفتم خواهش میکنم بفرمائید تشریف ببرید . زیمنوس که اینحالت مرا دید خنده ای کرد و بجای اینکه از جای خود تکان بخورد گفت بفرمائید بنشینید این عصبانیت بی اندازه بضرر شما تمام خواهد شد . هنوز کار از کار نگذشته است و شما میتوانید این رشته ای را که نزدیک پاره شدن است گره بزنید و بعد از جای بلند شد دستم را گرفت و مرا در کنار خویش نشاند و گفت دختر جان . مرغك قشنگ و بی آزارم تو چرا ایقدر بی حوصله و عصبانی هستی - آدمی که میخواهد از روی دریاها بگذرد و بر فراز آسمانها پرواز کند و از کشوری بکشور دیگر برود تا محبوب خویش را در آغوش کشد باید عاقلانه فکر کند تو اگر بشوهرت علاقمندی و اگر همانطور که میگوئی در راه او حاضر بهمه نوع فداکاری و گذشت هستی باید پیه همه چیز را بتن بمالی و با این حرفها از میدان در نروی . تقاضای من تقاضائیست که اگر آنرا بپذیری نه تنها موجب میشود که ماه آینده بتوانی از این کشور رخت بر بندی و در خانه شوهرت زندگی سعادت مندانه ای را آغاز کنی بلکه من حاضرم این چکی را که الان نوشتم و بتو دادم مجاناً و در عوض انجام تقاضایم بته بدهم . هزار دلار مبلغ ناچیزی نیست در آمریکا زیباترین رقاصه ها هم اگر شبی را با مردی بصبح برسانند چنین مبلغی عایدشان نخواهد شد .

با پیشنهاد جدید زیمنوس تقریباً موضوع صحبت عوض شده بود و او که دید از راه تهدید نمیتواند مرا تسلیم خود سازد ب فکر تطمیع افتاد و میخواست باین وسیله مرا مطیع و رام خویش سازد و من که از فرط خشم بسر درد شدیدی مبتلا شده بودم شروع بگریستن کردم و بالتماس افتادم . دستهایش را در دست گرفتم و با مهربانی

بنوازش او مشغول شدم دیلاس دیگری تمارفم کرد و این بار بدون هیچ بهانه‌ای باکمال میل آنرا بسلامتی او نوشیدم هنوز قطرات درشت اشک روی گونه‌ام بود که دستمال حریری را برداشت و اشکهای چشم را پاک کرد ولی قبل از اینکه مهلت حرف زدن پیدا کند شروع بصحبت کردم و گفتم: آخر هر چه باشد توتنهارفیک صمیمی شوهر من هستی و من در میان همه امریکائیهاییکه در این کشور بسر میبرند فقط امیدم بتوست که مرا از بدبختی نجات دهی و کاری کنی که از شر زبان مردم آسوده شوم. توهنوز بعادات و اخلاق ایرانیها آشنایستی و نمیدانی که چه خطرانی مرا تهدید میکند مسلماً کاری که من کرده‌ام و بدون اجازه پدرم با جیمز ازدواج کردم اگر هر دختر دیگری میکرد بقیمت جاناش تمام میشد بعضی از قوم و خویشهای متعصبم درصددند مرا از بین ببرند تمام این عیب ها از اینجا ناشی میشود که تو و جیمز بعادات و اخلاق ما ایرانیها آشنا نیستید و گسرنه تو بامن اینطور رفتار نمیکردی و جیمز نا جوانمرد در این مدت مرا از خود بیخبر نمیکذاشت. تو اگر حقیقتاً مرا دوست داری و میخواهی محبت مرا نسبت بخود جلب کنی باید در حرکات و رفتارات تجدید نظر کنی و گرنه زنی را بزور و فشار و تهدید در آغوش کشیدن چه ارزشی دارد. تو باید کاری میکردی که من صمیمانه همانطور که به ثروت سرشار پدرم پشت پا زدم و خود را در آغوش جیمز افکندم بعلاقه‌ایکه بجیمز دارم پشت پا بزنم و خویشان را در آغوش بیافکنم من صریحاً اعتراف میکنم که حرکات و رفتار خارج از ادب و انسانیت تو مرا از تو بیزار کرده است و باز میگویم که اگر بمن علاقمند هستی و میخواهی حقیقتاً و باکمال میل خود را تسلیم کنم باید از این رویه دست برداری و بامن طوری رفتار کنی که قلباً بتو علاقمند باشم و اینکار هم کار مشکلی نیست که تو از عهده آن بر نیایی توجوان باهوش و زیرکی هستی ولی یک اشتباه موجب شده است که در رفتار خود بامن سرسخت و عجول باشی. هر کنی که تو درباره من کردی اگر هر ایرانی بایک زن هر جایی فقیری هم میکرد آن زن از شرافت خود دفاع میکرد و زیر بار نمیرفت.

از تو تعجب میکنم که چگونه با اینهمه هوش و ذکاوت هنوز درک نکرده‌ای که اگر بامن محبت و مهربانی کنی و خدمت بزرگی بمن انجام دهی من ناچار خواهم بود که خود را در اختیارت بگذارم. اگر مقصود تو در آغوش کشیدن من است چرا میخواهی باخشونت و جریحه دار کردن احساسات من مقصود خود را عملی کنی و چرا از راهی وارد نمیشوی که علاوه بر ایجاد محبت و دوستی حاصل شیرینی در بر داشته باشد. در این موقع احساس کردم که حرفهای من اثر خودش را در آن آمریکائی مست کرده و قیافه جدی من بزیمونس اجازه نداد فکر کنند چگونه میخواهم او را فریب دهم و چون حدس زد که دچار اشتباهی شده که آن اشتباه ناشی از عدم اطلاع از اخلاق و روحیه یک زن شرقی است فوراً شروع بمذکر خواهی کرد و بلافاصله دست مرا بوسید و گفت شما حق میدهم که درباره من عصبانی باشید ولی امیدوارم مذاکرات امروز را فراموش کنید از این دفعه طور دیگری درباره من قضاوت کنید خوب بود از روز اول تذکر میدادید که رفتار من زننده است و امیدوارم از این پس کاری کنم که شما از هر جهت بتوانید مرا یک دوست صمیمی بنامید و امیدوارم گذشته را طوری جبران کنم که تاشب جشن کریسمس آرزوی من برآورده شود و تو عشق مرا بپذیری. زیمونس خیلی میل داشت رسماً بجای جیمز بامن ازدواج کند ولی چون زن و دو بچه داشت و من نیز صاحب شوهر بودم این کار عملی نبود بهر حال چند روزی بیشتر باول ژانویه نداشتیم و برای جشن کریسمس غالب آشنایان خود را آماده می کردند چون من نیز بیشتر با ارامنه و یا لهستانی‌ها که همه مسیحی بودند آمیزش داشتم ناچار بودم در این شب در یکی از شب نشینی‌ها شرکت کنم.

زیمونس وقتی صحبت کریسمس را پیش کشید و دید من باخوشروئی او را امیدوار میسازم گفت همانطور که گفتم بول چک را وصول کن و برای جشن کریسمس لباس و جواهراتی که لازم داری بخر و در حالیکه دست مرا میبوسید از من قول گرفت که اگر در رفتار خود تجدید نظر کرد بعداً با او بهمان نظر نگاه کنم که بشوهر عزیزم جیمز نگاه میکنم و خود را متعلق بزیمونس بدانم و او را هم متعلق بخودم. باین طریق باردیگر قلبش آرام گرفت و ضربان آن کم کم تخفیف یافت.

در دل بسادگی زیمونس میخندیدم ولی در عین حال بمقابله کار میانداشیدم بهر حال برای وصول چک

بانك اشكالى درپيش نبود و فرداى آنروز بيانك مراجعه وچك را وصول كردم . همانروز ظهر باززيمونس بمنزل من آمد وازوصول چك استفسار كرد ضمن اظهار تشكر گفتم چنانچه فرصتى دارى باتفاق بخيابان اسلامبول برويم تا لباس قشنگى بسليقه تو براى شب جشن خريدارى كنم از اينكه ميديد كم كم دارد در دل من جاى ميگيرد و با او مهربان شدهام خوشحال بود و با هم غالب مغازه هاى لاله زار و اسلامبول را سر كشي كرديم و بارچه آبي رنگ قشنگى خريدم و مستقيماً بخياطخانه لافايت كه در ميدان فيشراآباد بود رفتيم و مبللمى اضافى پرداختم كه لباس را خارج از نوبت بدوزند و زودتر بمن بدهند و از آنجا براى صرف شام بكافه قرنفل واقع در لاله زار كه همان آستاراي سابق بود رفتيم .

غالب موزيسين ها ورقاصه هاى مهمانخانه قرنفل را ميشناختم و آنها بار ها مرا باجيز ديده بودند يكي از رقصه هاى آنجا كه سابقاً دوست جيمز بود سر ميز ما آمد و چند دور هم ما زيمونس رقصيد . آنشب زيمونس با من خيلى گرم گرفته و مهربان بود و سمى ميكرد حرركات و رفتارش طوري باشد كه از او بتوانم ايرادى بگيرم و همانطور كه باو وعده داده بودم او را بجاي شوهر خود فرض كنم ولى من تمام فعاليتم اين بود كه بهر نحو شده آدرس جيمز را از جيبش بيرون بياورم .

هرگز فراموش نميكنم كه آنشب طبق مقررات حكومت نظامى در حدود ساعت يازده موزيك تعطيل كرد و غالب مشترى ها رفتند وكافه خلوت شد ولى ما هنوز مشغول صحبت بوديم يكوقت كه باطراف نگاه كردم متوجه شدم كارسون ها مشغول جمع كردن ميز و صندلي ها هستند و جز ما كسى در آنجا نيست زيمونس اشاره كردم كه بايد بمنزل برويم برخلاف معمول آنشب منتظر صورتحساب كافه هم نشديم زيرا عادت براين جارى بود كه هروقت آمريكائى ها دستور غذا يا مشروب ميدادند پول آنرا قبل از كارسون ميگرفت و بعد غذا را مياورد و زيمونس هم آنشب پول كافه را پرداخته بود . بهر حال پنج دقيقه بساعت دوازده داشتيم كه بدر خانه رسيديم و زيمونس با اينكه افسر بود وكسى جلوش را نميگرفت مع الوصف بهبهانه حكومت نظامى اجازه خواست كه در خانه من بخوابد از اين تقاضا خيلى ترسيدم زيرا قصد او را ميدانستم و بهمين جهت خواستم بهر زباني ممكن شود عنراورا بخواهم ولى در همين موقع پاسبانى كه در آن حوالى بود جلو آمد و گفت خانم دو دقيقه بيشتر بساعت ۱۲ نداريم من در حاليكه پاسبان گفتم منزل من همينجاست وبطرف پله ها رفتم مشاهده كردم كه زيمونس بدنبالم ميا آمد و از اين موضوع بطورى وحشت كردم كه نميخواستم بطرف اطاق خود بروم .

اما بخود نهيى بزدم و بسرعت از پله ها بالا رفتم و بهمان سرعت زيمونس نيز بدنبال من آمد ديگر طاقت نداشتم بطرف پائين و بجانب زيمونس نگاه كنم . اى خدا چكنم : آمد ، آمد ، بالا . اينمرد مست كه مشروبات الكلى او را غرق شهوت كرده مسلماً امشب دست از من بر نخواهد داشت . آبرويم رفت ، اگر مادرم بفهمد كه من با اين مرد خارجى هم آغوش شدهام بمن چه خواهد گفت ؟ اگر پدرم بفهمد كه بالاخره ناموس و شرافت من لكه دار شده مسلماً مرا نابود خواهد كرد .

ميخواستم در همان موقع فرياد بكشم و باو فحش بدهم و بگويم ، مرد بدجنس ، خارجى بيشرف از جان من چه ميخواهى ؟ ولى يك فكر مرا از اين عمل بازداشت و دهانم را محكم بست و آن همسايه هاى بودند كه در اطاق هاى مجاور اطاق خواب من و در طبقات ديگر ساختمان در خواب بودند و مسلماً با صدائى من بيدار ميشدند و بكلى آبرويم ميرفت . بالاخره خوددارى كردم و با دست لرزان كليد را از داخل كيفم در آوردم و در را باز كردم ولى در حاليكه دستم مشغول باز كردن قفل در بود آهسته زيمونس گفتم ترا بخدا امشب از سر من دست بردار و مرا آزاد بگذار . آمدن تو با اينجا آبروى مرا بر باد خواهد داد و مرا پيش دوست و دشمن رسوا خواهد ساخت . اما اين حرفها بگوش او فرو نيفت و اصلاً نميتوانست باور كند كه اگر شب در خانه من بسر برد براى هميشه بدننام و بى آبرو خواهم شد . هروقت راجع به آبروى خويش چيزى ميگفتم فوراً صحبت امريكا را بميان ميكشيد و ميگفت زنان و دختران ما آزاد هستند و باهر كس دلشان بخواهد معاشرت ميكنند و شب را در آغوش هر كس كه باو علاقه داشته باشند بسر ميبرند و هيچ كس حتى پدر و مادر آنها

هم حق دخالت در کارشان ندارند . وقتی در را باز کردم و وارد اطاق شدم زیمنوس هم بدنبالم آمد و مثل کدا های سبج اصرار و التماس میکرد که شب را در منزل بماند و با من بصبح برساند میگفت من در راه تو حاضر بهمه نوع فداکاری هستم هرچه بخواهی تقدیم میکنم شخصا کرایهات را مپردازم تا بتوانی با هواپیما بنزد جیمز بروی او برایم نوشته است که تو را روانه کنم بیا و پا ببخت خود زن از خر شیطان پیاده شو و تقاضای مرا بپذیر تا زودتر بمقصود خود برسی .

زیمنوس نقطه ضعف مرا خوب تشخیص داده بود و میدانست که هر وقت صحبت از جیمز بکنند دنبالش را بگیرم . چه میتوانستم بکنم ؟ صحبت جیمز برای من لذت بخش بود و همیشه دنبال موضوعی میگشتم که بتوانم راجع باو صحبت کنم ، من نمیدانم شما بدرد عشق مبتلا شده اید یا نه هر کس یکبار عاشق شده باشد میفهمد چه میگویم و چه لذتی از این میبرد که بنشینم و راجع بشوهر عزیزم که عاشقانه دوستش میدارم صحبت کنم انصافا باید اقرار کنم که در عین حال از دیدن زیمنوس هم لذت میبردم زیرا باز هم هرچه بود اولباسی بر تن داشت که عین آنرا بتن جیمز دیده بودم و بهمان زبانی صحبت میکرد که جیمز نازنین من هم به آن تکلم میکرد و بالاخره او هموطن و رفیق صمیمی جیمز بود در او میتوانستم نشانی از معشوق نامهربانم بیابم و همین چیز ها در آن دل شب مرا وامیداشت که همه چیز را فراموش کنم . با اینکه آبرو و حیثیت و ناموس و حتی جانم در مخاطره بود که زیمنوس را باطاق خواب خویش راه بدهم و با اینکه او بارها نظرش را بمن گفته و صریحا اقرار کرده بود که منظوری جز در آغوش کشیدن من ندارد و با اینکه میدیدم اگر بن دست درازی کند چاره ای جز تسلیم ندارم و سروصدا داد و فریادم جز بی آبرویی و رسوائی حاصلی نخواهد داشت معذک نوانستم خود را راضی کنم که از صحبت درباره جیمز شانه خالی کنم . چه لذتی برای من از این بالاتر میتوانست باشد ؟ چه تفریح و کردشی روح بخش تر از صحبت جیمز برای من در دنیا وجود داشت . هیچ جز زیمنوس چه کسی بود که بتواند مرا اینطور شیفته بیانات خویش قرار داده و اینهمه صحبت های شیرین درباره کسی که آنها دوستش دارم بکند . هیچکس . پس چگونه میتوانستم زیمنوس را باطاق راه ندهم . منظور زیمنوس هرچه میخواهد باشد آخر او دوست صمیمی شوهر من است و او تنها کسی است که بجزئیات زندگی شوهر من وارد است .

در این شب عید، در این شبی که همه هم میهنان جیمز در نهایت خوشی و کامرانی هستند شوهر من کجاست، چه میکند؟ با کدام دختر موبوری برق مشغول است اینها مطالبی بود که دانستنش برای من از همه چیز گرانباتر بود و این تنها زیمنوس است که میتواند برایم از « ریسسهائی » که باهم بوده اند و از شبهای خوشی که با دختران زیبای هموطن خود گذرانده اند صحبت کند و من از آن لذت ببرم . مستی و نشاطی که بمن از شنیدن این صحبتها دست میداد از نشئه هر شراب گوارائی نشاط انگیز تر بود و بهمین جهت وقتی زیمنوس اسم جیمز را بمیان آورد با گرمی دنبالش صحبتش را گرفتم و او را باطاق خود بردم و در برابرش نشستم و با اشتیاق تمام بحرفهایش گوش دادم .

او بار دیگر بسراغ بوفه رفت و بطری نیمه تمام کنیاکی که از سابق در آنجا بود بیرون آورد و کیلاسی هم بمن تعارف کرد و سلامتی جیمز نوشیدیم . او مرد زرنك و شیطانی بود که برای فریب دادن زننها کاملا خود را مسلح ساخته بود هرگز در عمرم نظیر چنین مردی ندیده ام همانطور که هیچوقت اصلحه کمربش را از خود دور نیساخت یکدسته عکس زننها و مردهای لخت هم که در حال عشقبازی بودند همیشه در جیب داشت او در حالیکه از شوهرم صحبت میکرد مطالب شهوت انگیزی هم بیان میکرد که معلوم بود آن قصه ها را حفظ کرده تا بموقع مورد استفاده قرار دهد و بهمین جهت وقتی یکی از آن حکایات را بیان میکرد و آنرا بجیمز نسبت میداد دست بجیب برد تا عکسهایش را هم نشان بدهد و در يك لحظه چشم من بعکسهای شهوت انگیزی مرد وزنی می افتاد که فقط از گردن پائین آنها را نشان میداد او ادعا داشت که این عکس شوهر عزیز من است که بایک دختر امریکائی مشغول عشقبازی است و این عکس را چند سال پیش در شب عید کریسمس از آنها گرفته و حال میخواهد آنرا بجای کارت تبریک برایش بفرستد تا خاطرات گذشته اش را تجدید کند و باز ضمن بیان قضیه

شہوت انگیز دیگری شینی را کہ شبیہ بدوربین عکاسی بود از جیب بیرون آورد آن شینی کہ تا آتش ہرگز نظیرش را ندیدہ بودم عدسی کوچکی داشت کہ از پشت آن عکسہای سراپا لخت زنان و مردانیکہ با ہم عشقبازی میکردند دیدہ میشد بانسان دادن این عکسہا سرشوخ را با من باز کرد و طوری صحبتہای شیرین بہ بیان کشید کہ من بکلی جیمز را فراموش کردم نمیدانم نشئہ الکحل بود یا تأثیر بیانات او کہ بکلی از یاد بردم کہ کجا ہستم و باچہ کسی بسر میبرم بااینکہ در ابتدای ورود سعی داشتم کہ آہستہ صحبت کنم تا ہم سایہ ہا صدایم را نشنوند صدای خندہ ہای طولانی و بلند من در فضا طنین انداز شد و زیونس ہم کہ مرا در آن حال دید بیچ را دورا چرخاند در آن وقت شب از غالب ایستگاہہا چیزی شنیدہ نمیشد ولی از یک ایستگاہ دور آہنک موسیقی بکوش میرسید صفحہ رقصی کہ بی اختیار پاہای مرا تکان میداد گذاشتہ بودند زیونس بکراست بطرف من آمد و بازویم را گرفت و مرا برقص دعوت کرد . در اطاق کوچک من جا برای رقص نبود ولی رقصیکہ در ساعات آخر شب یکزن و مرد وجوان مست میکنند احتیاج بیک پیست بزرگ و چراغہای رنگارنگ ندارد .

ما خیلی ساتیماتال بدنہایمان را بہم نزدیک کردہ میرقصیدیم انگشتان درشت و محکم زیونس بر پشت من فشار میآورد و سینہ مرا بسینہ او نزدیک میکرد زیونس قہ بلندی داشت و بااینکہ من ہم جزء سرو قدان ہمدورہ خود بودم معذالک سرم زیر شانہ او میرسید نفس گرمش را کہ بموہایم میخورد رشتہ ہائی از کیسوانم را بریشان ساختمہ بود کاملاً حس میکردم او یکپارچہ آتش شہوت شدہ بود و منہم در عین حال دست کمی از او نداشتم ولی یک چیز مرا رنج میداد و آن اینکہ بدیگری تعلق داشتم همانطور کہ آہنک روحبخش موسیقی گوش مرا نوازش میداد زیرا ب ہم زمزمہ میکردیم و پایمان را بکف اطاق میکشیدیم و در یک فضای یکمتر و نیمی برقص مشغول بودیم شاید آہنکھا پشت سر ہم تغییر میکرد و ما والس تانگو سامبا رومبا رقصیدہ بودیم و توجہ نداشتم کہ مدت مدیدی است باہنکار اشتغال داریم بااینکہ یک بخاری کوچک هوای اطاق را نسبتاً گرم نگہداشتہ بود ولی زیونس از آتش اشتیاق صورتش مثل آتش قرمز شدہ بود و منہم از شدت مستی روی پابند نبودم همانطور کہ مشغول دورزدن دور محوطہ کوچک اطاق بودیم زیونس مرا بطرف رختخواب برد .

او در حالیکہ دستہایش را دور کمرم حلقہ زودہ بود بروی آن افساد و من نیز بدون اینکہ از خود عکس العملی نشان دادہ باشم در کنارش جای گرفتم . دیگر هیچیک از ایستگاہہای رادیو کار نمیکرد و این یکی ہم کہ در آن موقع شب بما نشاط بخشیدہ بود کار خویش را تمام کرد و بجای آہنکھای دلنشینش صداہای گوشخراش از آن شنیدہ میشد .

زیونس همانطور کہ روی تخت کنارم افتادہ بود بانوک با فشاری بیچ را دیو داد و آنرا خاموش کرد و بعد در حالیکہ سخت مرا در آغوش خود میفشرد و انگشتانش را چون شانہ از پشت کردن من در موہایم فرو بردہ بود سعی میکرد لباسش را برلبان من بچسباند من تقریباً رام و مطیع او شدہ بودم ولی در عین حال سوزن و سنجاقی کہ بسینہ داشتم بر اثر فشار او مرا ناراحت کردہ بود بادست خود سنجاق سینہ ام را باز کرد و بسا باز شدن آن نیمی از سینہ ام عریان شد من در عین حال کہ زن بی بند و باری شدہ بودم بتمام معنی یکزن مقتصدی بودم و چون در مدت غیبت شوہرم بارزش پول پی بردہ و میدانستم کہ برای تہیہ یک پیراہن عادی چہ رنجہائی را باید متحمل شد درصدد برآمدم کہ لباس خود را عرض کنم رب و شامبر مخمل قشنگی را کہ از خانہ پدرم باخود آورده بودم از پهای تخت خواب برداشتم و از زیونس اجازہ خواستم کہ اندکی صبر کند تا لباس خویش را عوض کنم او ہم در حالیکہ با این امر موافقت کردہ بود مشغول باز کردن بندہای کفش خود شد .

از وقتی کہ جیمز مرا تنہا گذاشتہ و رفتہ بود ہمہ شب باران بوم محکم ولی ظریفی را کہ شوہرم بمن ہدیہ کردہ بود زیر بالش خود جای میدادم تا در صورت ضرورت برای دفاع خویش از آن استفادہ کنم این جسم سنگین و سرد تنہا پشت و پناہ من بود و وجود آن در خانہ بمن جرأت دادہ بود کہ تک و تنہا در خانہ بسر برم و از کسی واہمہای نداشتہ باشم . ہمہ شب قبل از رفتن بر تخت خواب آنرا امتحان میکردم و طوری آنرا زیر بالش خویش قرار میدادم کہ در اولین فرصت بتوانم از آن استفادہ کنم . زیونس از اینکہ من دارای اسلحہ گرم ہستم بی اطلاع بود و منہم نمیخواستم او از این موضوع اطلاع پیدا کند و برای اینکہ از وجود اسلحہ ام بطریقی

اطمینان پیدا کنم که او متوجه نشود باخوشرومی و مهربانی گفتم خواهش میکنم بطری آب را از آن اطلاق یاور که اگر تشنه شدیم نزدیک دستان باشد او با کمال سادگی با طاق دیگر رفت و چراغ را روشن کرد و مشغول جستجو شد و من فرصت مناسبی بدست آوردم که از خود دفاع کنم.

نمیدانم هیچ وقت تصمیم بارتکاب خیانتی گرفته اید و لحظات پرهیجانی را که با وجدان خویش در کشمکش بوده اید بخاطر دارید؟ آیا اولین باری که میخواستید دست بکار ناشایست و خطایی بزنید بیاد دارید که چه فوغائی در درون شما برپا بوده است در آن دل شب منهدم چهار یک چنین حالتی بودم اضطراب و وحشتی سراپایم را گرفته بود با اینکه بامیل و اراده خویش ساعتی چند دست در دست زیمونس رقصیده بودم و با اینکه باید اعتراف کنم در آن لحظه که او دست خود را دور کمرم حلقه کرده و مرا در کنار خویش جای داده بود از خود اراده ای نداشتم و در اختیار او بودم مع الوصف همینکه یک لحظه در اطلاق تنها ماندم بار دیگر گرفتار کابوس و حشتناکی شدم قیافه مظلومانه جیمز و نگاههای مخصوص او در نظرم مجسم شد بخاطر آوردم که دیگر نمیتوانم در چشمان او نگاه کنم و او از نگاههای من حس خواهد کرد که زنی ناپاک و آلوده هستم که باو خیانت کرده ام و در آغوش مرد بیگانه ای جای گرفته ام و باز بخاطر آوردم که هر جا صحبت از عفت و نجات میشود و من میخواهم دعوی پاکی بکنم پیش خودم هم خجل و شرمسار خواهم شد از آن گذشته در برابر همین زیمونس که حالا مثل سگ بدنبال من افتاده و التماس میکند دیگر چه اعتبار و آبرویی برایم باقی خواهد ماند خیر خیر باید بهر ترتیبی است خود را از دست او نجات دهم تا همینجا کافی است همین قدر که او را در خانه خود راه داده ام بس است و جلو ضرر را هر جا بگیرند نفع است اما برای نجات از این دیو شهوت پرست چه چاره ای داشتم خودم هم متعیر بودم اگر میخواستم باداد و فریاد و فحش از در بیرونش کنم همسایه ها کوس رسوائیم را بر سر بازارها میزدند و اگر با او قطع مراوده میکردم بکلی از شوهرم بیخبر میماندم زیرا آنها روزنه امیدی که باقی بود وجود همین زیمونس، همین زیمونس خائن و شهوت ران خطرناکی بود که میتواند وسیله ارتباط من با شوهرم باشد در همانحال که متعیر مانده بودم ناگهان مثل اینکه راه چاره ای یافته باشم فریادی از خوشحالی کشیدم زیمونس دقایقی چند بود که در برابرم ایستاده و حرکات غیرعادی مرا تماشا میکرد و وقتی این فریاد را شنید او هم عبادت امریکائی ها سوت کشید و بتصور اینکه از فرط استعمال مشروب مرتکب چنین حرکتی شده ام جلو آمد و بازوی مرا گرفت و بطرف تخته خواب هدایت کرد من کاملاً رام و مطیع او بودم او هم دیگر تردیدی نداشت که به آرزوی دل رسیده است و لحظه ای بعد مرا در آغوش خواهد کشید. زیمونس لباسهایش را کنده و یکتا پیراهن بود و من اطمینان داشتم که آدرس شوهرم در جیب لباسهای اوست و از آن گذشته آبرو و احترام در نظر همسایگان تا موقعی مورد توجه من بود که ناچار بودم در آنجا بسر برم اگر وسائل کارم فراهم میشد و از اینجا میرفتم بدو خوب کوئی همسایه ها پشت سر من که کوچکترین تأثیری نمیتوانست داشته باشد، منکه پشت با بامیل و خانواده ام زده بودم منکه از پدر و مادر و مزایای خانوادگی چشم پوشیده بودم منکه همه دوستان و آشنایانم را رها کرده و در گوشه دواطلاق اجاره ای بسر می بردم بگذار اینهم بالای همه چیز های دیگر باشد و بگویند هایدو دختر آقای .. و نامزد سابق ناصر خان .. حاضر باز دواج بایک چنین مرد متمولی نشود و عاقبت با سر بازان و افسران امریکائی رفیق شد. اگر از این مملکت رفتم و شوهرم را یافتم که هر کس هر چه میخواهد بگوید و اگر هم ماندنی شدم و ناچار بودم طمن و لمن مردم را تحمل کنم باز هم هر کس هر چه دلش خواست بگوید من در این افکار بودم که زیمونس خنده مستانه ای سرداد و بازویم فشار آورد و نزدیکتر آمد تا لب هایم را بیوسد اما در یک طرفه العین طوری او را جواب کردم و چنان سیلی جانانانه ای بگوشش نواختم که هنوز صدای آن در گوش خودم طنین انداز است پنج انگشتم درست روی بنا گوشش جای گرفت و بقدری این سیلی محکم بود که زیمونس تا مدتی دستش روی صورتش بود و او انتظار چنین پیش آمدی را نداشت و بطوری دچار تعجب شده بود که نمیدانست چه عکس العملی از خود نشان بدهد. بتصور اینکه یکی از آداب و رسوم مرا که مخصوص مشرق زمینی هاست رعایت نکرده شروع به تذکره ای کرد اما منکه تصمیم خود را گرفته بودم بلافاصله بسرعت دستم را زیر بالش بردم و اسلحه پر و آماده ای را که لحظه ای قبل حتی ضامنش را هم کشیده بودم برداشتم و بطرفش گرفتم و گفتم زود از خانه من خارج شو. در آن

سرماي شديد بعد از نيمه شب شخصي را كه سراپا لخت شده فقط يك پيراهن وزير شلوار کوتاه بتن دارد امر بخروج از اطاق گرم كردن نهايت بي رحمي را ميرساند ولي چاره اي جز اين نبود. زيمونس كه خود را دست پا بسته ناچار بتسليم مي يافت بالتماس افتاد و گفت: اجازه بده لباسهاي را بپوشم ولي من چنين اجازه اي نمي توانستم باو بدهم زيرا تمام مقصود و منظور من لباسهاي او بود او آدرس جيمز را از باكت چيده و لاي دفتر يادداشتش گذاشته بود كه بدست من نيافتد و من اگر آن آدرس را بدست مي آوردم ديگر احتياجي بزيمونس نداشتم من هرگز درخود چنين جرأت و جسارتي سراغ نداشتم كه بروي يك سرباز امريكائي اسلحه بگشتم و حتي اگر چنين صحنه اي را در نظر مجسم مي كردم مسلماً از ترس غش مي كردم اما اين نيروي خادق العاده اي كه در آن موقع در من بوجود آمده بود بمن اجازه ميداد مثل كسي كه تاباي جان براي دفاع از خود ايستاده است جداً و باشجاعت بزيمونس امروني كنم و او كه ورزيده و باهوش بود چون جان خود را در خطر ميديد ناچار باطاعت بود. وقتي التماس كرد كه سرما طاق فرستاست لااقل اجازه بده لباسم را بپوشم باتشدد گفتم لباس شما را فردا صبح اول وقت براي (ميچراسموتز) مي فرستم و اشاره كردم پتوي را كه روي تخت افتاده است براي حفظ خود از سرما بردارد و زودتر خارج شود. اما درعين حال مواظب بودم كه مبادا درصدد دفاع از خود برآيد و پتو را بروي سرم بياندازد و اتفاقاً او چنين خيالي هم داشت و بايك حركت خواست چنين بلائي بسرم بياورد ولي من جا خالي كرده و زيمونس كه از هر جهت بيمچاره شده بود بالتماس و عذرخواهي افتاد و گفت بسيار خوب از خانه ات ميروم ولي اجازه بده از جيب لباسم (سويچ) اتومبيلم را بردارم او ميخواست ضمن اينكارها راه فراري پيدا كند و اسلحه را از دست من بگيرد اما من طرز استفاده اسلحه را از جيمز خوب آموخته بودم و مخصوصاً ميدانستم كه چگونه و در كجا قرار گيرم كه او نتواند بالگد يابرش آنرا از دستم بگيرد و همين مهارت بود كه او را متوجه خطر ساخته بود دوباره گفتم سويچ اتومبيلم را ميخواهم گفتم شما برويد من آنرا از پنجره بيابن خواهم انداخت و اضافه كردم اگر يك كلمه صحبت كنيد با جان خود بازي كرده ايد و بايك حركت در را برويش باز كردم و حتي تا پائين پله ها اسلحه بدست بدنبالش رفتم هواي بيرون خيلي سرد و دولي من بقدری متوحش و مضطرب بودم كه سر را و كرما نمي فهميدم.

زيمونس بداخل (اتومبيل جيبش) رفت و منتظر شد كه سويچ آن را از پنجره بيابن بياندازم باو گفتم اگر از اتومبيل خارج شود هدف گلوله واقع خواهد شد و اشتباه نر چه تمامتر از پله ها بالا رفتم و در را از پشت قفل كردم سويچ اتومبيل درجيب بالتويش بود و من بزحمت آنرا پيدا كردم و وقتي خواستم از پنجره بيابن بياندازم چراغهاي اتومبيلش را روشن كر و از اتومبيل پياده شد كه آنرا بردارد در اين ضمن گفت خواهش ميكنم كارت افسري كه درجيب بغل كتم لاي دفتر يادداشتم هست بمن بدهيد من از بس عجله داشتم و ميخواستم زودتر از شرش آسوده شوم از ترس اينكه مبادا باز فريادي بزند فوراً كارت او را آوردم و مچاله كردم و از پنجره پائين انداختم اين اولین باري بود كه من دست درجيب يك مرد اجنبی كرده بودم و تا آنشب هرگز اتفاق نيافتاده بود كه حتي بجيب نزديكته بن كسانم دست برده باشم بهر حال در همان موقع كه زيمونس پتو را بدوش انداخته و چراغهاي اتومبيلش را روشن نكهداشته و درخيابان روي برفهاي يخ زده خم شده بود تا كارت افسريش را بردارد چراغهاي اطاق مجاور من هم روشن شد و همسايه ها براي اطلاع از ماجرا از اطاقهاي شان بيرون آمدند در اين ضمن يك پاسبان و يك سرباز مسلح هم كه در آن نزديكي ها بودند جلو آمدند و زيمونس را بباد سؤال گرفتند پنجره اطاق من باز بود و منكه دسته اسلحه را در دست مي فشردم منتظر بايان كار بودم زيمونس فارسي نميدانست ز در جواب پاسبان و سربازي كه ميخواستند او را بكلانتری ببرند اشاره بمن مي كرد كه از پنجره بيرون خم شده بودم و منكه ديدم همسايه ها همه از قضيه باخبر شده اند فرياد زد و او يك امريكائي و دوست شوهر من است كه از اينجا بيرون نميرفت و بزور از خانه بيرونش كردم او را بكلانتری ببريد فردا صبح من بكلانتری مي آيم و شكايه خود را برئيس شما ميدهم زيمونس حاضر نبود بكلانتری برود و آنها ميخواستند او را پياده باخود ببرند ولي عاقبت بشفاعت يكي از همسايگانيكه مختصر انگليسي ميدانست و هميشه اسباب زحمت من بود و در آن موقع باروب دوشامبر از اطاق خارج شده بود آنها سوار اتومبيل شدند

و بطرف کلانتری براه افتادند بارفتن آنها من پنجره اطاق را بستم و مستقیماً بطرف لباسهای زیمنوس رفتم تا آدرس جیمز را پیدا کنم یکی یکی جیبهای او را تفتیش کردم و هرچه در درون آن بود بیرون ریختم يك دفتر یادداشت يك كيف پول مقداری عكس و ناما و يك بسته سیگار «کامل» و خیلی چیزهای دیگر که اگر در يك خورجین جای می دادند پر میشد در جیب های او بود اما من بهیچ يك از آنها جز كاغذهای درون جیبش توجهی نداشتم.

هنوز از جستجوی جیبهای او فراغت نیافته و هنوز آدرس جیمز را که مطمئن بودم لای یکی از پاکتهاست پیدا نکرده بودم که متوجه شدم يکنفر در میزند وقتی جواب دادم معلوم شد يك افسر شهربانی و يك مامور دژبان امریکائی و زیمنوس و يکنفر دیگر آمده اند لباسهای زیمنوس را بگیرند.

بعداً فهمیدم که او در بین راه يك دژبان امریکائی دیده و با او شکایت کرده بود ولی پاسبان ایرانی اینکه این شخص لباس نظامی بر تن ندارد از تسلیم بدژبان امریکائی خودداری کرده و باهم بکلانتری رفته بودند. افسر کشيك کلانتری پس از تلفن بمقامات مربوطه و کسب تکلیف از اولیاء خود دم منزل من آمده بود که لباسهایش را بگیرد و بمن بدهد ولی من از پشت در فریاد زدم که من شب در را بروی کسی باز نخواهم کرد آنها پشت در اصرار میکردند و من متوحشانه در فکر فرار از خطر بودم.

مأمورین تامدتی با اتفاق زیمنوس پشت در اطاق من ایستادند ولی بهیچ قیمتی در را باز نکردم و برای اینکه از شر آنها آسوده شوم چراغ اطاق را خاموش کردم و برختخواب رفتم اما از ترس میلرزیدم و با دقت بکوچکترین صدائی که می آمد گوش میدادم. مدتی گذشت و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت مثل اینکه آنها رفته بودند آهسته از رختخواب بلند شدم و شمعی را که همیشه بالای سرم میگذاشتم روشن کردم و در پرتو آن مشغول جستجوی كاغذهای درون جیب زیمنوس شدم اما هرچه بیشتر جستجو کردم کمتر اسمی از جیمز عزیزم مییافتم ناچار شروع بورق زدن دفتر یادداشت زیمنوس کردم.

خط او را بزحمت میتوانستم بخوانم مع الوصف قریب دو ساعت وقت را صرف خواندن مطالب این دفتر کهنه و کثیف کردم چندین آدرس مختلف در آن نوشته شده بود ولی جلوه یچيك از آنها اسم شوهر عزیز من دیده نمیشد عاقبت يك آدرس که اسم کسی جلو آن نوشته نشده بود بچشم خورد حتم کردم که این همان است که من در جستجویش هستم ولی در این ضمن ناگهان لای دفتر او قطعه ای از يك پاکت که چیده شده بود بزمین افتاد و همینکه بآن خیره شدم خط شوهر عزیزم را شناختم فریادی از خوشحالی کشیدم آدرس او باین شرح نوشته شده بود «جیمز - ۹۲ - ۲۸۸ و خیابان ۴۲ آپارتمان ۲ ژ - یو - اس - آ» تا صبح بیش از صد بار «خیابان - ۴۲ آپارتمان - ۲ - ژ» را زیر لب تکرار کردم و از خوشحالی مثل اینکه بال و پر در آورده میخواستم پرواز کنم. دیگر از هر حیث خیالم آسوده شد و مطمئن بودم که اگر با پای پیاده هم باشد مدتی بعد از تهران حرکت کرده و پیش او خواهم رفت.

آدرس را در دفترچه کوچکی که همیشه با خود داشتم یادداشت کردم و بلا آنهم نتوانستم قناعت کنم تا بلو زیبایی را که بدیوار اطاق نصب کرده بودم برداشتم و با خطریزی روی دیوار نوشتم و تا بلو را بر سر جای خود قرار دادم وقتی خیالم از این حیث آسوده شد مشغول نوشتن نامه برای جیمز شدم.

اما قبل از اینکه نامه را بنویسم برسانم آنرا باره کردم و برای اینکه زودتر از حال او خبردار شوم صورت تلگرافی بدین مضمون نوشتم که صبح اول وقت مخابره کنم: «نیویورک ۲۸۸ - ۹۲ - و خیابان ۴۲ آپارتمان ۲ ژ - یو - اس - آ آقای جیمز مدتهاست از شما بیخبرم سلامتی خودتان تلگرافید آدرس من تهران خیابان شاهرضا - کافه - بوسیله فلورا «هایده»

کم کم هوا بی اندازه سرد شده بود بطوریکه شیشه های پنجره اطاق من یخ بسته و مثل گل و بوتنه ای که بر آن نقش کرده باشند بخارات اطاق بر پشت شیشه ها یخ زده دیده میشد و من مدت ها چشم را به آن دوخته و بفکر فرورفته بودم يك مطلب مرا آزار میداد و آن این بود که در جواب سؤال مأمورین چه بگویم؟ و اگر بجرم سرقت اشیاء جیب زیمنوس بزندان میافتم عاقبت کار چه میشد؟ گاهی فکر میکردم که بمادر من متوسل

شده و باو بگویم که بوسیله افسران امریکائی که با او تماس دارند راه نجاتی پیدا کند ولی این هم بعقل نزدیک نمی آید چنین تفاضلی آزمادری که اگر میفهمید من باین کارها دست زده ام مرا تو بیخ میگردنمیتوانستم بکنم . نزدیک صبح بود و تا آن موقع مژه برهم نگذاشته بودم . هوا تاریک و روشن شد که بفکر فرار از خانه خودم که دیگر هوایش بر روی سینه ام سنگینی میکرد افتادم بیش از این قادر بتحمل طعنه ونیش زبان همسایه ها نبودم مطمئن بودم در اولین ساعت صبح صاحبخانه بن اخطار میکند که زود تر اطاقهایش را تخلیه کنم . پس چرا کشتی خود را شیرین نگیرم و قبل از اینکه باو و برو شوم و قیافه عبوسش را ببینم و با او ناچار بدعوا شوم از اینجا فرار نکنم درست است که اطاقها در اجاره من بود ولی او مردی متمول و مقتدر بود و من زنی بیخانمان و همه جا فتح باو بود پس چه بهتر که خود را از چنگ مأمورین کلاتری و صاحبخانه خشک و بیرحم نجات داده و این مختصر اناتیه ام را هم برای آنها بگذارم .

مفقود الاثر شدم

مثل کسی که صدر صد بفتح خود امیدوار است با قدمهای محکمی بطرف میز توالت رفتن و کشتن آنها کشیدم ابتدا گذرنامه و شناسنامه و سپس اشیاء کوچک ولی قیمتی خود را برداشتم و پولهای خود را نیز در کیف گذاشتم و کاملاً خود را مهیای رفتن ساختم .

موقعیت منزل من طوری بود که از یکطرف پنجره یکی از اطاقهایم در خیابان شاهرضا و از یکطرف پنجره های دیگر اطاقهایم یکی از کوچه های فرعی این خیابان باز میشد و همه اضطراب من از این بود که خانه را از اطراف محاصره کرده باشند با وحشت و احتیاط پشت پنجره ای که بکوچه باز میشد رفتن و آنرا باز کردم ولی هر چه بیشتر جستجو کردم کمتر کسی را در آن حوالی دیدم - برای اطمینان از موقعیت خود باطابق دیگر آدمم و پنجره ای را که بطرف خیابان باز میشد آهسته گشودم همینکه سرم را بیرون کردم دیدم یک پاسبان و سرباز جلو در ورودی آپارتمان کشیک میکشند و معلوم بود انتظار دارند که مرا در موقع خروج توقیف کنند همه چیز بر من روشن شد همسایه ناچیب و تند خوی منم در کنار آنها ایستاده بود و او برای اینکه مرا خوب تنبیه کرده باشد تاصبح خواب را بر خویش حرام کرده و سوز سرما را تحمل کرده بود . اما آن بیچاره آنقدر احمق بود که نمیدانست وقتی انسان نتوانست از در خارج شود به پنجره متوسل میگردد و من اینقدر توانائی داشتم که از طبقه دوم عمارت که ارتفاع زیادی نداشت خود را پیاپی آویزان کرده و راه خویش در پیش گیرم . دل بد ریازدم و نقشه خود را عملی کردم خود را بوسط کوچه روی برفهای یخ زده ای که بر روی هم انباشته شده و تقریباً نیم متر از ارتفاع را میکاست انداختم و لحظه ای بعد صحیح و سالم بطرف خانه فلور روان شدم . فلور با پدر و مادرش در یکجا زندگی میکردند وقتی پشت در خانه آنها رسیدم تازه پنج دقیقه بساعت ۵ صبح باقی بود و هنوز مأمورین حکومت نظامی اگر مرا میدیدند حق داشتند دستگیرم کنند زیرا ساعت عبور در اعلامیه فرماندار نظامی صبح تعیین شده بود اما در آن سرمای سوزان و در آن موقع صبح حتی پرده ها در کوچه ها پر نمیزد و ذیروحی در اطراف دیده نمیشد .

زنك خانه فلور را فشار دادم و انگشت خود را آنقدر روی زنك گذاشتم تا پدر بینوای فلور متوحشانه پشت در آمد و مرا بیاد ستوال گرفت و با تردید در را برویم گشود این پیرمرد مهربان و خوش وارد وقتی بامن رو برو شد نتوانست از تعجب خودداری کند و من در حالیکه وارد خانه میشدم و در را میبستم باو گفتم از اینکه - در این موقع صبح مزاحم شده ام معذرت میخواهم ولی چون جز فلور کس دیگری را نداشتم و جز شما هیچکس در این شهر نبود که بتوانم باو پناهند شوم بخانه شما آمده ام - در این موقع فلور هم که تازه بیدار شده و صدای مرا شنیده بود سراسیمه با لباس خواب از اطاق بیرون دوید و پدر او که دید دخترش ممکن است سرما بخورد ضمن اینکه بمن خوش آمد میگفت دست بر پشتم گذاشت و سه نفری باطابق لمور رفتیم طولی نکشید که مادر فلور همان زن چاق و تنومند که مرا همیشه تشویق به بردباری میکرد با وضعی مرتب و سری شانه زده به ما ملحق شد و من تمام قضایای چند روزه اخیر خود را برای آن زن و شوهر مهربان تعریف کردم آنها در حالیکه مقاومت مرا برای دفاع از ناموسم می ستودند از عاقبت کار و عملیات اخیرم بیمناک بودند . ولی برعکس فلور و من با آنها

لبخند تمسخر میزدیم - پیرمرد ارمنی بمن گفت هایدن خانم شما میتوانید تا هر وقت که میل داشته باشید در این خانه بسر برید و من همانطور که ازدخترم مواظبت میکنم از شما هم پذیرائی خواهم کرد و در حالیکه دستش را بچشم خود نزدیک میکرد اضافه کرد شما بروی چشم ما جادارید . از این حرکت آن مرد خوش مشرب و شوخ همسرش ابرو درهم کشید و از قیافه اش معلوم بود که خوشش نیامده است ولی بروی خود نیاورد . بهر حال من گفتم فقط یکی دو روز مهمان شما خواهم بود و خواهش میکنم اگر کسی احوال مرا از شما پرسید باو چیزی نگوئید و اظهار نکنید که مرا دیده اید یا خبری از من دارید . آنها قبول کردند و دلداریم دادند ولی بفکر فرورفته بودم که عاقبت کار چه خواهد شد و چگونه تا ۲ روز دیگر وسائل حرکت خود را فراهم کنم فلور که میدید حضور پدر و مادرش در اطاق برای من ناراحت کننده است گفت من يك تختخواب در اطاقم اضافه میکنم و ما هر دو با هم خواهیم بود و بعد باشوخی گفت حالا هم اگر ما را تنها بگذارید تصور میکنم مهمان من که شب تا صبح نخواهید است بهتر بتواند استراحت کند پدر فلور از جای برخاست ولی مادرش نگاههای کنجکاو خود را بروی من دوخته و مثل کسی که تا اندازه ای مردد باشد سئوالاتی درباره زیمنوس و شوهرم جیمز میکرد و من در حالیکه کیف خود را میکشودم که آدرسی را که شب گذشته بدست آورده بودم در آورم تلگرافی که مینوت کرده باو دادم و خواهش کردم اول وقت مخابره کند احتیاطاً هم دوتا اسکناس صد تومانی باو دادم که هر قدر پولش شد بپردازد . او تلگرافی را گرفت و سری تکان داد و گفت با این ترتیب خیال شما آسوده است بزودی شوهرتان پول برای حرکتتان حواله خواهد کرد . من شنیده ام که مجدداً مسافرت غیر نظامی آمریکارا از اینجا ب قاهره و از آنجا با کشتی حرکت میدهند و شاید نوبت شما هم به همین زودیها برسد ، امروز این مطلب را از يك دختر ارمنی که در سفارت آمریکا ماشین نویس است و با ما بستگی دارد برای شما تحقیق میکنم در حالیکه میخواستم از این محبت او تشکر کنم برخاست وزن و شوهر از اطاق خارج شدند من و فلور تنها ماندیم ، ابتدا لبخندی بهم تحویل دادیم و سپس مشغول صحبت شدیم حالا موقعی رسیده بود که از دوستان فلور و لاتها و چاقو کشهای محل جدا گشته استفاده کنم . اولین قدمی که آنها بایستی برای من بردارند محافظت خانه و اثنایه من بود و من در حالیکه کلید اطاقم را بفلور میدادم گفتم باید این کلید را بحسن بسپاری و او را وادار کنی که تامدتی خانه مرا محافظت کرده و در صورت امکان در آنجا منزل کنند و اگر دستش رسید انتقام مرا از صاحب خانه بدجنس من بگیرد .

فلور که فکر مرا پسندیده بود در حالیکه کلید خانه ام را بمن پس میداد گفت من امروز وقتی پدر و مادرم از خانه بیرون رفتند خودش را با اینجا میآورم تا دستور کار را باو بدهی - ساعت ۵ صبح پدر و مادر فلور باتفاق از خانه خارج شدند و ما تنها ماندیم ساعت ۱۰ و چند دقیقه بود که حسن باتفاق فلور نزد من آمد و ما جرا را باو گفتم و کلید خانه را بدستش دادم حسن از آن روز که در بیمارستان سینا برایش دسته گل برده بودم بقول خودش فدائی من شده و حاضر بود مرا در پناه خود بگیرد و همه جا از منافع دفاع کند به همین مناسبت گفت همین امروز بخانه شما میرویم و هر کس مراجعه کرد میگوئیم از دیروز ما این خانه را اجاره کرده ایم و خانمی هم که خانه را بما اجاره داده پول اجاره اش را گرفته و رفته است و آدرسش را هم نمیدانیم آنوقت به بینیم کی جرأت دارد پابآ اینجا بگذارد .

حسن همانروز بخانه من رفت تمام اسباب و اثنایه مرا جمع کرد و در يك اطاق ریخت و اطاق دیگر را بدخواه خود مرتب کرد و در جواب مأمورین هم گفته بود اینجا ۲ روز است من زندگی میکنم و خانمی که خانه را بمن اجاره داده از دور ز پیش از اینجا رفته و آدرس خود را بمانداده است .

مأمورین شهربانی که از سوابق حسن خوب اطلاع داشتند حاضر بودند کوتاه بیایند ولی زیمنوس ول کن نبود و همین امر موجب شد که بین آنها زد و خوردی روی داده و زیمنوس دست با سله ببرد و حسن هم از اسله برنده و بی سروصدای خود چاقو استفاده کرده و او را زخمی کند . ولی اینها هیچیک در زندگی من با اندازه اتفاق تازه ای که بعداً برای من روی داد مؤثر نبود .

آنروز ساعت در حدود ۱۱ صبح بود تا آن موقع فلور چندین بار از خانه خارج شده و در ضمن اینکه

به آذنه پدرش سرکشی میکرد هر مطلب تازه ای که درباره زیمنس و مأمورین و حسن بدست میآورد فوراً با اطلاع من میرساند و نیمساعت به نیمساعت از قضایا مطلع میشدم ولی اینها هیچکدام برای من آنقدر اهمیت نداشت که ساعت ۱۱ زنك درخانه بصدا درآمد و وقتی فلور دم در رفت که به بیند کیست مردی از آنطرف گفت من باهائیده خانم ... کاردارم . همینکه اسم خود را شنیدم مثل مجسمه بیروح خشکم زد و بدیوار تکیه دادم و سرم را با آسمان بلند کردم . دیگر یقین داشتم که آبرویم بکلی بر باد رفته و مأمورین آگاهی اطلاع یافته اند که من اینجا مخفی شده ام و آمده اند مرا با خود ببرند . من بخوبی شنیدم که فلور در جواب آن مرد گفت ما هائیده ... نداریم ولی آن مرد با اصرار تمام اظهار میکرد و میگفت خانم خواهش میکنم دروغ نگوئید من میدانم که او الان اینجا است او امروز صبح زود یا آخر شب بمنزل شما آمده است و من حتماً باید او را به بینم . ابتدا تصور میکردم کسی که با اینهمه اصرار از فلور سراغ مرا میگیرد یکی از مأمورین آگاهی است اما بزودی صدای ناصر را شناختم و دانستم که این همان عاشق دلشکسته ای است که همه جا سایه وار دنبالم میآید چگونه او خبردار شده بود که من بگوشه خانه يك کافه چی ارمنی پناهنده شده ام متحیر بودم زیرا من در آن موقع صبح که ذیرواحی در کوچه ها و خیابانها دیده نمیشد از پنجره خانه ام فرار کرده و بآن خانه پناه برده بودم و مأمورین شهربانی در تعقیب بودند ولی نمیتوانستند دستگیرم کنند ولی ناصر بدون هیچ تردیدی مستقیماً بآنجا آمده و سراغ مرا میگرفت . من بوجود او احتیاج داشتم و این جوان که دیوانه وار مرا میپرسید و بنده وار در مقابلم سرفروید میآورد خیلی کارها میتوانست برایم انجام دهد بهمین مناسبت وقتی دیدم فلور پافشاری میکند که ماکسی بنام هائیده خانم نداریم صد اذم فلور او آشناست بگذارید بیاید فلور خجالت زده از ناصر معذرت خواست و در حالیکه میگفت من شما را نمیشناختم او را بداخل اطلاق هدایت کرد . همینکه باناصر روبرو شدم دچار هیجان و اضطراب بی سابقه ای شدم زیرا نمیخواستم او مرا در آنجا ببیند آخر من کجا و يك کافه چی ارمنی کجا . من برای خود حیثیت و آبرویی داشتم من دختر يك مرد سرشناس و مقتدری بودم که پدرم صاحبخانه و زندگی ، ده و مزرعه و پول فراوان بود نامیل ماهمه از مردمان متنفذ و معروف تهران بودند آخر سزاوار نبود که چنین خانم محترمی زیر بار منت يك کافه چی باشد و او از روی دلسوزی مرا در پناه خویش قرار دهد اما همه این چیزها در راه رسیدن بمقصود هیچ بود و حاضر بودم در راه عشقی که بشوهر عزیزم جیمز داشتم سختی ها و مصیبت های زیادی را تحمل کنم همانطور که این مصیبتها را هم بعدها تحمل کردم حرف بد و خوب مردم در من تأثیری نداشت و همیشه این شعر را تکرار میکردم :

ای که عاشق شدی از حرف بد و خوب مرنج عاشقی حرف بد و خوب شنیدن دارد

ناصر مرا نصیحت میکرد ، اصرار داشت که برای حفظ آبرو و فرار از مجازات و تعقیب شهربانی با او به محل دوردستی برویم او میگفت در تجریش باغی دارد که هیچکس در آنجا نیست باتفاق بآنجا برویم و هر کس را هم که مورد اعتماد هست بخود ببرم تا روزیکه وسائل حرکت فراهم شود . ناصر متضرعانه التماس میکرد و میگفت همین روزها گذرنامه خودش را هم صادر میشود و حاضر است کرایه و کلیه مخارج مرا ب نیویورک بر ماند و مرا در آنجا هم بوسیله دوستانی که در سفارت ایران دارد شوهر مرا پیدا کند در عشق و وفاداری ناصر بخودم تردیدی نداشتم اما از عاقبت کار میترسیدم ، میترسیدم که در ازاء محبت های او وسیله ای نداشته باشم و نتوانم خوبی هایش را جبران کنم و از آن گذشته بارفتاری که نسبت با او کرده بودم يك شرمساری و خجالتی همیشه مرا معذب میساخت و هر وقت با او روبرو میشدم پیش وجدان خود شرمند میشدم دیگر چگونه میتوانستم بر عذاب وجدان خویش بیافزایم او در باره من کار بدی نکرده بود اما من حیثیت و شرافتش را الگد مال کرده و احساساتش را جریحه دار ساخته بودم و بامن مثل سگ باوفائی همه جا بدنبالم میآمد و هر چه بیشتر بی اعتنائی میدیدم حریص تر میشد . آنروز یک ساعت تمام در گوشه خواند که ماندن در خانه يك ارمنی کافه چی با شتون فامیلیم منافات دارد و اضافه کرد چنانچه از رفتن با او بیمناکم میتوانم بوسیله تلفن با مادرم تماس بگیرم و قضایا را با او بگویم اگر مادرم صلاح دانست و شخص مناسبی را برای اینکه تنها نباشم تعیین کرد که همه جا بامن شد پیشنهادش را بپذیرم اما همینکه اسم مادرم را شنید موی بر بدنم راست شد اگر مادرم میفهمید من کجا هستم و بچه کارهایی دست زده و باچه وضعی بسر میبرم ،

اگر مادرم خبر داشت که نیمه شب مأمورین شهربانی بدنبال من آمده‌اند و بالاخره اگر او میدانست يك گروه‌بان آمریکائی را شبانه از اطاق خود لغت و بدون لباس اخراج کرده و آن افتضاح و رسوائی را بار آورده‌ام مسلماً مرا با ناخن قطعه قطعه میکرد نه ، نه ... من دیگر روی این را که با آن زن بدبخت مواجه شوم نداشتم و نمیخواستم حتی او را ببینم . ابروهایم را در هم کشیدم و باقیافه‌ای جدی و با لحنی عصبانی گفتم خیر، بهیچ وجه مادرم نباید بفهمد من کجاستم و چگونه بسر میبرم ، خواهش میکنم شما هم زودتر از اینجا تشریف ببرید و دست از سر من بردارید . رفتار من باین جوان بیچاره برخلاف انتظار و برخلاف میل باطنی خودم خیلی تند بود . و انتظار داشتم تهدیدم کند که اگر از او امرش اطاعت نکنم مرا بدست پلیس خواهد سپرد اما ناصر بیچاره که تصور میکرد اشتباه کرده و در کار خود تند رفته است بدون اینکه حرفی بزند سرخود را بزیر انداخت و بدون اینکه يك کلمه بر زبان آورد از در خارج شد .

نمیدانم بعد از رفتن او چه حالی داشتم و تا چه وقت با وجدان خود در کشمکش بودم همینقدر تا مدتی بدون اینکه بتوانم جلو خود را بگیرم اشك از چشمانم سرازیر بود . فلور مرا دل‌داری میداد و در عین حال ترسیده بود و تصور میکرد از این بیمناك شده‌ام که ناصر برای انتقام جای مرا به پلیس نشان خواهد داد و بالنتیجه اسباب زحمت پدر بیچاره او که از شهربانی خیلی بیمناك بود خواهد شد ولی من مطمئن بودم که ناصر هرگز چنین کاری نخواهد کرد . سه روز تمام من در خانه فلور بسر بردم فقط شبها موقعیکه هوا تاریك میشد برای اینکه راهی رفته و ورزش کرده باشم سروصورت خود را با روسری میپوشاندم و در یکی از خیابانهای فرعی خیابان شاهرضا گردش میکردم و در انتظار جواب تلگرافی که بشوهرم مخابره کرده بودم نقشه فرار و حرکت از تهران میکشیدم . وضع من طوری شده بود که ادامه زندگی در تهران برایم غیر ممکن بود و خواه ناخواه بایستی از این شهر خارج شوم . من احتیاج بیول داشتم و برای اینکه چاره‌ای جز این نبود که دستبندی بجواهرات مادر و موجودی پدرم بزنم .

پدرم همیشه مبلغی پول نقد که از پنج هزار تومان کمتر نبود در صندوق آهنی خود داشت و جواهرات مادر هم دست کم صد هزار تومانی ارزش داشت اماره یافتن بخانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم و بدرود یوار آن انس گرفته بودم دیگر برایم غیر ممکن بود . آه چقدر دردناك و تأثیر آور است که انسان از محیطی که در آن پرورش یافته دور بیفتد و نتواند بآن راه یابد . نمیدانم در آن لحظه چه چیز موجب شد که روزهای خوشی را که در خانه پدرم زندگی میکردم بیاد بیاورم و دچار حسرت و تأثر شوم حالا دیگر اگر بخوام بخانه‌ای که همه سالهای عمر خود را در آن گذرانده‌ام راه یابم باید مثل دزدها نیمه شب از دیوار آن بالاروم اصلاً من کار دیگری هم جز دزدی در آن خانه ندارم باید بآنجا بروم و جواهرات مادر و پولهای پدرم را بدزدم ابتدا وقتی این فکر بسر رسید رعشای بر من دست داد و موقعیکه پیش خود مجسم کردم که باید مرتکب دزدی شوم عرق بر پیشانیم نشست و با خود گفتم هرگز بکار خطائی دست نخواهم زد . اما کم‌کم که راه چاره را منحصراً دیدم در تصمیم خود راسخ‌تر شدم . همه وسائل کار آماده بود و هیچ چیز برای اقدام بعمل کم نداشتم حسن و یارانش کسانی بودند که میتوانند بایک اشاره من همه اثاثیه و حتی فرش زیر پای پدرم را چنان بازبردستی بربایند که هیچکس بآنها ظنین هم نشود . اما مگر پدرم درباره من چه بدی کرده و مادر بیگناه من چه تقصیری جز این داشت که برای تربیت من خرن جگر خورده بود ، تنها گناه آنها این بود که همه سعی و کوششان را صرف تعلیم و تربیت من کرده بودند . از وقتی بمدرسه رفته بودم همیشه معلم خصوصی برایم آورده بودند آيا سازی خوبیهای يك چنین پدر و مادری این بود که نیمه شب دزدان را بخانه‌شان راهنمایی کنم و دار و ندارشان را بربایم و از این شهر و دیار فرار کنم . مسلماً نه ولی چه فایده که من عاشق شده بودم و عشق هیچ چیز نمیشناسد من جیمز عزیزم را از جان و دل میپرستیدم و بخاطر او از خودم هم میگذشتم چه رسد باینکه پدر و مادرم ناراحت شوند . پدرم اگر مرد مهربانی بود خوب بود بكمك دوستان آمریکائیش محبوب مرا بایران فرامیخواند و وسایل آسایش ما را فراهم میکرد خوب بود او بامن با خشونت رفتار نمیکرد و مرا از خانه نمیراند اگر بخوام باینکه این احساسات بچه گانه شوم آرزوی دیدار جیمز را بگور خواهم برد . انسان در هر راهی قدم

بگذارد مسلماً با مشکلاتی مواجه خواهد شد که اگر بای بند عواطف شود هرگز بمقصود نخواهد رسید . از اینها گذشته مگر پدر من دارائی ثروتش منحصر بهمین چیزهاست او اینقدر ده و آبادی و مزرعه دارد که باعواید یکساله خود میتواند این مختصر را جبران کند چرا دلم بحال او بسوزد و چرا بحالش غصه بخورم . ساعتی طولانی دستخوش چنین افکاری بودم تا عاقبت تصمیم قطعی را اتخاذ کردم .

شب جشن عروسی اختر

آتش عروسی اختر بود در باشگاه افسران زن و مرد عرق عیش و سرور بودند همه دخترها و پسرهای فامیل ما در این جشن شرکت داشتند و سرمست و شنگول بای کوبی میکردند تنها کاریکه در این جشن حقاً میبایست شرکت کند و نکرده بود من بودم که دیگر از قوم و خویش و دوست آشنا بیزار بودم و خوشبختانه اگر کسی میخواست از من دعوت کند جا و منزل را بلد نبود اما منم شب عروسی او برای خود جشنی داشتم قبلاً بحسن گفته بودم که هوای کار را داشته باشد و برفقاییش بسپارد که در حوالی خانه پدرم مراقب باشند . بكمك حسن يك اتومبیل کرایه کردم این اتومبیل نمره سفید داشت و معلوم نمیشد کرایه ایست . از ساعتی که حدس میزد پدر و مادر من ممکن است بباشگاه افسران بروند جلو باشگاه در خیابان سوم اسفند اتومبیل توقف کرد و من که با روسری روی خود را تنگ گرفته بودم از پشت شیشه مدعوین را تماشا میکردم همینکه پدرم و مادرم را دیدم که وارد باشگاه شدند براننده دستور حرکت دادم و بطرف خیابان فردوسی حرکت کردیم در اولین فرصت از يك دواخانه که در خیابان اسلامبول واقع است بخانه پدرم تلفن کردم نوکر پیرمان پشت تلفن آمد تصدی میفرمود مرا شناخت اظهار خوشحالی کرد و پرسید : شما اینجا هستید ؟ این روزها خانم و آقا بخاطر شما خیلی نگران هستند با مهربانی گفتم امشب آنها را در جشن عروسی اختر ملاقات خواهم کرد قرار بود باهم بجشن برویم من باتو کار لازمی دارم اگر کسی در خانه نیست چند دقیقه ای بیایم و تورا ببینم میخواهم کسی از ملاقات ما باخبر نشود او از پشت تلفن اظهار خوشوقتی کرد و اطمینان داد که هیچکس مطلع نخواهد شد و بلافاصله سوار اتومبیل شدم و بطرف منزل پدرم حرکت کردم .

شب وحشتناکی بود اتومبیل کمی بالاتر از منزل ما توقف کرد و چمدانی که لباسهای خود را در آن جاداده بودم بدست گرفته بطرف خانه ایکه ماهها بود از آن خارج شده ولی روزهای خوشی در آن گذرانده بودم براه افتادم نوکر پیر و با وفای پدرم جلور در انتظار ایستاده بود ، باعجله وارد خانه شدم و او در را از پشت بست . بمهربانی از او احوالپرسی کردم و گفتم همین روزها از تهران خواهم رفت آدمم برای آخرین بار تورا به بینم و دست بکیف خود بردم و يك اسکناس هزار ریالی بعنوان پاداش باو دادم . همینکه چشم پیرمرد بآن افتاد اشك در چشمانش حلقه زد سپس باطاق پدرم رفتم و بعنوان اینکه میخواهم لباسهایم را عوض کنم و بهروسی اختر بروم چمدان را باز کردم و او که چشمش بلباسها افتاد و مقصود مرا دانست از اطاق خارج شد .

کلید صندوق آهنی پدرم زیر بالش روی تخت بود یکسر بسراغ آن رفتم و در صندوق را باز کردم دسته های اسکناس روی هم چیده شده بود چمدان را از اسکناسها پر کردم و درش را بستم کلید صندوق را بجای خود گذاشتم و سپس چمدان را بدست پیر مرد دادم و گفتم ببر آنرا در اتومبیل شماره ۲۵۰۰۰ که سرکوچه ایستاده بگذار و برگرد - او با کمال سادگی چمدان را گرفت و برد و درغیاب او بسراغ جواهرات مادرم رفتم ولی متأسفانه مقداری از آنرا بخویش آویخته و بمجلس جشن رفته بود ناچار برای بدست آوردن آن جواهرات بایستی در گوشه ای مخفی شوم تا آنها از عروسی مراجعت کنند .

وقتی پیرمرد مراجعت کرد پرسیدم چمدان را در اتومبیل گذاشتی ؟ سری به الامت مثبت تکان داد و من درحالیکه لباس شب بتن داشتم و بظاهر عازم عروسی بودم از او خداحافظی کردم و گفتم شاید خدا بخواند و امشب با پدرم آشتی کنم پیرمرد دعا کرد و اظهار امیدواری نمود و تسرکوچه مرا بدرقه کرد و من که نیمی از کار خود را انجام داده بودم سوار اتومبیل شدم و بسرعت بطرف خانه فلور حرکت کردیم . ولی دو ساعت بعد همان اتومبیل سر یکی از کوچه های فرعی خیابان کاخ در تاریکی توقف کرده بود و من و حسن

هر دو پشت کمندی که در اطاق خواب مادرم پنهان شده بودیم . نیمه شب چراغ اطاق روشن شد و مادر بدبخت من جلو میز توالتش قرار گرفت و گردن بند و جواهراتش را باز کرد و بطرف کمد آمد تا لباس خوابش را بردارد نفس خود را در سینه حبس کردم و بدیوار تکیه دادم .

تا امروز هر وقت فکر میکنم که به چه کار خطرناکی دست زده ام رعشه براندام میافتد .
مادرم مشغول پوشیدن لباس خواب خود بود و من در پشت کمد نزدیک بود از ترس بحال ضعف دچار شوم صدای طبل قلبم بخوبی شنیده میشد و اگر در آن موقع مادرم زیر لب رمزمه نمیکرد مسلماً این صدای آهسته من و حسن چهار دست و پا در تله میافتادیم میان من و مادرم فقط يك کمد لباس حایل بود و همه ترس و وحشت از این بود که آن زن بدبخت بوجود ما پی برده و علاوه بر اینکه تمام نقشه هایم بر آب شود و حسن بعنوان يك دزد بگوشه زندان بیفتد و منم اگر چه ممکن بود بزندان نروم ولی سرنوشت من از حسن بهتر نمیشد .

اما اضطراب و وحشت من دوامی نیافت که چراغ اطاق خاموش شد من بدستور حسن قبلاً پای خود را در نمدی پیچیده و نمد را در نزدیکی میچ پایم باطنابی محکم بسته بودم که از راه رفتن صدائی شنیده نشود و حسن همه وسائل کار را از قبیل میله آهنی برای باز کردن در و کلید های مختلف چاقو برای دفاع و طناب برای فرار از پنجره با خود آورده بود ، بمحض اینکه مادر بیچاره ام چراغ را خاموش کرد آرامشی بمن دست داد ولی هنوز موقع شروع بکار نبود یکساعت تمام بهمان حال بر سر جای خود ایستادیم تا سکوت و تاریکی مطلق بر همه جا حکمفرما باشد و مطمئن شدم که همه بخواب رفته اند آنگاه با احتیاط از جدار خود خارج شدیم و من یکسر بطرف جبهه میز توالت مادرم رفتم و بدون هیچ اشکالی در آن را باز کردم و آهسته آهسته یکی یکی جواهرات را برداشتم و در دستمال بزرگی که با خود آورده بودم ریختم و دستمال را محکم کره زدم دیگر همه کار تمام بود و بایستی زودتر از آن محیط خفقان آور فرار کردم من از پدرم خیلی بیمناک بودم زیرا میدانستم خواب سبکی دارد و بر اثر کمترین صدائی بیدار میشود و همه شب برای دفاع از خود پارابلومی که همیشه در جیب عقب شلوار خود می گذاشت در موقع خواب زیر سر می گذارد و يك چراغ قوه بر نوری هم در جوار آن جای میدهد که در اولین فرصت از آن استفاده کند . بیاد داشتم که چند سال قبل یکبار دزدان بخانه ما آمده بودند و او باینکه نسبتاً قوت و بنیه اش از آنها کمتر بود يك تنه بكمك آن چراغ و اسلحه دو نفر از دزدان را که فوق العاده قوی و گردن کلفت بودند دستگیر کرده و تحویل پلیس داده بود او نور چراغ را بچشم دزدان می انداخت و نمی گذاشت از جای شان تکان بخورند تا کنیکش این بود که در نخستین لحظه يك تیر خالی میکرد تا همسایگان و اهل خانه از خطر با خبر شوند آتش من بسی اختیار بیاد آن خاطره افتادم و همه وحشت از این بود که این بار پدرم بجای دزد دختر خود را که من بودم دستگیر کند . اگر او صبح از دزدیده شدن جواهرات زنش و پولهای صندوقش خبردار میشد يك تأسف داشت اما اگر مطلع میشد که دخترش مرتکب چنین کاری شده دچار رنج و تأثر شدیدی میشد که ممکن بود سلامتی و ادامه حیاتش لطمه بزند . با آنکه تا آن لحظه قسمت اعظم نقشه ما عملی شده و باموفقیت روبرو شده بودم در این موقع که دستمال جواهرات را بگردن آویخته و کاری جز فرار در پیش نداشتم با همایم بکلی سست شده بود و دیگر قادر بحرکت نبودم هر چه حسن نهیب میزد که زودتر بخود بجنبم تا بكمك طنابی که او در دست میگیرد از پنجره بکوچه پریده و فرار کنیم و هر چه بخود فشار می آوردم که دستور حسن را اجرا کنم در خود قدرت حرکت نمی یافتم . عاقبت حسن که دید وضع خطرناکی داریم دست بدسته چاقوی ضامن دار و بلند خود برد و آنرا بیرون کشید و گفت یا الله زود باش سر این طناب را بگیر . همینکه در تاریکی چشم به تینه فولادین چاقوی بلند او افتاد قدرتی در خویش یافتم و پا های خود را از پنجره آویزان کردم و با دو دست سر طناب را محکم گرفتم او آهسته آهسته طناب را رها میکرد و من بکف کوچه نزدیک میشدم .

هنوز نوك پا های من بزمین نرسیده بود که صدای انفجار گلوله ای از اطاق شنیده شد و حسن طناب

را ول کرده متعاقب آن فریاد پدرم که میگفت آید دزد آید دزد بلند شد و حسن مثل گربه ای که از بالای دیواری بیائین میپرد خود را بوسط کوچه انداخت و بمن گفت زود فرار کنیم، نیدانم باچه سرعتی با بفرار گذاشتیم و او هم که پاهایش ضرب دیده و بزحمت میتواندست حرکت کند بدنبال من میآمد در همین موقع صدای موتور اتومبیلی که روشن شده و راننده آن منتظر ما بود بگوش رسید. در اتومبیل باز بود و من خود را بدرون آن انداختم و راننده بدون اینکه چراغ را روشن کند بطرف حسن که نمیتوانست دیگر قدمی بردارد آمد و در کنار او ترمز کرد و نفر از رفقای حسن زیر بازوی او را گرفته و او را در اتومبیل انداختند و مابا عجله از خیابان کاخ فرار کردیم.

در این موقع بود که داد و فریاد همسایه ها در کوچه بلند شده بود يك پاسبان و سرباز سر راه ما خواستند جلوی ما را بگیرند و بطرفمان تیری خالی کردند اما نفهمیدم چطور شد و ازچه راهی فرار کردیم. و کجا رفتیم. همینقدر میدانم که از یکی دو خیابان و کوچه تاریک و خلوت گذشتیم و وارد کاراژ کوچکی که بداخل خانه نوساز وسیعی راه داشت شدیم و در کاراژ به محض نزدیک شدن ما بوسیله شخصی که قبلا منتظر بود باز شد و بلافاصله بسته شد. حسن از درد ناله میکرد و رفقای او که قبلا در آنجا منتظر بودند حتی باند و پنبه و طنطوری و وسائل پانسمان تهیه دیده و نخ و سوزن جراحی و قیچی و پنس با وسائلی کافی روی میزی که در گوشه اطاقی گذاشته شده بود حاضر کرده بودند. یک نفر که روی خود را بسته و بنظر من دکتر تحصیل کرده ای بود حسن را معاینه کرد و پاهایش را که آسیب دیده بود معاینه کرد و روغن بآن مالید و محکم بست. بعد ها حسن بمن گفت آن دکتر را مجبور و تهدید کرده بودند که آن شب در آنجا برای حوادث اتفاقی بماند. فراموش کردم بگویم که رفقای حسن همه روی خود را طوری بسته بودند که من نمیتوانستم هیچکدام از آنها را بشناسم و لسی آنها بخوبی مرا شناختند دکتر کار خود را تمام کرد و با لهجه ای که معلوم بود ساختگی است و طوری حرف میزد که با صدای طبیعی او فرق داشته باشد گفت چیز مهمی نیست و فقط پایش کمی ضرب دیده و باید تا چند روز استراحت کند.

هنوز دستمالی که جواهرات مادرم را در آن ریخته بودم بگردنم آویزان بود و لسی بیشتر از این بیمناک بودم که آنشب در میان يك باند دزد و جانی بر من چه خواهد گذشت و چه بر سرم خواهد آمد حسن که تازه بر اثر مواظبت دکتر بزبان آمده و میتواندست صحبت کند روی بیکی از اطرافیان خود کرد و گفت ۲۷ را بگو بیاید. لحظه ای بعد زنی که چادر نمازی بسر انداخته و روی خود را محکم گرفته بود وارد اطاق شد. حسن در حالیکه خطاب با او میکرد ولی مقصودش سایرین بودند گفت این خانم خواهر من است باید با خیال آسوده بسر برد تو و ۵۳ از او مواظبت کنید من باتفاق خانم شماره ۲۷ با تردید فراوانی بطرف در اطاق براه افتادیم ولی مثل اینکه حسن برای من پشت و پناهی بود که راضی نبودم لحظه ای از او جدا بسر برم و او از نگاههای من باین موضوع پو برده بود بهمین جهت برای اطمینان خاطر من روبه من کرد و گفت: از هر حیث خیالتان آسوده باشد. این حرف او بمن اطمینان بخشید و من باتفاق خانم شماره ۲۷ براه افتادیم از يك راهرو تمیزی که باقالی خوش رنگی مفروش شده و چراغ مهتابی رنگی آنجا را روشن میکرد و گلدانهای گل در دو طرف چیده شده بود عبور کردیم اگر حسن را نمیشناختم و وارد این خانه میشدم پیش خود حدس میزدم که اینجا باید خانه یکی از وزراء باشد وضع ظاهری منزل بیشتر مرا دچار بهت و حیرت کرده بود بهر حال راهنمای من در حالیکه سؤال میکرد خانم شام میل فرمود اید یا خیر مرا بسالون مجللی برد. میز مفصلی که گلدانهای گل روی آن بود و انواع و اقسام غذا های گرم و سرد روی آن چیده شده بود وسط سالن بود. اگر کزاف نگفته باشم شاید در تمام عمر خود کمتر نظیر چنین سالن و چنین میز را دیده بودم ...

از ظاهر میز معلوم بود که غذا برای عده ای قریب ۲۰ نفر تهیه شده است و هنر ز من بر سر جای خود ننشسته بودم که مأمور شماره ۲۷ بالهجه دلنشینی که بگوشم آشنا میآمد گفت خانم آیا میل دارید میزبان خود را بشناسید و آیا اجازه میفرمائید چادر خود را از سر بردارم در حالی که دچار حیرتی آمیخته بوحشت بودم با

تكان دادن سر جواب مثبت دادم و همینکه او چادر خود را برداشت فریاد خفیفی کشیدم زیرا او را میشناختم و سالها با هم در يك مدرسه و روی يك نیمکت نشسته بودیم .

او دختر یکی از رجال تهران بود که سالها بامن رفت و آمد داشت ولی چند سال بود که از او خبری نداشتم و حتی شنیده بودم که زیر عمل آپاندیس در گذشته است ملاقات او با آن وضع و در آن خانه بیشتر مرا دچار وحشت کرد - میزبان من که تا آن موقع تصور میکردم مرده است پیش از اینکه بمن مهلت حرف زدن بدهد گفت لابد از دیدن من در اینجا تعجب خواهید کرد خیر هاید چون این چیزها تعجبی ندارد و منهم از ملاقات با تو تعجب نخواهم کرد اجازه بده دوست خود ما را هم که همان خانم شماره ۵۳ است و حسن دستور داده است از تو پذیرائی کند صدا کنم . من گفتم نه لازم نیست وجود تو کافیست و خیال من از هر حیث آسوده است . اما زیر بار نرفتم و از همانجا که نشسته بود صدا زد ۵۳ - ۵۳ همینکه در باز شد با کمال تعجب مشاهده کردم که فلور وارد اطاق شد . هرگز باور نمیکردم که در آن موقع شب فلوری که آنهمه از پدر و مادرش بیمناک بود در آنجا بسر برد اما او یگراست بطرف من آمد روی یکدیگر را بوسیدیم - با دیدن فلور تعجب من بمنتهای درجه رسید زیرا او بمن گفته بود که روابطش با حسن منحصر بملاقات در کافه پدر اوست بهر حال من بایک همکلاس قدیمی و بایک دوست صمیمی خود روبرو شده بودم که همین امر مرا بآینده تاریک خود امیدوار میساخت .

آنشب من و فلور در يك اطاق مجلل و باشکوهی روی يك تختخواب برنزی که لحاف ساتین صورتی رنگ بر روی آن انداخته شده بود و ملافه اش از پاکتی برق میزد استراحت کردیم .

آنشب من و فلور در آن خانه اسرارآمیز و خالی در کنار هم استراحت کردیم و باینکه چندین ساعت از نیمه شب گذشته بود خواب بچشم راه نمی یافت هرچه از این دنده بآندنده میفلطیدم و هر قدر بیشتر فلور بیچاره را ناراحت میکردم برهیجان و اضطرابم میافزود تا صبح بارها چشم بهم گذاشتم و از خواب پریدم .

از لحظه ای که وارد خانه حسن شده بودم همه چیز برایم مرموز و حیرت آور شده بود فلور که تصور میکردم لحظه ای بدون اجازه پدر و مادرش در خارج از خانه بسر نمی برد بایک باند دزد همدست بوده و حسن که بنظر من يك لات و چاقو کش عادی میآمد صاحب يك چنین زندگی اشرافی و مجملی بود . ای خدا بفریادم برس دیگر دارم دیوانه میشوم نکنند که اینها از روز اول همه صحنه ها را درست کرده باشند تا مرا بدام بیندازند و مرا با خود همدست ساخته دارائی پدرم را بجیب بزنند اگر همین امشب همدستان حسن مرا بقتل برسانند چه کسی خبردار خواهد شد و اگر بخواهد و اگر بخواهراتی را که بكمك آنها سرقت کرده ام از من بگیرند بچه کسی میتوانم شکایت کنم - این باند قوی و خطرناکی که صاحب اینهمه وسائل هستند مسلماً بزودی گیر نخواهند افتاد آن دکتر تحصیل کرده ای که روی خود را بسته و صدای خویش را تغییر داده بود با آنها همدست است ؟ فلور با آن ظاهر فریبنده و قیافه حق بجانب با این دسته همکاری میکند و من نمیدانستم . خداوند ابدادم برس . خدایا جز تو کسی را ندارم ، خدایا اگر حسن دستور قتل مرا بدهد چه خاکی بر سر کنم . دیگر باین فلور ، باین فلوری هم که آنهمه ادعای نجات میکرد اعتماد ندارم . دیگر نمیتوانم بخانه این ارمنی کافه چی که میگفت تو را مثل دختر خود دوست دارم قدم بگذارم مگر نه او هم بادسته دزدان همدست است مگر نه دختر او در کنار من خوابیده و بخانه نرفته است . خیر خیر اینها کارها را طوری تنظیم کرده اند که بكمك من جواهرات و پول های خانه پدرم را بر بایند و بعد هم بوسیله ای مرا از بین ببرند . تازود است باید فرار کنم باید از این محیط خفقان آور دور شوم و لااقل جان خود را نجات بخشم . این افکار طوری مرا ناراحت کرده ورنج میداد که از جای برخاستم و روی تختخواب نشستم . فلور هم بیدار شد تقریباً هوا روشن شده و نزدیک صبح بود اما صدائی شنیده نمیشد و همه اهل خانه در خواب بودند .

فلور که دید من باز ناراحت بسر میبرم به بخاری نزدیک شد پیچ آنرا گرداند و منهم در کنارش نشستم و وعه بصحبت کرد و گفت اینجا بهترین جایست که با خیال آسوده میتوانی تا هر وقت که بخواهی اقامت کنی و هیچکس بوجودی نبرد از حرفهای فلور معلوم بود که میل ندارد دیگر بخانه پدر و بروم میگفت پدرم از ما مورین شهر بانی خیلی بیمناک است او را از کسب و کارش باز میدارند ولی اگر در این خانه با هم بسر ببریم هیچکس مزاحمتی برای ما فراهم نخواهد کرد

این دیگر ضربتی بود که میخواست اعصابم را از کار بیاندازد. يك كافه چي ارمني هم از پذیرفتن من در خانه خود هار داشت. ولی من بناچار خونسردی خود را حفظ کردم زیرا میدانستم اطرافیان حسن نباید بدانند که من آنها بدین هستم از اینرو به فلور گفتم اتفاقاً همینطور است که تو میگوئی اینجا خیال منم از هر حیث آسوده است ولی آیا صاحبخانه اجازه خواهد داد که مدتی در خانه اش بمانم فلور جواب داد از اینجهت خیالت آسوده باشد علی الخصوص که حسن برادر شما است. من در عین حال که با تردید گفته های او را میپذیرفتم مثل کودکی که هیچ چیز نمیفهمد خود را بسادگی و خیریت زده و دستورات آن دخترک ارمني را اجرا میکردم و جدا در خانه حسن اقامت گزیدم تا جواب تلگرافی که بچیز کرده بودم رسید. دیگر از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم چیمز تلگراف مفصلی کرده و نوشته بود: «متحیرم که چرا جواب نامه هایم را نیدهی با مراجعه بسرگرد «ویلر» هزار دلار دریافت داشته با اولین وسیله حرکت کن تاریخ حرکت خود را اطلاع بده جابرای تودر کشتی در نظر گرفته شده»

«چیمز»

وصول تلگراف چیمز مرا بزندگی امیدوار ساخت. باحواله ای که شوهرم داده بود احتیاج پول های مسروقه نداشتم زیرا من فقط کرایه ام را میخواستم تا بتوانم خود را به نیویورک برسانم آنرا هم شوهرم حواله داده بود تنها چیزی که مورد توجه من بود نجات جان شیرینم بود همه هول و هراسم از این بود که عاقبت آنها بطمع پول هایم و برای اینکه مبادا روزی اسرارشان را فاش کنم مرا ازین ببرند.

حسن بمن گفته بود که نباید تا مدتی در کوچه ها و خیابانها ظاهر شوم بهمین جهت برای خروج از خانه و دریافت پول از «کلن ویلر» نامه ای بانگلیسی نوشتم و باو دادم ادهم آنرا بوسیله یکی از همدستانش بکلنل رسانید افسر آمریکائی بخط خودش زیر نامه دستور داده بود که اسم مرا جزء مسافرین اولین هواپیمائی که هفته بعد حرکت میکند ثبت کنند و بمن اخطار کنند که روز سه شنبه آماده حرکت باشم ضمناً چکی ب مبلغ هزار دلار در وجه من صادر کرده و بدست حامل نامه داده بود تقریباً کارهایم رو برآه شد اما حسن گاهی ضمن صحبت میگفت آخر دختر حسابی آدم عاقل هم اینهمه جوان خوب و خوشگل ایرانی را اول میکند وزن يك امریکائی میشود این هم شد کار؟ بخدا اگر بشوهر آمریکائی تو دسترسی پیدا میکنم خودم حقش را کف دستش میگذارم از بیانات حسن معلوم بود که رفته رفته بر اثر مفاشرت ممتد بمن علاقه پیدا کرده و میل ندارد از خانه اش بروم و این دیگر آتشی بود که اگر زود خاموشش نمیکردم ممکن بود شعله های آن بکلی من و او هر دو را بسوزاند.

یک هفته بیشتر بتاریخ حرکت من نمانده بود همه روزه عصر ها باتفاق فلور چادر سیاهی بسر میانداختم و روی خود را بطوری میگردانیدم که کسی ما را نشناسد و برای خرید اشیائی که میخواستم با خود بامریکا ببرم بلاه زار میرفتم فلور چمدان اسکناسهایی که از خانه پدرم دزدیده بودم بخانه حسن منتقل کرده وزیر تخت خوابم جای داده بود و دیگر احتیاجی بدریافت پولی که چیمز حواله داده بود نداشتم کارهای من تقریباً رو برآه شده بود فقط برای ارائه گذرنامه و کسب تکلیف از مقامات امریکائی برای حرکت لازم بود خود را بکلنل معرفی کنم بنابراین یکروز صبح لباس شیکمی پوشیدم و برای آنکه شناخته نشوم عینک دودی درشتی بر چشم گذاشتم و بوسیله اتومبیلی که حسن برایم تهیه دیده بود بطرف امیرآباد براه افتادم.

همینکه از میدان ۲۴ اسفند پیچیدم قلبم شروع بطپیدن کرد بیاد شبهای افتادم که باتفاق چیمز برای رقص بامیرآباد رفته بودم اشك در گوشه چشم حلقه زد اما بامید اینکه بزودی شوهرم را ملاقات خواهم کرد همه چیز را فراموش کردم بهر حال آنروز ملاقات با کلنل و انجام تشریفات پیش از نیم ساعت طول نکشید و بمن گفتند روز دوشنبه غروب بامیرآباد بروم که ساعت چهار بعد از نصف شب سه شنبه بوسیله يك هواپیمای نظامی از فرودگاه بمصر بروم و از آنجا بوسیله يك کشتی که روز پنجشنبه حرکت میکند بطرف بندر ناپل حرکت کنم از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم و آرزو داشتم موفقیت خود را برای فلور تعریف کنم اما از این بیمناک بودم که مبادا او تاریخ حرکت مرا بحسن بگوید و حسن که رفته رفته شیفته من شده بود برای حرکت مانعی بتراشد بنابراین جلو خود را گرفتم و حرفی نزدم و دائماً يك وحشت واضطراب فوق العاده مرا در پی میداد و با هر صدائی

بگوش میرسید از جای می‌چستم و تصور میکردم یکی آمده مرا خفه کند .

شب دومین یکشنبه ژانویه بود از حرکات فلور احساس کردم که نگرانی خاصی دارد . آن روز من با ناصر که شب قبل در خیابان لاله‌زار ملاقاتش کرده بودم قرار ملاقات داشتم وقتی وارد کریدور شدم که خارج شوم فلور را دیدم که بایکی از رفقای حسن مشغول صحبت است به محض اینکه چشمش بمن افتاد رنگ از صورتش برید نتوانستم علت تغییر حالت او را درک کنم تنها اثری که در من باقی گذاشت این بود که بدبینیم شدت یافت و مستقیماً با طاق خود مراجعت کردم و گایه جواهرات و مقدار زیادی از اسکناسهای درون چمدان را در روسری خود پیچیدم و زیر بغل گرفتم بطوریکه کسی متوجه نشود از در خارج شدم . ولی هنوز وارد خیابان نشده بودم که فلور دوان دوان بدنبال من آمد و گفت حسن باشما کار دارد و منکه وحشت زده میخواستم از آنجا دور شوم ناچار مضطربانه مراجعت کردم و سعی داشتم کسی متوجه بسته‌ای که زیر بغل دارم نشود اما مثل اینکه آنها از من زرنگتر بودند و هر بار که من خارج میشدم بلافاصله چمدان را باز دید میکردند که ببینند پولها و جواهرات را با خود برده‌ام یا خیر و آن روز فلور به محض اطلاع از موضوع عقب من دوید .

تکلیف من روشن بود و حسن پی برده بود که جواهرات و پول ها را برداشته و قصد فرار دارم بهمین جهت فلور را پی من فرستاده بود ، من در همین حال که دست و پای خود را کم کرده و فهمیده بودم که آنها هر وقت از خانه خارج میشده‌ام برای اطمینان چمدان را بازرسی میکردند و امروز که جواهراتم را برداشته‌ام میخواهند مانع خروجم از خانه بشوند چاره‌ای جز تسلیم نداشتم مع الوصف همانطور که فلور از جلو حرکت میکرد و من از پله ها بالا میرفتم در یک طرفه‌العين دستمال جواهر و اسکناسها را در میان کلدانی که بر سر راهم بود جای دادم و بدنبال او وارد اطاق شدم با اینکه تا اندازه‌ای خیالم آسوده شده بود ولی باز از ترس زانوهایم میلرزید حسن روی یک صندلی راحت لمیده و پاهایش را دراز کرده بود با احترام من حرکتی بخود داد و اشاره به صندلی کنار دست خود کرد بدون اینکه بروی خود بیاورم که سوءظنی نسبت به آنها دارم یا تصمیم بر رفتن گرفته‌ام با خوشروئی از او احوالپرسی کردم و او که تصور میکرد بسته گرانبهارا زیر چادر خود مخفی کرده‌ام کاملاً متوجه حرکات من بود و چشم های خود را بمن دوخت و پس از احوالپرسی گفت میخواستم بدانم کار شما با این امریکائی ها عاقبت بکجا کشید و بالاخره موفق شدید یا خیر؟ برای جلد اطمینان او و برای اینکه نشان دهم چیزی با خود ندارم چادر را رها کردم و از جای برخاستم و سیگاری از روی میز برداشتم و آتش زدم و در جوابش گفتم وعده‌ای دادند که همین روز ها مرا راه بیاندازند ولی هنوز عاقبت کارم معلوم نیست . او مدتی صحبت های مختلف کرد و گفت مقصودم اینست که بکوقت بی‌خبر از ما تشریف نبرید بر فقا سپرده‌ام که هر نوع کاری دارید برای شما انجام دهند.

از قیافه حسن معلوم بود که این حرفها را فقط برای سرگرم کردن من میزند و منظورش همان است که حدس زده بودم با این حال بروی خود نیاوردم و از او اظهار تشکر کردم و از جای برخاستم که برای خرید بلالہ‌زار بروم ولی همینکه از اطاق خارج شدم و سراغ کلدانی که دستمال جواهرات را در آن مخفی کرده بودم رفتم اما اثری از آن نیافتم . مثل کسیکه ناگهان کاسه آب یخی را روی سرش خالی کنند تکانی خوردم و لحظه‌ای متحیر ماندم ولی چون همان موضوع ممکن بود بقیمت جانم تمام شود حرفی نزد و باین فکر افتادم که مجدداً بسراغ چمدان بروم و لااقل بقیه پولهایم را با خود ببرم اما همینکه وارد اطاق شدم مشاهده کردم که از چمدان هم خبری نیست نزدیک بود از غصه فریادی بکشم ولی حزم و احتیاط ایجاب میکرد که هر چه زودتر جان خود را از خطر نجات دهم — آهسته از در خانه خارج شدم و نو مید و متحیر بطرف خیابان شاهرضا براه افتادم ، دیگر همه چیز خود را از دست داده بودم و جز حواله هزار دلاری که از شوهر عزیزم جیمز برایم رسیده بود و هنوز آنرا وصول نکرده بودم و یکی دو تومانی که در کیف داشتم چیزی برایم باقی نمانده بود .

از موقعی که با ناصر وعده ملاقات داشتم بیش از نیمساعت میگذشت ولی او از آن آدمهایی نبود که به نیمساعت تأخیر من اهمیتی بدهد و اگر مطمئن میشد که بالاخره بملاقاتش خواهم رفت شاید تا

روز بعد هم انتظار میکشید. هوا رفته رفته تاریک شده بود من بوسیله يك اتوبوس نه از جلو دانشگاه بخيابان اسلامبول میرفت بطرف لاله زار رفتم و سرچهارراه فردوسی پیاده شدم او نمیدانست کسیکه از جان دوست ترش دارد حالا دیوانه وار بدنبالش میگردد. اتومبیل او نزدیک سینما مایاک توقف کرده بود و خودش کمی آنطرف تر جلو يك مغازه ایستاده و با دو نفر از دوستان خود مشغول صحبت بود برای اینکه خود را باو نشان داده باشم از میان جمعیتی که در آنوقع از آنجا میگذشتند عبور کردم و باو نزدیک شدم همینکه چشمش بمن افتاد فوراً با رفقای خود دست داد و خداحافظی کرد و بطرف من آمد اتفاقاً دوتن از ژیکو او های اسلامبول با اصرار عجیبی بتعقیب من پرداخته بودند و همینکه دیدند با ناصر هم صحبت شدم کمی فاصله گرفتند پیشنهاد ناصر سوار اتومبیل شدم و بطرف چهارراه مخبرالدوله حرکت کردیم و از خیابان سعد بطرف دروازه دولت پیچیدیم. در این موقع گفتم بطرف خلوتی برویم امشب من بخانه خودم نخواهم رفت، ناصر با شنیدن این حرف از تعجب دهانش بازمانده بود ولی خیلی زود باو فهماندم که اشتباه نمیکند.

او جوان مؤدبی بود و اطمینان داشتم که اگر عمری هم باهم در يك خانه تنها بسر ببریم ممکن نیست بمن دست درازی کند. بهر حال او که از تغییر اخلاق من تعجب کرده بود پرسید برویم شیران؟ گفتم بله بهر جا که میل داری برو تو باید تآمدنی مرا در پناه خویش قرار دهی و امشب هم با تو بسرخواهم برد حالا هر جایی را که مناسب تر میدانی انتخاب کن من او را قبلاً خوب میشناختم آنروزها که پیشنهاد ازدواج بمن کرده بود از گوشه و کنار شنیده بودم که او باغها و خانه های متعدد در خیابانهای مختلف شهر و تجریش دارد که غالب آنها مبله و مجهز بکلیه وسائل است و هر وقت زن یا دختری را فریب میدهد و با آنها بگردش می رود برای اینکه مورد سوءظن واقع نشود بیکى از این خانه ها پناه میبرد. آن شب هم من احتیاج بیک چنین محل مناسبی که دور از انتظار باشد داشتم بهمین جهت ناصر را در انتخاب محل آزاد گذاشتم. در ضمن راه کمتر با او صحبتی میکردم مثل آدمهای قهر مدتی ساکت بودیم کم کم بقلهک رسیدیم او از دست راست به خیابان عریضی پیچید و من از روی احتیاط دیوارها و درختها را نشان میکردم گرچه دیگر چنین احتیاطی هم لازم نبود و من آدمی بودم که جز لباس تنم هیچ چیز نداشتم و همه چیزم در تصرف حسن و رفقایش بود و خودم هم اگر زرنکی نکرده بودم شاید دیگر اثری از وجودم باقی نمانده بود ولی بهر حال لازم بود کوچه ها را یاد بگیرم. ناصر آهسته و آرام از يك خیابان گذشت شب سردی بود و شیشه جلو اتومبیل طوری یخ زده بود که بزحمت میتوانستم خارج را به بینم برای احتیاط چراغ اتومبیلش را هم خاموش کرد و خیلی آهسته بطرف باغ بزرگی که دری آهین داشت رفتم نزدیک يك در بزرگ اتومبیل را متوقف ساخت و بدون اینکه بوق بزند تا در را برویش بکشایند از اتومبیل پیاده شد و شخصاً زنك در را فشاری داد بلافاصله صدای سگهای متعددی از درون باغ بگوش رسید و ناصر بدون اینکه دیگر پشت در توقف کند سوار اتومبیل شد و منتظر ایستاد زنی از لای در سرش را بیرون آورد همینکه چشمش با اتومبیل ارباب افتاد بدون اینکه ستوالی بکند بوظیفه خودش عمل کرد یعنی در را کاملاً کشود تا اتومبیل بتواند وارد شود.

نیم ساعت بعد بخاری حرارت دلچسبی باطابق بخشیده بود و من در کنار ناصر در حالیکه کیلاس کنیاکی را بدست داشتم نشسته بودم و او چشمان خود را بن دوخته و از عشق و شیفنگی خویش برایسم صحبت میکرد صحبت های سوزنك او طوری مرا تحت تأثیر قرار داده بود که تا این لحظه ممکن نبود نسبت باو کوچکترین نگرانی داشته باشم. چنان خود را شیفته و فریفته نشان میداد که نمیتوانستم باور کنم جز عشق چیز دیگری هم میتواند محرکش در تعقیب من باشد ولی افسوس که همان شب دانستم ناصر هم با آن ظاهر فریبنده و آن قیافه حق بجانب کرگی است که در لباس میش درآمده است و باحسن و رفقایش همدست است و تمام نقشه ها برای انتقام از من و ربودن پولهای پدرم بوده.

ناصر خیلی زود ماهیت خود را نشان داد و رازی را که مدتها در دل نهفته بود آشکار کرد او آنشب برخلاف همیشه بخشونت و تندى بامن صحبت میکرد و قیافه اش بکلی تغییر کرده و وحشت آورده بود گونه های برافروخته و چشمهای از حدقه بیرون آمده اش خطریرا که انتظار نداشتم بمن اعلام میکرد معلوم بود از حال

طبیعی خارج شده است باتندی و خشونت حرکات زننده مرا برخم میکشید او پرده اذروی اسراریکه تا آن دقیقه از آن بی اطلاع بودم برداشت و صاف وپوس کننده گفت این دامی که من بیای خود در آن افتاده ام او بر سر راهم گسترده تا انتقام کشیده باشد میگفت روزگاری تورا از صمیم قلب دوست میداشتم و برای ازدواج باتو از هیچ چیز دریغ نکردم اما پس از اینکه سالیان درازی بامن بازی کردی و عشق مرا مستخره گرفتی و در انتظارم گذاشتی با کمال بیرحمی و بامنتهای قساوت قلب پشت پا با برو و حیثیت فامیلی من زدی حتی کاری کردی که در میان سرو همسر رسوا و بی آبرو شدم . ولی حالا موقع انتقام رسیده است و منم در مقابل کاری خواهم کرد که آرزوی رفتن بامریکا و زندگی بایک سرباز بیسرو پای خارجی را با خود بگور ببری و زندگی تو و درس عبرتی برای سایر دخترانیکه بخاطر هوی و هوس با سر نوشت جوانانی چون من بازی میکنند بشود .

او طوری دچار خشم و غضب شده و بقدری عصبانی بود که بزحمت میتوانست کلمات را ادا کند گونه هایش مثل آتش قرمز شده و حتی عضلات صورتش تکان میخورد و دندانهایش را برهم میفشرد در همین حال بود که دست هایش را بطرف من آورد تا گلویم را بگیرد . من در این ساعت مرگ را در مقابل خود میدیدم سر تا پایم میلرزید میخواستم از ترس فریاد بکشم اما چه فایده ؟ صدایم در آن موقع شب و در آن گوشه رور افتاده بگوش چه کسی میتوانست برسد تازه فریادهای من با عو و سکهای متعددی که در آن باغ بزرگ نکهداشته بودند درهم میآمیخت و محو میشد شاید اصلا اینهمه سک را برای چنین منظورهائی در آنجا نکهداشته و تربیت کرده بودند .

لحظه بلحظه آتش غضبش شعله و رتر میشد اما ناگهان مثل کسیکه متوجه اشتباه خود شده باشد ساکت شد معلوم بود سعی میکند که خشم خود را فرو نشاند و بر اعصاب خویش مسلط گردد کیلاس خود را سر کشید آنگاه باملایمت شروع بصحبت کرد و گفت : آخر من باتوجه بدی کرده بودم که اینطور با آبرو و حیثیتم بازی کردی اگر از من متغیر بودی ، واگر از ریخت و قیافه ام بیزار بودی اگر از زندگی بامن عارداشتی چرا از روز اول جواب رد ندادی ؟ باید راستش را بگوئی باید بگوئی که مقصودت از این حرکات چه بوده .

منکه سر با گوش شده بودم و از ترس قدرت پاسخ دادن نداشتم شروع بالتماس کردم و گفتم بخدا منم دو این ماجرا بیگناهم منم تقصیری ندارم همه تقصیرها از آن سرباز زبان نفهم امریکائی است که مرا فریب داد و بامن ازدواج کرد من پس از اینکه زن او شدم دیگر چگونه میتوانستم باتو ازدواج کنم ، او بود که مرا باین روز سیاه نشاند و رفت . من بدبختم ، من بیچاره ام ، من گمراه شده ام و از خانه و زندگی خویش آواره ام اعتراف میکنم که بتو بد کرده ام و حق باتوست اما گناه منم قابل بخشش است . آیا سزای کسیکه نفهمیده و ندانسته مرتکب خطائی شد اینستکه اینطور با او بخشونت رفتار کنند ؟ ناصر مثل اینکه تحت تأثیر اشکهای که مثل سیل از چشمم سرازیر می شد قرار گرفته باشد لبخند موزانهای بر لب آورد و دست مرا در میان دست های خود گرفت و بالحنی محبت آمیز گفت حالا گذشته ها گذشته از این بیعت باید جبران کنی باید در رویه خود تجدید نظر کنی و لااقل آنقدر بامن محبت کنی که جبران بدی های سابق بشود منکه میترسیدم این حرف ناصر هم بمنظور انتقام جوئی باشد و بخود میگفتم شاید میخواهد پس از اینکه خوب کام دل گرفت مرا بدست خود بقتل برساند آهی کشیدم و گفتم منکه بی پیشنهاد خودم با تو باینجا آمدم منکه از ابتدا از عملیات گذشته خود اظهار پشیمانی کردم و برای اینکه جبران گذشته ها شده باشد بتو گفتم بهر کجا که میل داری برویم اگر من شیفته خوبی های تو نبودم اگر محبت های تو فراموش کرده بودم واگر از رفتار خود شرمند نبودم چه علت داشت که بتو اعتماد کنم و باتفاق باینجا بیایم . آیاتو مرا یک زن بی بند و بار و ولگرد میدانی و تصور میکنی با هر مردی و بهر جائیکه پیشنهاد کنند میروم و شبها با هر کس از من دعوت کرد بسر میبرم ؟ تو خیال میکنی تا این اندازه پست و زبون شده ام .

ناصر تقریباً داشت تحت تأثیر الکل قرار میگرفت و قدرت خویش را از دست میداد آثار مستی بخوبی از صورتش هویدا بود و من نیز برای اینکه اعتمادش را کاملاً جلب کنم پشت سر هم کیلاس خود را پرو خالی میکردم منتها خالی کردن کیلاسهایم باین نحو صورت میگرفت که تا او چشمش را بجانبی میکرد با سرعت

گیلاس را در ظرف آب روی بخاری سرنگون میکردم و او تصور میکرد اینهمه مشروب را خورده‌ام و دیگر تاب حرکت ندارم و من برای جلب اعتماد او عمداً خود را مست نشان میدادم .

طولی نکشید که کم‌کم از شدت خشمش کاسته شد و وقتی مطمئن شد که با کمال میل شب را در کنارش بسر خواهم برد و در اختیارش خواهم بود شروع بنوازشم کرد و دستی بر سرم کشید و اشکهای چشمم را با (پوشت) خود پاک کرد .

خیالم از جانب او تقریباً آسوده شده بود و نقشه فرار را عملی دیدم ولی بیم آن داشتم که در خارج کسائی قبلاً گمارده باشد که اگر خواستم فرار کنم مرا دستگیر کنند و شاید آنها نیز بخواهند بنوبه خود مرا در آغوش کشند بهر حال بایستی اولین قدم را برمیداشتم بهمین جهت برای رفع اوقات تلخی‌ها پیشنهاد کردم که اگر ممکن است دستور بدهد برای ما فنجان قهوه درست کنند پیشنهاد بیجائی نبود فوراً باغبان را که اسمش غلامعلی بود صدا زد و خود برخاست و با طاق مجاور رفت که قهوه باو بدهد تا بر ایمن دم کند و بیاورد .

من در غیاب ناصر بهترین موقعیت را یافته‌ام که از کیف خود قرصهای لومینالی را که همیشه با خود داشتم و شبها هر وقت دچار بی‌خوابی میشدم از آن استفاده میکردم بیرون بیاورم و در گیلان خود بیندازم تا خوب حل شود طولی نکشید که مراجعت کرد ولی برای اینکه وقتی تلف شده باشد گفتم اگر قهوه را باینجا بیاورید من چون در بختن آن مهارت دارم میتوانم قهوه گوارائی تهیه کنم . تقاضایم را پذیرفت و منکه مقصود خود را عملی یافته‌ام بمحض اینکه موقع مناسبی بدست می‌آمد مقداری از لومینال‌ها را که در گیلان خود ریخته بودم در گیلان او خالی میکردم و او بدون توجه سرمیکشید هنوز مشغول کار تهیه قهوه بودم که ناصر همانجا که نشسته بود بخواب رفت و چون خوب مطمئن شدم لومینال‌ها کار خود را کرده است و برای اینکه درجه تأثیر دوا را امتحان کرده باشم با صدای بلند فریاد زدم غلامعلی ، غلامعلی . لحظه‌ای بعد غلامعلی بدبخت پشت در آمد باو گفتم آب کجا است مرا هدایت کن که سرجوی آب دست و روی خود را بشویم او در حالیکه خود را لای پتو پنهان کرده و شال سفید پشمینی دور گوش و سر خود پیچیده بود با ادب و احترام گفت بفرماید و جلو افتاد و من بدنبالش بطرف جوی آب رفتم .

از زیر چشم درو دیوار باغ را نگاه میکردم و میخواستم راهی برای فرار پیدا کنم اما سگ‌ها طوری دنبال ما از جلو و عقب میدویدند که اگر قدمی از غلامعلی جلو می‌افتادم مسلماً بمن آسیبی وارد می‌آوردند بعلاوه فریادشان همه را متوجه میکرد بهمین جهت دانستم که فرار از آن محیط خفقان‌آور کاریست غیر ممکن ناچار با طاق مراجعت کردم تا برای فرار چاره‌ای بیاندیشم ناصر بخواب فرو رفته و خرخرش بلند بود اما نصف بیشتر قرصهایی را که میخواستم باو بخورانم هنوز باقی بود در همین موقع غلامعلی شامی را که تهیه کرده بود آورد من و او با هم کمک کردیم و ناصر را از خواب بیدار کردیم تا شام بخورد خواب و بیدار بود که بقیه دوی خواب را با مشروب قاطی کرده و بدستش دادم و لا جرعه سر کشید ولی بقدری مست و بی تاب بود که بمحض اینکه چند لقمه‌ای خورد با لباس روی رختخوابیکه غلامعلی در گوشه اطاق پهن کرده بود افتاد برای من رختخواب جداگانه‌ای نیانداخته بودند ناچار پس از اینکه چراغ را خاموش کردم بتوئی دور خود پیچیدم و بالشی زیر سر گذاشتم و کنار بخاری تاصبح خوابیدم ولی همینقدر که ناصر بیخبر از دنیا بسر میبرد من مضطرب و متوحش بودم و نمیدانستم عاقبت چه بر سرم خواهد آمد ، بهر صدای باییکه شنیده میشد از جای میجستم و بتصور اینکه حسن و رفقایش بهمدستی باناصر برای قتل من آمده‌اند تا مدتی قلبم میطپید از حرفهای او معلوم شده بود که با حسن و رفقای زرنگش همدست است و منکه بچشم خود اعضای باند مرموز و خطرناک را دیده بودم و میدانستم آنها چه دزدان زبردستی هستند که شهر بانی ممکن نیست بتواند دستگیرشان کند بقدری وحشت زده و بیمناک بودم که هر لحظه انتظار داشتم حسن یا یکی از اعضایش وارد اطاق شود علی‌الخصوص کلمات تمجیب آمیزی که ناصر درباره شوهرم گفته بود هنوز در گوشم صدا میکرد و در همین اندیشه‌ها بودم که ناگهانی صدای بگوش رسید و مثل این بود که شخصی پشت در ایستاده است .

اشتباه نکرده بودم صدای پائی از پشت در شنیده میشد و وحشت و اضطراب مرا بعد اعاسی میرساند

صدا دمبدم بیشتر می‌شد و بهتر بگوش میرسید اما کسی داخل اطاق نمیشد بنظر میرسید که توطئه‌ای در کار است و اشخاصی پشت در منتظر توقیت هستند آهسته از جای برخاستم بانوک پا بطرف ناصر رفتم و پتو رادور خود پیچیدم و کنار او خویشتن را بخواب زدم اما باز مدتی در انتظار ماندم و کسی وارد نشد درحالیکه صدا بقوت خود باقی بود بعد از مدتی که دچار ترس و وحشت بودم دل‌بدریا زدم . و برای اطلاع از اینکه چه کسی پشت در ایستاده است دست بجیب ناصر بردم و قوطی کبریتش را بیرون آوردم و چراغ را روشن کردم باز هم همان صدا بگوش میرسید وقتی باروشن کردن چراغ صدا قطع نشد از شدت وحشتم کاسته گردید و موقعیکه در را باز کردم باکمال تعجب دیدم یکی از سکه‌ها مشغول جویدن قطعه استخوانی است که پشت در افتاده بوده . درسی که از این حادثه گرفتم موجب نجاتم از چنگال مخوف مرك شد زیرا در آن لحظه مدتی باین فکر غرو رفتم که اگر اندکی بیشتر ترسیده بودم و بخود جرئت نمی‌دادم مسلماً از ترس بیهوش شده و شاید قبل از اینکه بر اعصاب خود مسلط گردم ناصر بیدار شده و نقشه خطرناک خود را عملی میکرد . بهر حال آن شب وقتی که برای پیدا کردن کبریت دست بجیب ناصر بردم دستم بدسته کلید خورد که سویچ اتومبیل او هم بآن بود و این فکر را در من بوجود آورد که اتومبیلش را بردارم و فرار کنم اما نجات از دست سکه‌ها کار مشکلی بود بعلاوه در آن موقع شب غلامعلی باغبان در را از پشت قفل کرده و کلید آن را با خود برده بود .

ناصر در خواب عمیقی فرو رفته و مناسبترین موقعی بود که چون مادر مهربانی لباسهایش را از تنش بیرون بیاورم که صبح زود وقتی خواستم فرار کنم موجب سوءظن غلامعلی نشود خیلی زود این نقشه را عملی کردم یعنی لباسهای ناصر را از تنش بیرون آوردم ضمناً برای نجات خود از بی بولی جیب هایش را بازرسی کردم در درون يك کیف قهوه‌ای رنگ زیبایی سی‌عدد اسکناس صد تومانی تا نخورده چشمانم را خیره کرد آن پول‌ها را برداشتم ولی در جیب دیگرش در حدود هفتاد یا هشتاد تومان اسکناس ریز بود که بآنها دست نزدم .

آن شب خیلی دیر صبح‌شد اما بالاخره گذشت صبح زود موقع سپیده‌دم همینکه احساس کردم باغبان و بچه‌هایش بیدار شده‌اند از جای برخاستم و غلامعلی را صدا زدم و گفتم زودتر برای من ناشتائی بیار ضمناً گفتم سعی کن سروصدائی بلند نشود و ناصر که تال‌لحظه‌ای قبل بیدار بوده بدخواب نشود غلامعلی درحالیکه مؤدبانه از اطاق خارج میشد گفت الساعة ناشتائی می‌آورم ده دقیقه طول نکشید که سینی ناشتائی را آورد و لحظه‌ای بعد استکان چای را که بخار گرمی از روی آن بلند میشد جلومن گرفت در این موقع چشمانم را بچشمان او که صداقت و صمیمیت از آن میبارید دوختم و گفتم مگر شیر و تخم مرغ اینجا پیدا نمیشود غلامعلی خجالت زده گفت ناصر آقا دیشب فراموش کردند پول بدهند و دستوری هم نداده بودند این نان و چای را هم خودمان آوردیم فوراً دست بردم و برای جلب اطمینانش یکی از آن اسکناسهای صد تومانی را باو دادم و بعد گفتم کاکائو دارید ؟ مثل اینکه چیز تازه‌ای شنیده‌باشد خیره بمن نگاه کرد و نمیدانست چه جوابی بدهد دیگر موقع آن رسیده بود که نقشه خود را عملی کنم از جای برخاستم و باو گفتم بیاباهم برویم تا همه چیزها را تهیه کنیم دسته کلید را برداشتم بطرف اتومبیل براه افتادم غلامعلی بطرف اطاق دوید تا ظرفی برای شیر بیاورد یک دقیقه بعد من پشت در اتومبیل ناصر پایم را روی گاز فشار میدادم و بطرف در باغ میرفتم درحالیکه غلامعلی صاف و ساده و بیخبر از همه جا عقب اتومبیل نشسته بود وقتی پشت در باغ رسیدیم ترمز کردم تا او پیاده شده و در را باز کرد و چون بخارج باغ رسیدیم منتظر ماندم تا غلامعلی در را ببندد و سوار شود با اینکه میدانستم ناصر باین زودیه‌ها از خواب بیدار نخواهد شد و شاید تحت تأثیر لومینالی که بخورد او داده بودم اصلاً از جای برنخیزد . مع الوصف از آئینه اتومبیل درون باغ را تماشا میکردم که مبادا کسی بیاید و مانع حرکت شود و همین دلیل طوری آماده بودم که بمحض احساس خطر فرار کنم اما طولی نکشید که در بزرگ باغ بسته شد و غلامعلی هم سوار شد و من در خیابان قلهك رو بطرف جاده شمیران در حرکت بودم در آن ایام در تهران کمتر خانمی دیده میشد که پشت در اتومبیل بنشیند گرچه تك وتوك خانمهای خارجی پشت در می‌نشستند و گاهی هم زن‌ها و دختران خیلی متجدد اتومبیل میراندند اما نظرم بگرانی قیمت اتومبیل و لاستیک آن بیشتر کسانیکه اتومبیل داشتند احتیاط میکردند و اتومبیل هایشان را بدست

خانها نمیدادند و این امر که من اتومبیل میراندم موجب حیرت فوق العاده غلامعلی شده و بانظر احترام آمیخته بتحسین بمن مینگریست راندن اتومبیل را موقعیکه جیمز شوهرم در تهران بود از او آموخته بودم ولی گواهی رانندگی نداشتم و بیشتر وحشت و هراسم از این بود که مبادا تصادفی روی دهد و پاسبانی مرا بملت تخلف از مقررات رانندگی متوقف سازد بهر حال موقع آن رسیده بود که شرباغبان بینوا را از سر خود واکنم . دلم بحال او میسوخت و از اینکه آن بیگناه دچار بازخواست اربابش میشد و احياناً اربابش عذر او را میخواست متأثر بودم اما چه میتوانستم بکنم و اگر با سر نوشت آن بدبخت بازی نمیکردم دیگری با سر نوشت خودم بوضع خطرناکتری بازی میکرد و روی همین اصل ناچار بودم که برای اولین بار دزدندگی و سعادت خانواده فقیری را فدای سعادت خویش سازم بهر حال باو گفتم از کجا تو باید شیربخری کمی که بالا آمدیم و سر يك كوچه رسیدیم گفت شیر را در این كوچه از يك باغبانی که گاو دارد میخرم . او را پیاده کردم و گفتم شیر را بگیر و همچنین منتظر باش تا من هم کاکاو و تخم مرغ بخرم و برگردم با آهسته آهسته برو تا بتو برسم باغبان بینوا از روی کمال خلوص نیت از اتومبیل پیاده شد و رفت بار دیگر پای خود را روی گاز فشار داد و از پیچ خیابان پیچیدم و در جاده تجریش بطرف شهر سرازیر شدم . مستقیماً بطرف امیرآباد رفتم و باینکه مواعی برای ورودم بمحوطه امیرآباد بود بوسیله تلفن با کلنل صحبت کردم و خود را باطابق او رساندم .

خیلی مختصر و باجملات کوتاهی اینطور وانمود کردم که جانم از طرف بعضی از کسانی که با ازدواج با يك آمریکائی مخالف بود ، ند در معرض خطر افتاده است و اگر از آنجا خارج شوم کشته خواهم شد و باید تا ساعتی که هواپیما حرکت میکند مرا در پناه خویش قرار دهد کلنل مثل اینکه اطلاع داشته باشد و یا اینکه از چشمان حس کرده بود . گفت : وبهمن جهت دیشب تا صبح نخواهید آید . من سرم را ب زیر انداختم و جوابی ندادم . او آدم نيك نفسی بود و وقتی مطمئن شد که وضع خطرناکی دارم . جواب داد همین امروز عصر شما را با هواپیمای چهار موتوره ای که حرکت میکند ب تاهره خواهم فرستاد . و سپس اضافه کرد وسائل سفر خود را فراهم آورده آید ؟ جواب دادم هیچ چیز ندارم فقط مقداری پول ایران دارم که باید آنرا بدولار تبدیل کنند ، او پولها را ازم گرفت و حواله ای را هم که شوهرم داده بود آوردند بلافاصله يك افسر زیر دستش که ستوان كلارك نام داشت دستور داد مقداری اشیاء گران قیمت ایرانی که حملش آسان است و در آمریکا خریدار دارد برایم خریداری کند و ترتیب کارهایم را بدهد .

آنروز نهار را در امیرآباد با کلنل صرف کردم و لایق قطع بفکر اولین شبی بودم که با جیمز در آنجا رقصیده بودم و سرمست و بی خبر از همه جا خود را در اختیار جیمز گذاشته بودم . ساعتها پشت سر هم میگذاشت و منکه هنوز باور نمیکردم باین زودیها بتوانم خاك ایران را ترك گویم اطلاع حاصل کردم که دو ساعت دیگر باید از تهران حرکت کنم . همه چیز آماده بود ولی يك فكر مرا رنج میداد و آن اینکه اتومبیل ناصر را چه کنم . عاقبت برای رهایی از این مصیبت هم بخود جرأت دادم و بستوان كلارك گفتم که من بهشکلی گرفتار شده ام و آن اینست که نامزد سابقم بملت ازدواج با يك آمریکائی قصد قتل مرا داشت و ناچار برای نجات خود اتومبیلش را برداشته و فرار کرده ام و حالا باید راهحلی برای اینکار پیدا کنی . « كلارك » دستی بشانه ام زد و خنده بلندی کرد و گفت اینکه غصه ندارد و سوپج اتومبیل را ازم گرفت و گفت آدرس صاحب آنرا بدهید و بلافاصله دو نفر از زیردستان خود را احضار کرد و سوپج اتومبیل را بآنها داد و گفت نیمه شب اتومبیل را جلودر خانه ناصر بگذارند . دیگر تقریباً همه چیز آماده بود در درون يك کیف دستی سبکی که از پارچه درست شده بود همه وسائلی که برای مسافر هواپیما لازم است جای داده بودند چمدانی که پراز نقره آلات مینا کاری و ظروف منبتکاری که هنرمندان اصفهان آنرا تهیه کرده بودند بمن تعلق داشت ، مسلماً خودم اگر برای خرید رفته بودم هرگز عقم نمیرسیدم که چنین چیزهایی ابتیاع کنم . پاسپورتم آماده بود و در انتظار رسیدن ساعت حرکت هواپیما نشسته بودم که تلفن بصدا درآمد . از آنطرف از فرودگاه خبر دادند که همه چیز مهیاست بلافاصله از امیرآباد براه افتادیم و ستوان كلارك باجیب خود مرا بفرودگاه رساند کلیه کارهای من بفاصله یکربع ساعت انجام شد و وقتی وارد هواپیما شدم همه مسافرین سوار شده بودند همینکه غرش هواپیما بلند شد احساس عجیبی

درمن بوجود آمد . حالت نشاطی آمیخته بتأثر داشتم . در آن لحظه که میخواستم خاک وطن عزیزم را ترك كنم و بطرف معبود خود یعنی شوهری که او را ازجان و دل میپرستیدم بروم حوادث چند ماهه اخیر مثل فیلم سینما از برابر چشم میگذشت . همه مسافرین حتی سربازان خارجی که مدتی در ایران بودند کسانسی داشتند که بهشایعتهشان آمده و برای آنها دست تكان میدادند اما در آن میان تنها من بودم که هیچکس را نداشتم و هیچکس از رفتم متأثر نمیشد و اشك در چشمش حلقه نمیزد از اینجا بود که بفهمم غربت و تنهایی بی بردم در آن لحظه تأثر آور بی اختیار بیاد مادر بدبخت و پدر بیچاره ام افتادم که مدتها بود از من خبری نداشتم و نمیدانستند زنده ام یا خیر بغض راه گلویم را گرفت و اشك در چشمانم حلقه زد .

هواپیما با چند غرش بحرکت در آمد و در آسمان بلند شد و من از بالا وقتی شهر تهران را زیر پای خود یافتم میخواستم خانه پدرم را پیدا كنم و مادر بیچاره ام را ببینم اما افسوس که ملاقات اود دیگر برایم غیر ممکن بود درین راه در هواپیما حادثه مهمی روی نداد ولی وقتی بقا هره رسیدم در مهمانخانه ای که منزل کرده بودم بایکدسته دانشجوی ایرانی که منتظر رسیدن کشتی بودند تا بطرف آمریکاکرکت کنند و منهم بایستی منتظر میماندم آشنا شدم و یکی از دانشجویان که ظاهری آراسته داشت از همانجا با من آشنا شد ولی همین آشنائی منجر بحوادث وحشتناك و غم انگیزی شد که بکلی سرنوشت من و او را تغییر داد و دردنباله این یادداشتها خواهد آمد .

محصلین ایرانی در اسکندریه بانتظار حرکت کشتی بودند و من نیز ناچار بآنها ملحق شدم . مسفرم که يك دانشجوی ایرانی بود و از تهران در هواپیما با هم آشنا شده بودیم همه جا همراه بود ولی نمیدانم چه اصراری داشت که ما از عده ایرانیها كناره كنیم در صورتیکه من برخلاف چند ماهه اخیر که در تهران ازدوست و آشنا بیزار بودم و با کسی مباشرت نمیکردم از دیدن یکدسته ایرانی در اسکندریه لذت بردم و دلم میخواست با آنها معاشرت كنم علی الخصوص که در میان آنها چند دوشیزه ایرانی هم بودند که بعزم تحصیل بآمریکا میرفتند و دورا دور یکی از آنها را میشناختم .

بهر حال پیدا کردن یکدسته ایرانی در كشور مصر که از آنجا نانیویورك با هم بودیم برایم يك نعمت آسمانی بود و این تصادف را بفال نيك گرفتم مدت توقف ما در اسکندریه دو روز بیشتر بطول نیانجامید و نزدیک ظهر بود که جامه - انم را بکشتی بردند و برای اولین بار سوار کشتی اوقیانوس پیمائی شدم که تامدتی از عظمت آن غرق حیرت و تعجب بودم ناهارا در سالن بزرگ کشتی بادوست ایرانی که احمد سیه چشم نام داشت صرف کردم و بعد از ظهر همان روز باد و دوشیزه ایرانی که مجاز نیستم نام آنها را فاش كنم گرم صحبت شدیم آنها تصور میکردند منهم بعزم تحصیل عازم نیویورك هستم و وقتی دانستند بایك آمریکائی ازدواج کرده و در آنجا سروسامانی خواهم داشت خوشحال شدند و بتصور اینکه براهمنائی شوهر من هر مشکلی داشته باشند مرتفع خواهد شد خیلی با من گرم گرفتند و اکنون که مدتها از آن تاریخ میگذرد بسادگی و حماقت خود و دوستانم لبخند میزنم براستی که ما ایرانیها چه مردمان خوش قلب و ساده ای هستیم و تا با خارجیان خشك که حاضر نیستند دقیقه ای وقتشان را بیهوده تلف کرده و جواب اشخاص را بدهند و برو نشویم نمی توانیم بی ببریم که دنیای مادی خارج بازندگی ساده و بی پیرایه ما از زمین تا آسمان فرق دارد بهر حال آن روز عصر تامدتی بر روی عرشه کشتی بتماشای امواج خروشان دریای بی انتها پرداختم و شاید ساعتها در دریای فکر غوطه ور بودم و بگذشته دردناك و غم انگیز خویش فکر میکردم و از شما چه پنهان که بیاد مادرم قصره اشکی گوشه چشم جمع شده بود و گاهی بر روی گونه ام میافتاد . هر وقت بیاد میآوردم که شوهر عزیزم را زودی ملاقات خواهم کرد خوشحال میشدم اما بعضی اینکه خاطره تلخ خیانتی را که در غیاب او مرتكب شده بودم مجسم میکردم و بغاطر میآوردم چنینی را که در شکم داشته ام بدست يك پزشك جنایتکاری در تهران بایك کورتاژ ازین برده ام و در حقیقت مرتكب آدمکشی شده ام بی اختیار پیش وجدان خویش شرمنده میشدم . میخواستم عذرائیکه این عذاب وجدانم را تخفیف دهد برای خویش بقرشم اما هر قدر به غر خود فشار میآوردم میسر نمیشد . آنروز آنقدر تك و تنها بر روی عرشه کشتی ایستادم که سرما داذبم کرد و ناچار بمراجعت در سالن شدم عده ای از مسفرهایم دور میزی نشسته بودند و بعضی اینکه چشمشان بن افتاد مرا دعوت به نشستن کردند ولی احمد که از تهران در هواپیما با من همسفر بود بعد از چند دقیقه آهسته

طوری که دیگران متوجه نشوند مرا صدازد و گفت کار مهمی باتو دارم و باتفاق بطرف اطاق كوچك كشتی كه بمن واو و دو نفر دیگر اختصاص داشت رفتیم اوضمن اعتراض باینكه چرا با این عده ایرانی گرم گرفته ام گفت بطوریکه اطلاع پیدا کرده ام اینها مقداری مرفین و كوكانین باخود آورده اند كه بآمریکا وارد کنند و در آنجا بفروش رسانند و معاشرت ما با آنها ممكن است اسباب زحمت شود من از شنیدن این حرف نتوانستم از تعجب خودداری كنم ولی احمد كه در همین مدت کوتاه بامن تقریباً خیلی صمیمی شده بود و حتی بخود اجازه میداد بمن امر و نهی كند گفت : آخر شما جوان و كم تجربه هستید و نمیدانید كه انسان در مسافرت چقدر باید چشم و گوشش باز باشد تا كلاه سرش نرود هر چه باشد من در داخل و خارج از كوكدی باید در مسافرتها كرده ام و اخیراً هم یكبار كه از تهران بیاريس میرفتم دچار مصیبتی شدم كه تا عمر دارم فراموش نمیكنم و یكی از مسافرن كه بامن طرح آشنائی ریخته بود در كمرك فرانسه كيف دستیش را كه محتوی مقداری مواد گران قیمت و قاچاق بود بدستم داد تاچمدانش را باز دید كنند و منكه از همه جا بی خبر بودم باخیالی آسوده كيف او را بدست گرفتم ولی مأمورین كه تصور میکردند آن كيف متعلق بمن است تفتیش كردند و مرا بجرم قاچاق بزندان انداختند و تا مدتی گرفتار بودم .

آن شب احمد از این مقوله آنقدر گفت تا مرا قانع كرد كه دوری و دوستی اما بعدها دانستم كه خودش از جوانان شیاد و كلاهبرداری است كه با این دلسوزیها و مهربانیها میخواسته است اعتماد مرا بخودش جلب كند و نقشه شوم خویش را عملی سازد و كلاهیكه او بسرمد گذاشت و جنایتيكه بدست من انجام داد و مللی ناگزیر از اطاعت او امرش شده بودم هرگز فراموش نخواهم كرد .

« در اینجا باید متذكر شویم كه پس از اینکه در چند شماره روزنامه آسیای جوان قسمتی از سرگذشت « هاید هاید منتشر شد نامه مفصلی بضمیمه یادداشتهای از آمریکا بامضای آقای احمد سیه چشم با داده رسید كه در » این یادداشتها ضمن تذكر بعضی نکات درباره هاید جریان آشنائی خود را با این خانم و عملیاتيكه بكمك هم در » كشتی و همچنین پس از ورود بنیویورك انجام داده اند شرح داده است . و نویسنده برای اثبات مدعای خویش » و برائت از نسبتها تيكه این خانم در دنباله یادداشتهايش با داده و قبلا او را تهدید كرده است كه یادداشتهای » خود را برای درج بروزنامه میفرستد شرح مفصلی نوشته است و مادر اینجا قسمتی از یادداشتهای این شخص را » بچاپ میرسانیم و سپس دنباله یادداشتهای خانم هاید از نظر خوانندگان میگذرد . » اینك قسمتی از یادداشتهای آقای احمد سیه چشم در باره هاید و جریان عملیاتی كه با كمك هم » در كشتی و پس از ورود به نیویورك انجام داده اند عیناً از روی نوشته های آقای احمد سیه چشم از » نظر خوانندگان میگذرد . »

قسمت دوم = نامه همسفر ها ایده

نخستین باری كه او را دیدم دلم بطپش افتاد و بی اختیار از این لعبت طنناز خوشم آمد . من آدم بی اعتنائی بودم بخصوص بجنس زن ، اما نمیدانم دراو ، در این زن ساده لوح و بی آلايش چه چیزی نهفته بود كه قلب مرا تكان داد ، مسافرت برای جوان لذت بخش است ولی لذتی از این بالاتر نیست كه آدم همسفر خوش سخن و شیرین زبانی هم داشته باشد . در میان مسافرن هواپیما فقط من بودم كه با او هم زبان و هم وطن بودم و همین يك وسیله کافی بود كه ما را بهم نزدیک سازد برای آشنائی با او ، با او تيكه هنوز نیشناختمش و نمیدانستم كيست و از چه فامیلی است و چه اسمی دارد و بچه منظور تك و تنها بآمریکا میرود قیافه ایرانی من كفايت میكرد ، زیرا از نگاههایش معلوم بود كه مسافرن را و رانداز میكند و میكرد تادر میان آنها يك ایرانی و هم زبان خود را پیدا كند . همینكه چشمانش را بمن انداخت عمداً سر خود را بزیر انداختم و نگاههایش را نادیده گرفتم . اما يكي دوساعتی كه گذشت حوصله اش سررفت ، هنوز نمیدانست كه من بیش از او حوصله ام سررفته است اكسر كزاف نباشد زیبائی خیره كننده اش همه چشمه را با دوخته بود اما مثل كسیكه واهمه داشته باشد و از چیزی بیمناك باشد حتی

از هم صحبتی با مسافری که در کنارش نشسته بود خودداری میکرد. عاقبت موقع مناسب بدستم آمد و سر صحبت را با او باز کردم و مثل برادر دلسوزی همه جا از او مواظبت کردم حتی در اسکندریه که عده‌ای از ایرانیها منتظر کشتی بودند همه جا مراقبش بودم و این زیبایی خیره‌کننده او بود که مرا بدنبالش میکشید، اینقدر لباس ساده پوشیده بود که ابتدا تصور میکردم دختر است که برای تحصیل میرود، چه میدانستم که پیش از من دل بیک امریکایی باخته و بهوای او از شهر و دیار آواره شده و بدنبال دل در میان آسمانها پرواز میکند، در اسکندریه یکی از دوستانم که در میان محصلین ایرانی عازم آمریکا بود بمن گفت که یک دلال مصری مقداری مواد مخدره به آنها فروخته است و اگر منهم بتوانم مقداری از آن بآمریکا ببرم پول سرشاری عایدم خواهد شد و حتی طرق مختلفی که میشد اینکار را عملی کرد نشانم داد و اضافه کرد که رفقایم هر یک مقداری از این ماده خریده‌اند من نه تنها ابتدا حرف رفیقم را نپذیرفتم بلکه نصیحتش هم کردم که از اینکار صرف نظر کند و رفقای خویش را از اقدام بچنین عملی بازدارد اما اوزیر بار نرفت و وقتی سوار کشتی شدیم معلوم شد که یک صندوق محتوی کوکائین و مرفین در میان اثاثیه آنهاست که اگر بدست مأمورین میافتاد حداقل ضررش این بود که آنها را بشو بورك راه نمیدادند. اما همین صندوق کدائی را زبردستی من از دیده پنهان ساخت و بجای اینکه در میان اثاثیه دوستانم قرار گیرد جزء چمدانهای من و هاید گذاشتند و قبل از اینکه صاحبانش بدانند کالائی را که بامید ثروت مند شدن و بقیمت آبروی خود تانیو بورك محافظت کرده بودند کجا رفت و چه شد مابا خود بهمانخانه بردیم.

وقتی وارد نیویورک شدیم هیدیه میخواست از من جدا شود و مستقیماً با درسی که در دست داشت برود اما من که میدیدم پر بچه‌ریه‌ریزایی چون او را از دست خواهم داد و دیگر دستم بدامنانش نخواهد رسید دلم نیامد که بآسانی دامنش رها کنم. از حرکاتش معلوم بود که دیوانه وار شوهرش را میپرستد و کمترین اعتنائی هم بمن نداشت اما نگاههایش بقدری جذاب بود که مرا چون سایه همه جا بدنبال خود میکشید. برای من آشنائی با یک امریکائی که بتواند کوکائینها را بفروش رساند و هر دو مارا ثروتمند سازد ضروری بود و همین منظور از هایدیه خواهش کردم مرا با خود نزد شوهرش ببرد و بار معرفی کند. از شوق اینکه در آینده نزدیکی ثروتمند خواهم شد دلم می‌طپید اما یاد جدائی هایدیه ناراحت‌م میکرد. فراموش نمیکنم که روز سه‌شنبه ساعت ۳ بعد از ظهر بود که هایدیه لباسهای خود را عوض کرد و پس از اینکه دقایق چندی راد را برابر آینه گذراند و زلفهایش را مرتب کرد و صد برابر زیبا و دل‌فریب شد آمادگی خود را برای رفتن بخانه جیمز اعلام کرد، ابتدا اصرار داشت چمدانهایش را هم بردارد ولی من که دلم میخواست وسیله‌ای برای ملاقات‌های بعدی در دست داشته باشم بیهانه اینکه ممکن است شوهرش در خانه نباشد باین امر مخالفت ورزیدم. رفتار من در طول راه و طی مدتیکه در هواپیما و کشتی بودیم طوری مؤدبانه بود که اطمینان او را از هر حیث جلب کرده بودم ولی باز هم مثل مارگزیده‌ای که از ریسمانی میترسد بخوبی از قیافه‌اش میخواندم که در اعتماد بمن تردید دارد. بهر حال از در هتل خارج شدیم و یک تاکسی صدا کردیم و هایدیه آدرس خیابان شماره ۱۰۰ را داد.

میتوانم بگویم راننده تاکسی که از صحبت‌های ما حس کرده بود تازه وارد هستیم شاید بیش از صد کیلو متر مارا دور شهر چرخاند و هایدیه از خوشحالی خند، از لبش محو نمیشد در این موقع باو گفتم: در یک کشور خارجی هر چه باشد من و تو هم نژاد هم خونیم و صحبتی که من در طول راه بتو پیدا کرده‌ام اجازه میدهد از تو که بقول خودت هیچکس را نداری خواهش کنم مرا برادر خویش بدانی و هر وقت احتیاج بمساعدت پیدا کردی بمن مراجعه کنی همانطور که امروز من براهنمائیها و کمک شوهرت نیازمندم، شاید تو هم روزی بکمک من محتاج شوی و قبل از اینکه باو مهلت جواب داده باشم گفتم اگر صلاح میدانی برای اینکه شوهرت تصور نکند زنی بی‌پناه و تنها هستی مرا بر سر خاله خویش معرفی کن شاید خدای نخواستہ روزی اختلافی که معمولاً زن و شوهرهای جوان پیدا میکنند شمام پیدا کردید و آنوقت است که شخص ثالثی که حق را بطرف تو بدهد در زندگیت اثر فوق‌العاده‌ای خواهد داشت. از این حرف بفکر فرو رفت و مثل اینکه میخواهد تصمیم قاطعی بگیرد. ابروهایش را درهم کشید و سپس سرش را بلند کرد و چشمانش را بچشمهایم دوخت و گفت: اتفاقاً پیشنهاد بدی نیست و از این ساعت من و تو همه جا بر سر خاله خواهیم بود اما مبادا طوری رفتار کنی که جیمز مشکوک شود.

نمی‌توانم تشریح کنم که چقدر از این موافقت خوشحال شدم زیرا همین امر کفایت میکرد که بتوانم گاه و بیگاه او را ملاقات کنم و از تماشای چشمان افسونگرش سیراب شوم. هنوز لب بشکر نگشوده بودم که تا کسی در مقابل عمارتیکه هاید آدرس داده بود توقف کرد و منکه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم از راننده سؤال کردم چقدر باید پردازم او کیلومتر شمار را نشانم داد و گفت ده دلار از تعجب دهانم باز مانده بود زیرا ده دلار معادل ۶۰ تومان پول ایران میشد ولی موقع مناسب برای این حرفها نبود و بعدها فهمیدم راننده که احساس کرده بود مآخارجی هستیم برای اینکه پول بیشتری عایدش شود ما را از چندین خیابان عبور داده است پول تا کسی را پرداختم هاید مثل کسیکه گمشده خود را یافته باشد چون مرغ سبکبالی خود را بجلو عمارتی که نشانش را در دست داشت رساند لحظه‌ای بعد هر دو روی نیمکت آسانسوری که ما را بطبقه بالا عمارت میبرد نشسته بودیم. چراغ آسانسور روشن شد و متصدی آسانسور در را بروی ما باز کرد اما همینکه جلو اطاق جمیز رسیدیم و هاید انگشتش را بروی زنك گذاشت همه امیدها مبدل بیاس شد باید بگویم که اگر غفلت کرده بودم وزیر بازوی او را نگرفته بودم همانجا نقش زمین شده بود زیرا زنی که پیش بند سفیدی داشت و در را بروی ما گشود در جواب ما گفت جمیز برای يك مأموریتی که سه هفته طول خواهد کشید پریروز بکالیفرنیا رفت هنوز مستخدمه حرفش را تمام نکرده بود که هاید کنترل اعصاب خود را از دست داد و بطرف من متمایل شد که با چابکی زیر بازویش را گرفت. زن مهربان امریکائی که وضع را چنین دید بامن کمک کرد و اجازه داد هاید بدبخت را بدرون اطاق ببرم و بلافاصله لیوان آبی آورد و کمی آب بصورتش پاشیدم طولی نکشید که چشمهایش را باز کرد اما او دیگر آن دختر شوخ و خندان لحظه قبل نبود. چشمهایش قرمز و گرد شده دندانهایش را بهم میفشرد و مثل دیوانه‌ها بدور نمای زیبایی که روبرویش بدیوار آویزان بود چشم دوخته بود و منکه وضع را چنین دیدم از مستخدمه سؤال کردم آدرس ایشان را در کالیفرنیا نمیدانید او در جواب گفت چرا و بلافاصله روی صفحه کاغذی آدرسی نوشت و بدست من داد.

حال هاید بهتر شده بود و همینقدر که آدرس صحیح جمیز را گرفتم تا اندازه‌ای تسلی یافت ولی نتوانست از ریختن اشک خودداری کند نمیدانم هرگز برایتان اتفاق افتاده است که بادل امیدوار و اطمینان کامل زحمات فراوانی را تحمل کرده باشید ولی ناگهان بانومیدی مواجه شوید. حائیکه در آن موقع بشما دست داده در آن لحظه بهایده هم دست داده بود. من از گذشته او تا آن لحظه اطلاع صحیحی نداشتم و نمیدانستم روابط او با جمیز تا چه اندازه بود اما از نزدیک ناظر زحمات و مشقات سفرش بودم و می‌دیدم که چگونه برای اینکه زودتر بکوی دلدار برسد بی‌تابی میکند. اما من از غیبت جمیز خوشحال بودم که چند روزی بیشتر با هاید خواهم بود و متأثر بودم که چرا باید از آن چشمان افسونگر اشک فرو ریزد. بعلاوه اگر او را میدیدم ممکن بود زودتر کوکائینها بفروش برسد و ثروت سرشاری که انتظارش را داشتم بدست آورم عاقبت بهایده رفتم که برای یافتن جمیز همه جا با تو همراهی خواهم کرد و باتفاق بکالیفرنیا خواهیم رفت اما در همان موقع که این حرف را می‌زدم در ته دل بسادگیش می‌فهمیدم زیرا مجموع موجودیم که برای مخارج سه ماهه ام بود پیاستد دلار نمیرسید دلم میخواست صمیمانه با او کمک کنم و بهمین منظور اولین کاری که کردم این بود که خود را در یک شرکت بیمه بنفع او بیمه کردم تا اگر روزی کارد باستخوان رسید خود را ازین ببرم و با پولی که شرکت بیمه بپروا می‌پرداخت بتواند تا مدتی زندگی کند وقتی دفترچه بیمه را باو دادم و علت اینکه خود را بنفع او بیمه کرده ام دانست نگاهی که سراپایم را آتش میزد بمن افکند و از من تشکر کرد. همان روز برای رفتن بکالیفرنیا بوسیله تلفن تحقیق کردم و قیمت بلیط هواپیما را پرسیدم، برخلاف انتظار چندان گران نبود و روز بعد باتفاق بطرف کالیفرنیا حرکت کردیم.

هایده مردد بود که آیا آدرس جدیدی که از جمیز بدست آورده صحیح است یا خیر و من در اندیشه بولد شدن و فروش کوکائینها بودم. اگر کوکائینها بفروش میرسید و هاید و جمیز یکدیگر را نمیدیدند و با هم نمی‌ساختند آن دخترک زیبا و دل‌فریب برای همیشه از آن من میشد بهمین امید بجای اینکه خود را بدانشکده‌ای که می‌خواستیم در آن تحصیل کنم معرفی کنم راه کالیفرنیا را پیش گرفتم.

رقیب عشق

پس از ورود بکالیفرنیا مستقیماً طبق آدرسی که در نیویورک بدست آورده بودیم بیک مهمانخانه درجه اول که چیز در آنجا سکونت داشت رفتیم ولی از ساعت ۴ بعد از ظهر تا ۱۲ شب بانتظار ماندیم و در این موقع بود که هاید هانتضاحی برپا کرد که شاید تا آن موقع کسی نظیرش را بغاظر نداشت .

هشت ساعت تمام در روی يك نیمکت جلو اطاق جیمز نشسته بودیم و در این مدت هر چه بهایده اصرار کردم که لااقل برای رفع خستگی نیمساعتی بسالن هتل برویم و شامی صرف کنیم موافقت نکرد . از بس اشتیاق ملاقات جیمز را داشت میترسید که در همان چند لحظه که دور از آنجا بسر میبریم جیمز بیاید و او دیرتر دیدارش نائل شود اگر در نظر من ۸ ساعت يك مدت نسبتاً طولانی بود برای او که بعشق دیدار شوهرش از آن طرف دنیا و از شهر و دیار خود رنج سفر را تحمل کرده و باینجا آمده بود شاید بیش از هشت سال طسول کشید و شاید همین انتظار موجب شده که وقتی جیمز دست در دست دختر کی موطلائی مست و لایعقل بطرف اطاق خود میآمد جلو رفت و بتمام قد در مقابل او ایستاد و بجای اینکه او را در آغوش کشد یا لااقل با او دست بدهد دست خود را عقب برد و کشیده آبداری بصورتش نواخت و بلافاصله گیسوان طلائی رفیق جیمز را بدور دست پیچید و بادندان و ناخن صورت او را پراخون کرد . من که انتظار چنین تصادفی را نداشتم بر سر جای خشکم زده بود و بتماشا مشغول شدم و جیمز هم که از کشیده هاید تا اندازه ای حالش سرجا آمده و از شدت مستیش کاسنه شده بود بدیوار تکیه داد و آن دوزن زیبارا که مثل دو حریف در میدان مسابقه زور آزمائی میکردند مینگریست ، در این موقع بود که من بمعنی لنگه کفش خانها پی بردم و دختر هموطنم باز بردستی لنگه کفش خود را از پای در آورد و محکم بر روی حریف میکوفت و بیچاره دختر که امریکائی که اگر میخواست مقابله به مثل کند کفش پاشنه کوتاهش در مقابل پاشنه محکم و باریک کفش هاید خانم نمیتوانست دوام بیاورد ضربات هاید را نوش جان میکرد . حرکات دختر امریکائی نشان میداد که مست است و مرتباً ضربات وارده را تحمل میکند ولی بزحمت دست خود را بالا میبرد و ضربتی فرود میآورد من که بتقلید از جیمز در ماجرا دخالت نمیکردم و فقط بتماشا قناعت کرده بودم یکوقت متوجه شدم که سرو صدا و داد و فریاد دو حریف غالب ساکنین اطاقهای مجاور را بستوه آورده و همه سرها را از پنجره ها بیرون کشیده بتماشا پرداخته و کم و بیش آنها که حادثه جوتر بوده اند خواب راحت و تخت خواب گرم را رها کرده از اطاقها خارج شده اند ولی همه مثل من فقط ناظر و تماشاچی هستند . در این گیر و دار بود که میدانم از کجا و چگونه خبرنگار عکاس یکی از جراید هم رسیده و متوالیاً نور فلاش دوربین عکاسی او در فضا منعکس میشد ولی باز آنها دست بردار نبودند و هاید مثل پلنگی که شکار خود را اسیر پنجه قوی خود ساخته باشد میگرید و بفارسی فحش های رکیکی میداد که خوشبختانه در میان آن جمع کسی جز من معنی فحشهای او را نمیفهمید فقط بعضی از حاضرین کلمات او را عیناً تکرار میکردند .

عاقبت جیمز که از تماشا خسته شد و تا اندازه ای عقلش هم سرجا آمده بود در صدد برآمد آنها را از هم جدا کند و این بار حاضرین ناظر صحنه تماشائی دیگری بودند که دست کمی از صحنه نخستین نداشت هاید که خدمت خوبی برقیب کرده بود بجان جیمز افتاد و بایک حرکت خود را بروی او انداخت و گش جیمز را دندان گرفت که فریاد آن بدبخت با آسمان رسید و خون بلافاصله تمام صورتش را قرمز کرد و منظره موحشی را بوجود آورد . کم کم داشت کار بجای باریک و نازکی میکشید و اگر جلو آنها را نمیگرفتم ممکن بود مرتکب جنایتی بشود و حداقل جیمز را ناقص کند از آن گذشته اگر یکی از لکدهای جیمز که بکلی مست بود با او میخورد بعید نبود برایش خطر جانی داشته باشد . دیگر موقع آن رسیده بود که خود را وارد معرکه کنم و برای نجات هاید که بدست جیمز افتاده و نوبت کتک خوردنش فرا رسیده بود اقدامی بعمل آورم بهمین مناسبت بایک حرکت خود را میان زن و شوهر حائل قرار دادم و هنوز مشت و لگدی بسرو رویم فرود نیامده بود که هاید فریادی کشید و نقش زمین شد درهمین موقع که نمیدانم چند ثانیه طول کشید دیدم «برانکاری» آورده اند و او را روی آن گذاشته بطرف آمبولانس میبرند پلیس من و جیمز و رفیقش را با خود بایستگاه مخصوص پلیس که در همان نزدیکی بود برد و شروع بتحقیق کردند از جوابهاییکه جیمز میداد معلوم بود که

یا از شدت مستی یا بعلل دیگر هنوز هاید را نشناخته و نمی‌داند همسر ایرانی اوست که به‌اطرش از هزاران فرسنگ راه آمده و چون او را بازن دیگری دیده است چنین افتضاحی برپا کرده و من برای اینکه جیمز را از اشتباه درآورده باشم در مقابل افسر پلیس که مؤدبانه از ما توضیح می‌خواست گفتم دخترخاله ۱ من برخلاف میل و اراده همه فامیل مادرتهران با این آقا ازدواج کرد. هنوز جمله خود را تمام نکرده بودم که جیمز فریاد زد: «تهران هاید»، «همای ویف»، «همسر من» و از جای پرید و می‌خواست بطرف بیمارستان برود ولی جلوش را گرفتند دخترک موطلائی که لوسیال نام داشت متحیر مانده بود و از حرکات جیمز سردرنیام آورد من آنقدر نگران حال هاید بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌گویم و چه می‌شنوم و از افسر پلیس خواش کردم که ابتدا مرا ببالین دخترخاله‌ام برسانند و تحقیقات را برای بعد بگذارند اما آنها حاضر نبودند و پشت سرهم از من سؤال می‌کردند و بدون اینکه چیزی یادداشت کنند سؤال بعدی خود را شروع می‌کردند بعداً فهمیدم که دستگاه ضبط صوت سؤال و جوابها را ضبط می‌کرده و دیگر احتیاجی به نشی و ثبت سؤال و جوابها و امضاء من نبوده است بهر حال وقتی دیدند زیاد برای هاید بی‌تابی می‌کنم و از حال مزاجیش نگران هستم مرا به بیمارستان بردند و بیهوش بود و مشغول معاینه و عکسبرداری از قسمتهای مختلف بدنش بودند و مرا باطاتی که او را برده بودند راه نمی‌دادند. جیمز هم لوسیال موطلائی را رها کرده و بدنبال ما به بیمارستان آمد اما لوسیال دست بر نمی‌داشت و در پاسگاه پلیس ماند تا شکایتی که از هاید «ناشناس» تقدیم داشته بود بجائی برسد و لسی من برای اینکه از مجازات هاید بکاهم ضمن توضیح به پلیس گفته بودم که دخترخاله‌ام رفت تا شوهرش را ببوسد این خانم او را مورد حمله قرار داد و کشیده‌ای بصورتش نواخت در اینوقع نگرانیم از حال مزاجی هاید اجازه نمی‌داد که بتوانم در اطراف موضوع درست فکر کنم بیش از دو ساعت از نیمه شب می‌گذشت مادر اینمدت با اضطراب منتظر بودیم که دکترها نظر خود را نسبت به بهبودی دخترک بینوا اعلام دارند در اینمدت جیمز در باره لوسیال برای من صحبت می‌کرد و میگفت لوسیال دختر خوبیست پدرش از کارخانه داران میلیونی و محترمی است که در سرتاسر کالیفرنیا نفوذ و قدرت دارد همه او را می‌شناسند من و لوسیال هم دیوانه وار یکدیگر را دوست میداریم و چون با هاید ازدواج کرده‌ام حاضر نیستم همسر شرقی خود را بگذارم و لوسیال را برگزینم و امیدوارم هاید و لوسیال با هم دوست و صمیمی بشوند.

حرفهای جیمز برای من تازکی داشت او صراحتاً اعتراف می‌کرد که لوسیال معشوقه اوست و دیوانه وار دوستش دارد اما نمی‌تواند از هاید هم چشم پیه‌شد و انتظار دارد که این دو با هم دوست و صمیمی بشوند اگر جیمز این حرفها را در حضور هاید می‌زد مسلماً در همان دقیقه اول رشته زناشوییشان از هم می‌گیسخت و هاید بمن تعلق می‌گرفت و من که در دل از حرفهای جیمز خوشحال بودم او را تشویق کردم و گفتم بله همینطور است هاید دختر مهربانیست و امیدوارم با لوسیال بسازد و هر دو حادثه امشب را فراموش کنند وقتی در پاسگاه پلیس بودیم لوسیال نگاههای مخصوصی بمن افکند و بالینکه دل و دینم در گرو محبت هاید بود باز احساس مخصوصی در خود کردم و از او بدم نیامد اما همینکه در بیمارستان از حرفهای جیمز دانستم او دختریک کارخانه دار میلیونی امریکائیست محبتم نسبت باو صدچندان شد در درونم غوغای عجیبی برپا شده بود بفکر افتادم هاید را بشوهرش واگذارم و لوسیال را بجای او برگزینم اما از کجا که لوسیال با این امر موافقت می‌کرد و با شهادتی که بر علیش پیش پلیس داده و برخلاف حقیقت صحبت کرده بود چگونه ممکن بود کینه مرا در دل نکرده باشد این افکار طوری مرا رنج میداد که تصمیم گرفتم از بیمارستان پاسگاه پلیس بروم و دل لوسیال را بدست آورم.

هاید مثل هنرپیشه‌ای که در دل خود مهارت دارد طوری رفتار کرده بود که همه دکترها را با اشتباه انداخت و آنها برای معالجه اش یکماه وقت تعیین کردند و همینکه بمن و جیمز اجازه ملاقات با او دادند باردیگر خود را بهوش مردگی زد و حتی حاضر نشد یک کلمه با جیمز صحبت کند، بیچاره جیمز از یکطرف هاید را دوست میداشت و از طرف دیگر نمیتوانست از لوسیال هم نژاد و هموطنش که صاحب میلیونها سرمایه بود صرف نظر کند بعدها فهمیدم که جیمز هم وضعش خیلی بدنیست و کاروبارش رو بهمرفته خوبست در آمد مناسبی دارد اما

با پدر لوسیل که صاحب سهام زیادی در شرکت های مختلف بود و همین يك دختر را داشت قابل مقایسه نیست. جیمز مدتها رنج برده و زحمت کشیده تا توانسته بود دل لوسیل را بدست آورده و او را اسیر عشق خویش سازد. آنشب هایده در بیمارستان آهسته بزبان فارسی و لهجه ای که اگر جیمز فارسی هم میدانست نمیتوانست چیزی بفهمد بمن گفت حال خوبست ولی فکری بکن که ما را بعلت دعوا و کتک کاری بزندان نیاندازند و من در چند جمله باو حالی کردم که پلیس بگوید وقتی اورفته است شوهر خود را در آغوش کشد لوسیل بصورتش سیلی نواخته و بهمین جهت در صدد دفاع برآمده است.

محاكمه لوسیل و هایده خیلی شیرین و تماشایی بود زیرا پلیس بر اثر شهادت من چون مشروب نخورده بودم و تطبیق آن با اظهارات هایده و مسلم شدن موضوع ازدواج هایده و جیمز لوسیل را مقصر شناخت و با وجود تمام شهرت و نفوذی که پدر لوسیل داشت او را بیای میز محاكمه بردند در محاكمه يك قاضی پیرومسنی که سالها سابقه قضات داشت ریاست دادگاه را داشت موضوع زد و خورد دو دختر آنهم با آنوضع سروصدائی برآه انداخت و در آن موقع باوجود اینکه تصور میکردیم در آن گوشه دنیا کسی از هموطنانمان نیست که آبرویمان پیش آنها بریزد با کمال تعجب در میان تماشاچیانیکه در محاكمه حاضر شده بودند صدای دو نفر از هموطنان که بفارسی و بلند بلند صحبت میکردند بگوشم خورد یکی از آنها برفیقش میگفت ببین چه دختر ك خوشگلی است باید اسپانیولی باشد، منكه بعنوان شاهد در دردیف جلو نشسته بودم بعضی شنیدن این حرف بی اختیار رویم را بر گرداندم و همین امر موجب جلب توجه آنها شد و طولی نکشید که آنها پی بردند آن دختر زیباترینیکه تصور میکردند اسپانیولی است هموطن آنها و ایرانیست و من نیز با آنها همزادام و همین امر موجب شد که آنها تظاهرات شدیدی بر علیه لوسیل کردند و عده ای از اطرائیانسان هم بتمهیت از آنها بنفع ما كف میزدند. از ساعت ۸ صبح تاظهر وقت محاكمه صرف شنیدن اظهارات لوسیل و هایده شد و بعضی اوقات که هایده صحبت میکرد چون کلمات را نمیتوانست خوب ادا کند تماشاچیان بخنده میافتادند. بهر حال محاكمه برای لوسیل یکماه حبس تعیین کرد که در صورت موافقت هایده قابل امتیاع باشد و در غیر اینصورت لوسیل مجبور بود مدت یکماه در زندان بگذراند.

آتوی خوبی بدست ما افتاده بود. لوسیل حاضر بود برای جلب رضایت هایده هر مبلغی که تعیین میکرد بپردازد و وکیل مدافعش دسته چکی را که امضاء کرده بود جلو او گذاشت تا هر مقدار که میل دارد در آن بنویسد. در این موقع بود که هایده نگاههایش را بمن دوخت و کسب تکلیف کرد و من بر سر دوراهی گیر کرده بودم نگاه ملتسانه لوسیل مرا آتش میزد و بیانات گرم وکیل مدافع او بیشتر تحت تأثیرم قرار داده بود.

جیمز هم که راضی نبود معشوقه اش بزندان بیافتد آرزو میکرد که زود تر کار چك خاتمه یابد و معشوقه اش آزاد گردد. دلها در سینه ها می طپید و همه تصور میکردند حالا که هایده دختر يك میلیونر را محکوم کرده است مبلغ هنگفتی از او خواهد خواست تا رضایت بدهد ولی او منتظر دستور من بود و من عاقبت سر درگوشش گذاشتم و گفتم حالا که کار تا اینجا بنفع ما تمام شده بهتر است بزرگواری کنی و از گناهش درگذری زیرا عکس العمل آن بیش از هزاران دلار برای توارزش خواهد داشت و شوهرت نیز با اینعمل شرمنده خواهد شد. ابتدا نمیخواست زیر بار برود اما بدلیلی که برایش آوردم قانع شد و دسته چك را از دست وکیل مدافع لوسیل گرفت و با قلم خود نویسی که بدستش دادند در محلی که باید مبلغی تعیین کند خط مستقیمی کشید و روی یکورقه کاغذ مارکدار دادگستری بانگلیسی نوشت من از شکایت خود در باره لوسیل صرف نظر کردم. وکیل مدافع لوسیل ورقه رضایت نامه را ابتدا پیش موکلش برد و همینکه چشم دختر ك امریکائی بآن افتاد از جای برخاست و بطرف هایده رفت و صورت او را بوسید ولی هنوز يك کلمه از دهانش بیرون نیامده بود که وکیل او چك را نشان داد و گفت شاکی حتی از گرفتن يك دلار هم خودداری کرده است. لوسیل در حالیکه از تعجب دهانش بازمانده بود نگاهی بمن انداخت و معلوم بود که این گذشت را از چشم من میدید جیمز که دید هایده با چنین گذشتی آبروی معشوقه اش را خریده است فریاد زد «متشكرم عزیز ایرانی من» تماشاچیان نیز پس از اطلاع از گذشت هایده برایش كف زدند.

کارما در دادگاه خانه یافته و همه آزاد بودیم و میتوانستیم بی کار خود برویم . لوسیل و هاید با اینکه از هم دل پری داشتند مثل دودوست صمیمی از جلو و من و جیمز و وکیل دادگستری با اتفاق از پشت سراز در دادگاه خارج شدیم، در ایستگاه مخصوص چند اتومبیل آخرین سیستم متوقف بود ، لوسیل ما را بناهار دعوت کرد و هاید بدون امتناع دعوتش را پذیرفت و پنج نفری سوار يك اتومبیل زرد رنگ شکاری که لوسیل آنرا میراند شدیم و بطرف منزل لوسیل براه افتادیم ، لوسیل پشت دل نشسته بود جیمز در وسط قرار گرفت و هاید هم طرف راست جیمز نشست و من در عقب اتومبیل جای داشتم در طول راه جیمز صحبت از تهران و وضع آبرومندان هاید میکرد و بلوسیل گفت : بتو گفته بودم که يك همسر شرقی زیبا دارم و این همان کسی است که تو آرزو میکردی با هم ملاقات کنید اما هرگز تصور نمیکردم که يك چنین تصادفی رخ دهد.

از قیافه هاید معلوم بود که رنج میبرد و از اینکه جیمز صمیمانه با لوسیل صحبت میکند ناراحت شده و افسوس میخورد که چرا او را بزندان نیانداخته است.

هایده ظاهر و باطنش خیلی با هم فرق داشت و خوب میتوانست خود را بطور دلخواهش نشان دهد و نگذارد کسی بی بافکارش ببرد و بهمین جهت باخونسردی و خوشروئی مشغول صحبت با لوسیل شد و طوری با گرمی و مهربانی جواب سئوالات لوسیل را میداد که گویی با خواهر مهربانی صحبت میکند.

اتومبیل جلویك آپارتمان معظمی توقف کرد و لوسیل پایش را از روی ترمز برداشت و پیاده شد اما هنوز ما پیاده نشده بودیم که دربان جلو آمد و مؤدبانه در اتومبیل را باز کرد . لوسیل ما را بداخل ساختمان عالی و مدرنی که نظیرش را ندیده بودم هدایت کرد و وارد سالن بزرگی شدیم که تا مدتی محو تماشای در و دیوار و اشیاء لوکس و عتیقه درون سالن بودم و اگر کزاف نگفته باشم هرگز در خواب هم نمیتوانستم تصور کنم که يك چنین زندگی مجلل و باشکوهی هم ممکن است در جهان وجود داشته باشد. اینجا بود که من و هاید احساس ناراحتی کردیم و من بسهم خود بیشتر متوجه بودم که مبادا رفتارم طوری باشد که موجب خنده و استهزاء گردد نمیدانم چاشد که یکباره بیاد تهران و دهاتیهای خودمان افتادم.

درست حالت آن دهاتی را داشتیم که برای اولین بار بشهر آمده و شکلات را با همان کاغذ زرد رقی که دورش پیچیده شد در دهان میگذارد . ماهم کم و بیش باوشابهت داشتیم و در خود احساس حقارت میکردیم و هاید که داشت از حسادت میسوخت و رنگ برنگ میشد اصرار داشت زودتر خانه رقیب را ترك کند ولی من که میدیدم لوسیل تشنه مصاحبت با ماست بهیچ عنوان راضی بترك او نبودم و میخواستیم بهروسیله شده این لقمه چرب و نرم را از دست جیمز بر بایم و درعین حال خدمتی هم بهاید کرده باشم.

برای من همه چیز خانه لوسیل جنبه غرابت و تازگی داشت از راه رفتن در کریدورهاییکه کفش مثل آئینه نرم و شفاف بود تا خوردن غذاهای رنگارنگ و مختلف که در عمر خود نه هرگز رنگش را دیده و نه اسمش را شنیده بودم و براستی که از مزه اش هم خوشم نیامد . همه خسته کننده بود . اما لوسیل با اینکه خوی آمریکائی داشت و تعارف بلد نبود وقتی مشغول صرف غذا شدیم گفت از جیمز خیلی تعریف (شیلوکا باب) (مقصودش چلو کباب بود) شمارا شنیده ام حالا باید میس هاید ما را یکروز شیلوکا باب بدهد . هاید با اینکه تا آن موقع ابرو هارا درهم کشیده بود با این تعارف لب از لبش شکفت و تبسم شیرینی بر لبانش نقش بست و بعد از دیرینه شروع بتعارف کرد . ناهار را با هر ددرسر و مصیبتی بود صرف کردیم و از طعم غذاهای مختلفی که بمذاقم خوش نیامد معذب و ناراحت بودم ولی بهر زحمت بود شکم را پر کردم .

جیمز بعد از معذب و ناراحتی نوشید و همسر ایرانش را نیز وادار بنوشیدن کرد و لوسیل نیز از دیگران عقب نمی ماندیم و تنها کسیکه از میان جمع ما از صرف نوشابه خودداری کرد مشاور حقوقی پدر لوسیل و وکیل او بود که چون بایستی زودتر بسر کار خود برود بلافاصله بعد از ناهار ما را رها کرد و خوشبختانه مجلس بی ریاضد . جیمز که تازه سرش گرم شده بود صندلی خود را بکنار صندلی هاید کشیده و پاهایش را روی هم انداخت و دستش را پشت صندلی او گذاشت و درست مثل اینکه هیچکس در اطاق نیست و بالا اقل من و لوسیل با هر و دیوار و میز صندلی فرقی داریم بصحبت با همسر شرقی خود که مدتها دردوریش بسر برده بود

مشغول گردید و لوسی که این وضع را دید بمن چشمگی زد و در حالیکه سیگاری تعارف می کرد گفت اگر میل دارید برای استراحت باطاق دیگری برویم . مقصودش از این پیشنهاد این بود که زن و شوهر را تنها بگذاریم . گو اینکه آمریکاییها مثل ما ایرانیها شرم حضور ندارند و زن و شوهر در برابر مردم یکدیگر را میبوسند و بی اعتنا باطرافیان و حاضرین دست در دست معشوقه میاندازند ولی بعد از اینکه ما باطاق دیگری رفتیم در ضمن صحبت دانستم که جیمز عادات و اخلاق زنان ایرانی را طوری برای لوسی تعریف کرده است که آن دختر موطلائی بر مراتب بهتر از من بخصوصیات اخلاقی هموطنانم بخصوص هایده بی برده و از روحیه ما اطلاع کافی دارد .

برای من از این بهتر و موقعیتی گیر نمی آمد . اگر بایک دختر ایرانی چنین گوشه خلوتی دست میداد بدیهی است که ویرا در آغوش میکشیدم اما بایک دختر آمریکائی آنهم دختر یک میلیونری که لابد صدها جوان بهتر از من برای جلب محبتش هزاران حقه بکار بردند نمیشد بسادگی رفتار کرد .

شاید لوسی آنقدر که از عادات زنان مشرق زمین اطلاع داشت از خوی مردان و جوانان این سرزمین بی خبر بود و شاید بهمین جهت بود که در همان نیم ساعت اول که در مصاحبت وی بودم دستش را جلو آورد که بر آن بوسه ای بزنم و من تماماً باینکه در دلم آتشی برپا بود و آرزوی بوسیدن آن دستهای بلورین را داشتم بر احساسات خویش چیره شدم و از بوسیدن آن پری پیکر صرف نظر کردم و همین امر موجب شد که مرا در نظر او آدمی غیر عادی و عجیب جلوه گر سازد . تمام سعی و کوشش من در دقایقه با او بسر میبردیم این بود که نتواند بی روحیه و اخلاق بی برد و حس کنج کاویش را لحظه بلحظه بیشتر تحریک می کردم .

باینکه در آن سالن مجلل و شاعرانه جز من و او کسی نبود و با اینکه روی صفحه تلویزیون که پیچ آنرا چرخانده بود صحنه های رقص های شهوت انگیزی بنظر میرسید و منم بر اثر یکی دو گیلانی که نوشیده بودم سرمست و شنگول بودم اما شرط عقل نبود که خود را مفت و رایگان در اختیارش بگذارم . منکه مدت ها در میهن خود از دست دخترهای اوس و از خود راضی مدارس دخترانه فحش و توهین خورده و قربان صدقه آنها رفته بودم جاداشت که خود را برخلاف سابق بگیرم و ناز و افاده بفروشم . کم کم برایم این فکر پیش آمده بود که زن در همه جای دنیا زن است چه در ایران باشد چه در کالیفرنیا . این جنس زن است که اگر بداند شیفته اش شده اند ناز و افاده می فروشد و همینکه دانست باز اعتنائی ندارند خود را بیائین ترین درجات تنزل میدهد و اگر دلش در گرو محبت کسی رفت حاضر بتحمل هر گونه مشقت و ذلتی است . مگر نه همین هایده بی نوا پشت پا بهم چیز خود زده و بخاطر یکسربازی که معلوم نبود از کدام خراب شده ای سردر آورده زندگی و آبروی خویش را فدا کرده بود . از کجا که لوسی هم بخاطر من کم کم حاضر بگذشتن و فداکاری ها نشود همین اندیشه ها مرا و امید داشت که نسبت بلوسیل خود را بی اعتنا و اسرار آمیز جلوه گر سازم و بهمین منظور با بر روی احساسات خویش نهادم و بخود نهیب زدم که برخلاف جوانان آمریکائی رفتار کنم که او چون سایه بدن بالام بیاید .

اگر میتوانستم محبت لوسی را نسبت بخود جلب کنم بزرگترین موفقیت ها نصیبم میشد و باینکه معلوم بود قیافه شرقی من تا اندازه ای کار مرا آسان کرده است پیوسته یک چیز مرا رنج میداد و آن این بود که من حکم همان دهاتی بی اطلاعی را داشتم که وقتی وارد تهران میشد بحقارت بر او میگریستم .

من هر وقت یک دختر دهاتی زیبائی که چشمان فته انگیز و مژگنی بر گشته و صورتی سرخ و سفید داشت میدیدم و هوس بوسیدن او را میکردم در عین حال بانظر حقارت بوی نگاه میکردم و همان خوی دهاتی گریش کافی بود که یک دختر زشت ولی خوش حرکات شهری را بر مراتب بروی ترجیح دهم . در این موقع درست همان موقعیت را داشتم و در حقیقت لوسی هم با همان نظری که من بیک دختر دهاتی خودمان میگریستم بهمان نظر و با همان حس حقارت بمن میگریست اما چه بسا که یک شاهزاده خانم و الا نبار شیفته یک خدمتگذار ناچیز شده و بخاطر عشق او دست از همه چیز شسته ، مگر نه پادشاه انگلستان بخاطر عشق از سلطنت چشم پوشید . مگر عشق دین و مذهب و قوم و ملیت و نژاد می شناسد . مگر عشق حساب اعداد سرش میشود . آنها که حسابگر و اهل عدد و حسابند وقتی به عشق مبتلا میشوند همه حساب ها از دستشان بدر می رود چه رسد بلوسی زیبا که احتیاج بنکهداری حساب زندگانی هم ندارند و همه حسابها را طبیعت برای او کرده و او را دختری بی نیاز ، خوشگل ، سعادت مند و

بی‌بندوبار بار آورده . من از روی حساب بدوستی با او پابند بودم و برای موفقیت خویش بایستی وسائلی بر میانگیختم تادلش را بدست آورم ولی تا آن دقیقه او بی حساب پشت پا به عشق و علاقه صدها جوان همکلاس و همشهری خویش زده و بنامه‌های عاشقانه آنها پاسخ منفی داده یا اصلاً اعتنائی بآنها نکرده بود .

چیز را هم که بدوستی خویش بر گزیده بود بدان علت بود که همسری شرقی داشت و او از مشرق زمین چیزهای عجیب و غریب شنیده و میخواست در مصاحبتش اطلاعات بیشتری از این محیط اسرارآمیز بدست آورد . آیا حالا که من و هایدو را طبیعت بر سر راهش گذاشته مرا برجیمز ترجیح نخواهد داد ؟

لوسیل برخلاف دختران ایرانی زنی حسود و خود خواه نبود خیلی زود میشد دستش را خواند و بروحیه و طرز تفکرش پی برد . صریح و روشن عقیده خود را میگفت و همین صراحت لهجه او بود که در ظرف مدت کوتاهی توانستم همه چیزش پی ببرم . اما حرکات و رفتار من برعکس در نقطه مقابل او قرار داشت و طوری شرقیها را اسرارآمیز و کشور خودمان را مرکز عجایب و غرایب جلوه گر ساختم که هر لحظه او را تشنه تر شنیدن بیانات خود می ساختم ، بطوریکه پس از ۶ ساعت صحبت وقتی جیمز وارد اطاق شد و پیشنهاد کرد برای گردش برویم لوسیل میخواست این پیشنهاد را رد کند و میگفت بهتر است با هم در خیابان پر گل باغ قدم بزنیم تا بیشتر بتواند از مصاحبت ما برخوردار شود .

او یک دقیقه مرا آرام نمیگذاشت و براستی که از بس حرف زده بودم چانه‌ام درد گرفته بود و برای اینکه با او بی اعتنائی بیشتری کرده باشم بفارسی بهایده گفتم تو را بخدا مرا از دست این کافر زبان نفهم نجات بده و راجع بایران یکمشت دروغ و برت و بلا تحویلش بده ، فقط مواظب باش که ایران را خیلی اسرارآمیز و مرکز عجایب معرفی کنی و باین ترتیب هایدو و لوسیل را بدست هم دادم که گرم صحبت شوند و من بتوانم نقشه عملیات آینده خود را با جیمز بریزم و او را از معاشرت با لوسیل منصرف سازم و خود جایش را بگیرم .

اتفاقاً جیمز هم آدم ساده و بمعیده من احمقی بود و از حرف زدنش دانستم که دیوانه وار هایدو را دوست میدارد و او را بر لوسیل ترجیح میدهد .

جادداشت که تا اندازه‌ای جیمز را نصیحت کنم و باو تذکر بدهم که زنش دختری حسود و خود خواه است و این حسادت مرضی است که همه زنان و دختران ایرانی بآن مبتلا هستند و بخاطر آن خانواده های زیاد یرباد رفته و رشته های دوستی و زناشویی بسیاری گسسته است و او هم اگر در رفتار خود تجدید نظر نکند هایدو را مسلماً از دست میدهد . جیمز مثل کسیکه حرفی مطابق دلخواه خود شنیده باشد چندین بار سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت این تنها عیب هایدو است . وقتی هم که در تهران بودم هر وقت با زن دیگری جزا و صحبت میکردم یا میرقصیدم ناراحت میشد . اما اینجا با تهران فرق دارد من چگونه میتوانم آداب و رسوم مردم کشورمان را زیر پا بگذارم و برای اینکه حس حسادت او را تحریک نکرده باشم . با هیچ زنی صمیمانه صحبت نکنم و بیانرقصم تا مبادا احساسات هایدو جریحه دار شود مگر چنین چیزی امکان پذیر است ؟ همین یک ساعت قبل که با هم صحبت میکردیم میگفت تو اگر مرا میخواهی باید با هیچ زنی حتی معاشرت و رفت و آمد هم نداشته باشی ، طفلک خیلی بچه گانه فکر میکند ما امریکائی‌ها در معاشرتهای خود برخلاف شما ایرانیها آزاد هستیم و همانطور که من میتوانم بخود حق بدهم با هر زنی بگردش بروم و معاشرت کنم او نیز آزاد و مختار خواهد بود که با هر یک از دوستان و آشنایانش بگردش برود . اما او این حرف‌ها را قبول ندارد و چیزهایی میگوید که حقیقتاً سرسام آور است . بحث من و جیمز در این باره مدتی بطول انجامید و عاقبت جیمز قانع شد که تا مدتی رعایت حال هایدو را بکند و در معاشرت های خود با زنان و دخترانی که سابقه آشنائی داشته جانب احتیاط را مرعی دارد تا رفته رفته هایدو با محیط خو گرفته و عادت کند . جیمز سر درد دلش باز شده بود و کم کم صحبت را بدوستی با لوسیل کشید ، و گفت : برخلاف تصور هایدو من از لوسیل بیزارم و از او بدم می‌آید ولی موضوعی که مرا وادار بدوستی با این دختر خود خواه و عیاش کرده پیشنهادی است که بدفتر کار پدرش داده‌ام . مقصود من از آمدن بکالیفرنیا بستن قراردادی با پدر لوسیل برای اداره اموریکی از مزارعی است که باو تعلق دارد اگر این قرارداد منعقد شود دست کم سالیانه پنجاه هزار دلار سود خواهم برد . آشنائی من و لوسیل از روزی شروع شد که او

را در دفتر کار پدرش دیدم و برای جلب توجه این دختر ضمن توضیعی که پدرش مستر «لایدی» میدادم گفتم من در کشور ایران ایام مرخصی خود را در مزارع و باغات بفراتر گرفتن اصول زراعتی که در آن کشور مرسوم است گذرانده‌ام و میتوانم با پرورش طیور مخصوص و کشت گیاهها و گلپاییکه تخم آن گلپارابا خود از کشور گل و بلبل آورده‌ام و طرز آبیاری آن را آموخته‌ام باغها و بوستانهایی بوجود آورم که فقط اختصاص به مشرقزمین دارد اتفاقاً این حرف همانطور که انتظارش را داشتم مورد توجه لوسیلا واقع شد و از من دعوت کرد که برای نمونه در یکی از باغات او چند نمونه از گلپای زیبای مشرقزمین برویانم و همین پیشنهاد موجب رفت و آمد و معاشرت من با لوسیلا شده است. پدر او نیز وعده کرده است که پس از مطالعه در این باره قرار دادی راجع باجاره یکی از مزارعش با من منعقد کند اگر مستر لایدی یکی از دهات خود را بمن اجاره بدهد آینده درخشانی خواهم داشت و میتوانم باهایده بخوشی و سعادت بگذرانم زیرا بسیاری از اشخاص هستند که همین مزده را که من پیشنهاد اجاره‌اش را داده‌ام با پنجاه هزار دلار اضافه اجاره خواهند کرد و از اینراه سالیانه مبالغ معتناهی عاید خواهد شد.

همه بیم و هراسم از اینست که رفتارهایده بالوسیلا طوری باشد که لوسیلا مارا از پیش خود بخشونت براند و آنوقت دیگر کنار آمدن بامستر لایدی امکان پذیر نیست و تمام خرجیهاییکه کرده‌ام بیفایده خواهد بود و نقشه‌هایم نقش بر آب خواهد شد.

مستر لایدی حاضر است در برابر خواهش یگانه دختر خود از بزرگترین نفعا صرف نظر کند. ولی اگر هایده او را از خود نرنجاند و بتواند محبتش را نسبت بما جلب کند همه کارها درست میشود. وقتی صحبت جیمز باینجا رسید گفتم اگر مقصود تو این است من حاضریم این کار را دوازده خاتمه دهم ولی باید قول بدهی که باهایده نهایت محبت را داشته باشی و با او طوری رفتار کنی که احساس غربت و دوری از وطن نکند و سپس باو پیشنهاد کردم که هایده را پیش لوسیلا بگذاریم و من او را روز بعد به نیویورک حرکت کنیم.

هرچه جیمز اصرار کرد که علت این کار را بگویم بتقاضایش ترتیب اثر ندادم و گفتم در نیویورک خواهی فهمید که چه خدمت بزرگی بتو کرده‌ام. آنشب وقتی هایده دانست که من وشوهرش قرار است او را پیش لوسیلا بگذاریم و به نیویورک برویم سخت ناراحت شد ولی بهر زبانی بود قانعش کردم و ماجرا را گفتم و روز بعد بوسیله هواپیما بطرف نیویورک حرکت کردیم. وقتی سوار هواپیما شدیم جیمز گفت حالا که جز من و تو کسی اینجا نیست و منم چاره‌ای جز آمدن به نیویورک ندارم بگو که از این مسافرت چه سودی خواهیم برد ولی من باز هم او را در انتظار گذاشتم فقط در نیویورک این آدرس را که دودفترم یادداشت کرده بودم باو دادم (۵۳-۲۸۹ و - خیابان ۳۸ پ - ك - آپارتمان - اف - ۵).

یکی از دوستان ایرانیم که باهم همسفر بودیم در آن آپارتمان زندگی میکرد او بمن گفته بود که بناتوصیه یکی از رفقاییش که در میان يك خانواده متول آمریکائی بسر میبرد مقداری از تخم گلپای مختلف که در مازندران و سایر شهرهای ایران میروید برایش باخود بآمریکا بیاورد او يك جعبه از این تخم گلپا آورده بود و من بعض اینكه او را دیدم مقداری از آنرا بالتماس و خواهش گرفتم و در کیف دستی خود گذاشتم سپس بجیمز گفتم علت اینكه تو را از کالیفرنیا بعاجله باینجا آوردم این بود که رفیقم مقدار زیادی تخم گل از طهران باخود آورده است بوسیله آن میتوان توجه لوسیلا را جلب کرد جیمز وقتی این موضوع را شنید چشمهایش از خوشحالی گردش و دستهای مرا گرفت و بشدت تکان داد من باتأسف گفتم محل آنرا پیدا کردم ولی اشکالی بر سر راهمان است که باید آنرا مرتفع کرد بانجیب پرسید آن اشکال چیست آنجش را گرفت و بطوریکه کسی جز او صدای مرا نشنود گفتم تخم گلپای فراوانی رفیقم باخود آورده و در جامه دان نیست که در يك هتل گذاشته است ولی در همان جامه دان مقدار زیادی کواکین قاچاق وجود دارد و مبالغ هنگفتی ارزش دارد و جرئت نمیکند بسراغ جامه دان بروند و آنرا از مهمانخانه خارج کنند. جیمز سخت متعجب بود و مثل کسیکه در رؤیای خوشی فرو رفته باشد مدتی فکر کرد و سپس خنده‌ای بر لبش نقش بست و گفت اگر جامه دان را از مهمانخانه خارج کنم صاحبش چه خواهد داد و منتظر بود که مبلغ زیادی پیشنهاد کنم ولی باخونسردی گفتم هیچ. و قبل از اینكه باو مهلت صحبت داده باشم اضافه کردم که اگر محتویات

جامه‌دان را بفروش برسانی نصف مبلغ عاید خودت خواهد شد برسید جمعاً چند بسته در آن وجود دارد جواب‌دادم درجامه‌دان شاید بیش از چند کیلو نباشد اما تصور میکنم کلیه آنچه که در صندوقهای دیگر است مقدار زیادی بشود جیمز با شنیدن این حرف غرق حیرت شده و حرف مرا باور نمی‌کرد و برای اینکه بیشتر باهم بتوانیم در این باره صحبت کنیم پیشنهاد کردم به محل خلوت و امنی برویم و بهمین منظور سوار يك تاکسی شدیم او شماره یکی از خیابانهای دوردست را بتاکسی داد و مستقیماً بطرف يك کافه خلوت رفتیم. در آن موقع روز همه مردم دنبال کار و کسب خود بودند و بهمین جهت مشتریان کافه را فقط چند نفر که شاید آنها هم مثل ما برای مذاکره درباره مطلبی معرمانه آنجا را انتخاب کرده بودند تشکیل میدادند.

قدرت پلیس نیویورک شاید در دنیا بی نظیر باشد دستگاه عظیم و وسیع شهربانی این شهر طوری است که در فاصله چند دقیقه کلیه سوابق یکنفر را با عکس و اثر انگشت و آدرس و شغل حتی روحیه و طرز رفتارش در دسترس مأمور تحقیق میگذارد و بقدری خوب عمل میکند که کمتر مجرمی میتواند از چنگ قانون فرار کند. مع الوصف قاچاقچیان زبردست و ماهری در این شهر پیدا میشوند که با وجود تمام قدرت و وسعتی که شهربانی این شهر دارد علماً بکار خود ادامه میدهند و از راه فروش قاچاق میلیون‌ها دلار سود میبرند. این قاچاقچیان دارای کاخهای بزرگ و وسائل کافی و اتومبیل و اسلحه هستند که تمام موانع را مرتفع میسازند و کم و بیش سران آنها شهرت و معروفیت دارند و وکلای درجه اول داد کستری نیز در استخدام آنها هستند که در موقع گرفتاری از آنها دفاع کرده بیگناهی‌شان را ثابت میکنند و چون جیمز متوجه اهمیت موضوع و مقدار مهم قاچاق شده و میدانست که اگر مطلب درست از آب درآید بایک معامله چندین هزار دلار عایدش خواهد شد موضوع اجاره مزرعه مستر لایندی را فراموش کرده و بفکر معامله قاچاق افتاد. جیمز آدم بادست و پائی بود از همان کافه بیکنفر تلفن کرد و وقت ملاقات فوری خواست و نیم ساعت بعد پیشنهاد کرد که از کافه خارج شویم. من در بیم و امیدواری بستم بر مردم که شاید تا آن لحظه کمتر چنین وضعی را بخود دیده بودم و نمیدانستم عاقبت این کار خطرناک بکجا خواهد کشید و جیمز مردانه بامن همکاری خواهد کرد یا با اصطلاح مرا لو خواهد داد و بکنج زندان خواهم افتاد. بهر حال تن بقضا دادم و با او براه افتادم هنوز از در کافه خارج نشده بودیم که مرد موقر و سالخورده‌ای که لباسی مرتب پوشیده و موهای سپید سرش از گذشت زمان حکایت میکرد جلو آمد و در حالیکه با جیمز دست میداد گفت هالو مستر جیمز از زیارت شما و دوستان خیلی خوشوقتم بفرمائید با اتومبیل من برویم. آینه‌ای در آن نزدیکی نبود که قیافه خود را در آن ببینم و بدانم صورتم از برخورد با این مرد چه رنگی پیدا کرده اما دستهایم از شدت ترس کاملاً میلرزید و بسنگینی قدم برمیداشتم و در آن موقع که باتفاق آنها بطرف اتومبیل شخص ناشناس میرفتم هر آن منتظر بودم که دست‌بند بدستم بزنند. چند دقیقه نگذشت که سوار اتومبیل مشکی رنگ آخرین سیستمی شدیم و اتومبیل از خیابانها و چهار راهها گذشت و ناشناس در حالیکه رو ب جیمز کرده بود گفت رفیق تازه کار شما حق دارد اینطور وحشت‌زده باشد مثل اینکه حس کرده ما بطرف شهربانی میرویم و متعاقب آن او و جیمز هر دو خنده را سردادند.

در حالیکه اتومبیل از خیابانهای پر جمعیت میگذشت و من از وحشت نزدیک بود قالب تهی کنم جیمز و شخصیکه ما را سوار اتومبیل کرده بود و ما را بطرف مقصد نامعلومی میبرد از من سؤالاتی درباره کواکینها میکردند و من از ترس اینکه مبدا آنها مأمور پلیس باشند جوابهای بی‌سروتهی میدادم.

طولی نکشید يك عمارت عالی و مجملی که باغ پر گل و زیبایی جلوان بود وارد شدیم و از سرسراهای زیبا که بیشتر شبیه سرسرای يك کاخ سلطنتی بود گذشتیم و بيك سالن بزرگ که لوستر قشنگ و کرائیهایی بسقف آن آویخته بود هدایت شدیم چند دقیقه در آنجا استراحت کردیم ولی هنوز لیوان آبجو خنکی را که جلوم گذاشته بودند سر نکشیده بودم که صاحب کاخ وارد سالن شد. گویی يك سناتور سالخورده‌ای بایک میهمان محترم و آبرومندی روبرو شده باشد. مردی که لباسی دودی رنگ و خوش ترکیب پوشیده یقه سفیدش میدرخشید و موهای جو و گندمیش بروقار و متانت او میافزود و خیلی شمرده صحبت میکرد صاحب این کاخ و در حقیقت رئیس قاچاقچیان و قاچاق فروشان بود او پس از اینکه سؤالاتی کرد و ازاظهارات ما اطمینان یافت انگشت خود را

بروی شاسی زندگی که بر روی دسته مبلی کار گذاشته شده بود گذاشت و بلافاصله پیشخدمتی وارد اطاق شد او چیزی روی کاغذ کوچکی نوشت و بدست پیشخدمت داد. هنوز نیمساعت از این ماجرا نگذشته بود که مشاهده کردم در اطاق باز شد و یک چهارچرخه که روی آن برزنتی کشیده بودند و چهارچرخ گرد زیر آن تعبیه شده بود وارد اطاق کردند و همینکه برزنت روی آنرا عقب زدند باکمال تعجب دیدم که جامه دان من و صندوقهای محتوی کواکینهاست.

مهماندار ما که او را باید رئیس خطاب کنم درحالیکه تبسمی بر لب داشت پرسید جامه دان شما همین است. سری بهلامت مثبت تکان دادم و گفتم بله و بلافاصله از جای برخاستم تا سر صندوق را باز کنم ولی پیشخدمت بامیخ کش مخصوص وظریفی که درجیب داشت میخ آنرا کشید و همینکه یکی از بسته هارا بدست رئیس دادم برق خوشحالی را درچشمانش دیدم. جیمز هم از مسرت روی پا بند نبود اما من هنوز یمنانك بودم و تصور میکردم همه این عده مأمورین شهربانی هستند. لحظه ای بعد رئیس خطاب بمن گفت حالا بگوئید چه مبلغی بشما باید بپردازم. من که میدیدم هر حرفی بزنم بیفایده است و اگر چیزی هم بماند در هیچ محکمه ای نمیتوانم شکایت کنم و دستم بجائی بند نیست گفتم این دیگر بسته بیل وانصاف خودتان است در این موقع که بسادگی و حماقت خود لعنت میفرستادم که چرا آدرس مهمانخانه را دادم و آنها توانستند بدون اطلاع و موافقت من جامه دان و صندوقها را باینجا منتقل کنند. رئیس گفت ما با اعضای خود قراردادی داریم که اگر مایل باشید باشما هم همانطور معامله کنیم باز هم جواب دادم بسته بنظر خودتان است. رئیس از این حرف خوشش آمد و روی یکی از حاضرین که معلوم بود بر سایرین برتری دارد کرد و دستوری داد و پس از خدا حافظی باما از اطاق خارج شد و ما مثل اینکه بایک اداره دولتی معامله ای داریم باطایقه بنظر میرسد اطاق حسابداری است هدایت شدیم. در اینجا عده ای مشغول کار بودند. چند دقیقه طول نکشید که با ماشینهای خودکار که یکنفر پشت آن نشسته بود حسابی کردند و فیشی بدست من دادند وقتی مبلغ روی آنرا خواندم از خوشحالی نزدیک بود دیوانه شوم ابتدا خیال میکردم خواب می بینم ولی لحظه ای بعد که آن قبض را تبدیل بپول کردند بی اختیار میخواستم فریاد بکشم. اسکناسها را در جامه دانم جای دادم و هر چه در جامه دان بود همانجا بامانت گذاشتم. ما صاحب سی هزار دلار پول نقد شده بودیم سی هزار دلار معادل بایکصد و پنجاه هزار تومان پول خودمان بود برای اینکه بی انصافی نکرده باشم بچیز گفتم نصف این پولها متعلق بتو خواهد بود و باتفاق مستقیماً بیک بانک رفتیم و او سهم خود را بحساب خویش گذاشت و برای من نیز حساب باز کردند و دسته چك آنرا هم گرفتم.

مادیکر ثروتمند بودیم و خیالمان از هر حیث آسوده شده بود از وقتی که این پول مفت عایدمان شده بود جیمز موضوع مزرعه مستر لایدی را فراموش کرد و گفت چه صلاح میدانی تلکراف کنیم هاید ییاید و تا آبرویمان نرفته پیشنهاد اجاره مزرعه را هم پس بگیریم. اما من که تازه میرفتم لوسیل را بیشتر دوست بدارم بابدست آوردن این پول خود را بکقدم بلوسیل نزدیکتر مییافتم و بااطمینان و پشت گرمی بیشتری میخواستم عشق آن دخترک موطلائی طناز را بپذیرم. بهین جهت جیمز را مسخره کردم و گفتم حالا باخیال آسوده تری میتوانی پیشنهاد خود را دنبال کنی. همین امروز بطرف لوس آنجلس خواهیم رفت و هاید را از انتظار بیرون خواهیم آورد لوسیل هم مطمئناً بی تابانه انتظار ما را میکشد، جیمز خنده شیطنت آمیز می کرد و گفت خیال میکنم از معاشرت بالوسیل بدت نیاید باید دوستانه بتوبگویم که لوسیل بدرد تو نمیخورد او باندازه موهای سرش عاشق دلخسته، رفیق رقص و شنا دارد که این امر با مزاج ایرانی تو سازگار نیست. من که در کشور شما بوده ام میدانم چگونه مردهای متمصب مشرق زمین معشوقه ها و زنان خود را در معاشرت محدود میسازند و تو که مسلماً از این خوی بی لصبیب نیستی حتی برای یک هفته هم نمیتوانی بالوسیل بسربری.

برای اینکه جیمز بی بنقشه ام نبرد گفتم مقصودم از این پیشنهاد خاتمه دادن بکار توست درست است اما که ۱۵ هزار دلار کم پولی نیست ولی اگر از اجاره مزرعه هم پولی عاید شود بهتر است. او برای اینکه پاداش خوبیهای مراداده باشد گفت اگر اینکار خاتمه یابد هر چه عاید شد نصف خواهیم کرد. و همانروز بوسیله هواپیما بکالیفرنیا حرکت کردیم و مثل ژنرال فاتحی که بخود میبالد بطرف خانه لوسیل براه افتادیم. وقتی وارد لوس

آنجلس شدیم هاید و اوسیل برای بردش بشهر (ساس باسادنا) رفته بودند. در این شهر که از لحاظ موقعیت طبیعی و زیبایی شاید در دنیا کمتر نظیر داشته باشد میلبونرها و نروتمندان کاخهای رفیع و زیبایی ساخته اند که یکی از آن کاخها متعلق ببلوسیل بود و آنروز برای اینکه بهایده خوش بگذرد لوسیل او را باتفاق خود برای گردش بآنجا برده بود ساعت نزدیک ده صبح بود که ما هم بدنبال آنها به (ساس باسادنا) رفتیم و همینکه بمنزل رسیدیم لوسیل و هاید درون يك اتومبیل کرایسرایمونی رنگی نشسته و میخواستند برای گردش به (بورلی هیلز) بروند و مانیز بدون اینکه آنها را مطلع کنیم یا از تصمیمی که گرفته بودند منصرفشان سازیم سوار شدیم و لوسیل پای خود را روی گاز گذاشت و اتومبیل بحرکت درآمد از «ساس باسادنا» تا «بورلی هیلز» شاید بیش از بیست میل فاصله نباشد و ما پیش از چهل و پنج دقیقه در راه بودیم که البته درین راه ازده ها علامت ایست و چراغ قرمز عبور کردیم در طول راه بقدری گرمست و خوشحال بودیم که هاید باین موضوع پی برد و لوسیل نیز توانست حدس بزند از مسافرت خود راضی بنظر میرسیم اتومبیل در مقابل یکی از باغهای سرسبز و خرمیکه در روی تپه ای قرار داشت و تا چشم کار میکرد گل و سبزه دیده میشد توقف کرد. اینجا (بورلی هیلز) بود اتومبیل وارد راهرو مخصوصی شد که دوردیف درخت چون دیواری در دو طرف آن گرفته بود پس از عبور از خیابان طولیکه میتوانم آنرا دالان بهشت نام بگذارم بعمارت سه طبقه مجلل و باشکوهی که از پشت درختان سرونمودار بود رسیدیم. در حالیکه من و هاید از تماشای شاهکارهای طبیعت کجج و مبهوت شده بودیم لوسیل ما را به پیاده شدن دعوت کرد در برابر عمارت استخر بزرگی قرار داشت که از روی آن بخار میشد و دو جوان بیست و چند ساله و یک دختر زیبا در آن مشغول شنا بودند و ما که از دیدن بخار آبی که از روی استخر بلند میشد متعجب بودیم بعدا دانستیم آب این استخر را بوسیله مخصوصی گرم کرده اند و در آن فصل شنا مطلوب باشد.

بعضی ورود ما هر سه نفر که مشغول شنا بودند با همان لباس شنا بطرف ما آمدند و مراسم معرفی بعمل آمد. صدای خنده و قهقهه آنها سکوت آن فضائی آرام را میشکست و مانیز برای اولین بار پس از مدت ها از سرو صدای کارخانه ها و رفت و آمد اتومبیل ها آسوده شده بودیم.

آن سه نفر که قبل از ما به آن باغ سرسبز و دور افتاده آمده بودند هر سه از بستگان لوسیل بودند و یکی از آنها که «جان» نام داشت و پسر عمه لوسیل بود جوانی تنومند و خوش قیافه بود و از همان دقیقه اول که بهایده معرفی شد شروع به شوخی و خنده کرد و بلوسیل گفت من در عمرم دختری باین زیبایی ندیده بودم چیم از اینکه میدید زیبایی همسرش مورد تحسین و توجه جان قرار گرفته بخود میباید اما بیچاره هاید که توقع نداشت در اولین ملاقات کسی سر شوخی را با او باز کند دچار حجب و حیاشده از خجلت و از حرفهای گوشه دار جان سرخ و زرد میشد مهمانان لوسیل که بنا بر اقرار قبلی آنروز بآن باغ آمده بودند و از غیبت صاحبخانه استفاده کرده و در استخر آب گرم بشنا مشغول شده بودند بزودی لباس پوشیدند و باتفاق از پله کانه ای عمارت بالا رفتیم و در يك سالن بزرگ گرد میز گردی نشستیم طولی نکشید که لوسیل پشت پیانو بزرگی که در گوشه سالن جای داشت قرار گرفت و بنواختن يك والس مشغول شد و جان هم بطرف هاید رفت و از او تقاضای رقص کرد. من هم برای اینکه تلافی کرده باشم بطرف رفیق شنای او که دختر متناسب و خوش اندامی بود و او را «می می» مینامیدند و از زیبایی نیز بهره ای داشت رفتم و شروع به رقص نمودم.

شاید در تهران کمتر کسی میتواند در والس با من رقابت کند و غالباً دختران و زنانی که با من رقصیده بودند مرا ستایش میکردند اما «می می» هم از رقص من خوشش آمده و مثل مرغ سبکبالی در آغوشم دور میزد. لوسیل نیز که میدید هر چه بر سرعت حرکت انگشتانش میافزاید ما چون فرفره بدور خود میچرخیم در حالی که روی پیانو خم شده و بر اعصاب خویش فشار میآورد سعی میکرد طوری ما را خسته کند که از میدان بدر رویم اما عاقبت جان و هاید خسته شدند ولی من و می می آنقدر ادامه دادیم که همه بی اختیار برایمان دست زدند و لوسیل نیز که دیگر انگشتانش بارای حرکت نداشت پیانو را رها کرده و قهقهه را سر داد وقتی دست ظریف می می را رها کردم عرق از سر و رویان فرو میریخت ولی احساس کردم که نگاههای تحسین آمیز لوسیل مرا بدرقه میکند و می می نیز صریحاً هنر مرا ستود. اما من که میدیدم جان با هاید گرم گرفته و در صدد دلربائی از اوست باین نگاهها توجه نداشتم.

و مخصوصاً بلوسیل بی اعتنا بودم تا او را بیشتر تحت تاثیر قرار داده باشم .

عشقبازی برای انتقام

از نگاههای «جان» بهایده معلوم بود که سخت دلباخته است خیلی بی پروا با او شوخی میکرد و در تمام مدتی که آنروز باهم بودیم لحظه ای دست از سرش برنمیداشت هایده نیز رفته رفته نسبت باو حسن ظنی پیدا کرده و تحت تاثیر جملات تحسین آمیزش قرار گرفته بود و اگر در ابتدای امر تا اندازه ای از خجالت و شرم سرخ و زرد میشد کم کم بآن وضعیت خو گرفت و کم و بیش جوابهای دوپهلو میداد براستی هم که جیمز وقتی کنار جان که جوانی برازنده شیک، خوش قیافه بود قرار میگرفت حکم شمع کوچکی را داشت که در کنار نور افکن قرار داده باشند .

اما لوسیل که از یکطرف میدید من و «می می» باهم گرم گرفته و باو اعتنائی نداریم و از طرف دیگر «جان» با هایده یک جان درد و قالب شده اند از حسادت خودش را می خورد و میخواست بزمین وزمان بدبگوید . لوسیل در ابتدای امر من و هایده را تقریباً نیم و حش می دانست اما پس از آنکه آن هنرنمایی را در رقص از من دید و مخصوصاً پس از اینکه دید هایده هم در نواختن پیانو دست کمی از او ندارد و آهنگهای مختلف را بخوبی مینوازد از حسادت خون در رگهایش بجوش آمده و شاید اگر آزادش می گذاشتند می می و هایده را با ناخن قطعه قطعه میکرد و من که متوجه بودم هر قدر بامی می بیشتر گرم میگیرم لوسیل بیشتر ناراحت میشود مخصوصاً از این نقطه ضعف استفاده کرده و بر بی اعتنائی خود نسبت باو میافزودم .

جیمز بدبخت نیز که از ظاهرش معلوم بود از شوخی های جان با همسرش دارد ناراحت میشود و خونسردی خود را حفظ کرده بود ولی گرمی روابط جان و هایده را با بالا انداختن گیلاسهای متوالی کنیاك جبران میکرد آنروز من و هایده باطناً خوشحال بودیم زیرا میدیدیم دوستان امریکاییمان با نظر احترام و تحسین بما مینگرند و بهین جهت کم کم وضع دیگری بخود گرفتیم و مخصوصاً هایده که تا صبح آنروز هنوز در خود احساس حقارت و کوچکی میکرد مثل گل شگفته شد و با خنده های مستانه خود «جان» را بعشق خویش امیدوار می ساخت و آنقدر در اینکار افراط کرد که جیمز بی زبان و مظلوم را بزبان آورد و وادارش کرد که آهسته باو تذکر بدهد با جان کمتر شوخی کند ، ولی هایده مثل کسیکه بمقصود خود رسیده و با انتقامیکه مدت ها در صددش بوده گرفته باشد به صدای بلند جواب داد مگر خودت بمن نصیحت نمی کردی که برای زندگی در امریکا باید حسادت را کنار گذاشت و مگر نمی گفتی که فقط ما مشرق زمینها حسود و بدبین هستیم چون کار با اینجا کشید میانه آنها را گرفتم و نگذاشتم هایده از حدا اعتدال خارج شود ولی لوسیل موقع را مغتنم شمرده و برای اینکه این اختلاف را دامن بزند گاه بگاه فوتی بآتش میکرد عاقبت برای اینکه دنباله این مشاجره که در حقیقت حکم خوشه ای داشت که تازه در زمین کاشته باشند و میخواست بعدها بدرخت تنومندی مبدل گردد قطع شده باشد دست می می را گرفتم و از او خواهش کردم یکدور باهم برقصیم در همان موقع بود که از يك ایستگاه فرستنده، موسیقی رقص پخش میشد «می می» با خوشرویی تقاضای مرا پذیرفت و جیمز نیز برای اینکه از رنجش هایده کاسته باشد باو شروع برقص کرد اما لوسیل که از «جان» دلبری داشت حاضر برقص نشد و برعکس چشمانش را بمن و می می دوخته بود هایده دیگر آن دختر صاف و ساده و عاشق بیقرار دوزخ قبل نبود و با شوهر خود که مدت ها از فراقش خون جگر خورده بود خیلی خشک و عادی میرقصید آن شعله و حرارت عشق مثل آتشیکه آبی بروش ریخته باشند یکبار سر و خاموش شده بود و برعکس میرفت که عشق جدیدی در کانون قلبش شعله ور گردد و آن عشق به «جان» بود که من توانستم در نخستین روز آشنائی از نگاههای کنجکاوانه هایده بآن پی ببرم . براستی که هایده زیبا بود و گردش چشمان سیاهش قلب آدمی را از جا میکند . در میان دختران موبور و سفید امریکائی که غالباً بنظر لوس و بیبزه میرسیدند موهای پرچین و سیاه هایده و چشمان درشت و گیرا و گونه گوشت آلود و صورت خوش ترکیب او همه جا کار خود را میکرد و او را انگشت نما می ساخت . خداوند که در او این همه زیبایی را بودیعت گذاشته بود برخلاف زیبا رویان مشرق زمین که غالباً با وجود صورتی چون قرص ماه اندامی بد ترکیب دارند باو اندامی متناسب و ورزیده عطا فرموده بود و گویی این زن ماهها برای زیبایی و تناسب اندام خود نزد بزرگترین استادان فن

بحركات ورزشی پرداخته تا صاحب چنین قد و قامتی شده است و اگر بگویم که هاید نیمی از زیبایی خود را مرهون همین قد و بالا و اندام متناسب بود گزاف نگفته‌ام و بخاطر همین چیزها بود که «جان» یکدل نه صد دل عاشق هاید شد و از آن روز جیمز و (جان) دور قیب خطرناک برای یکدیگر شدند و هاید در این این مبارزه چون گوی مردم بیکطرف کشیده میشد هاید تا آن روز که وارد لوس آنجلس شدیم دیوانه وار جیمز را میپرسید و باید تصدیق کنم که هر وقت اسم او را بر زبان می‌آورد قلبش می‌طپید و صورتش قرمز میشد اما وقتی آن شب شوهر خود را در دست لوسیل می‌آورد امریکائی مست و لایعقل دید بکلی وضع دیگری پیدا کرد و هه‌اید هایش مبدل بی‌اس شد.

دخترک بی‌نوا در راهی قدم گذاشته بود که برگشت نداشت، نه می‌توانست به عقب برگردد و به میهن خود روی آورد و نه می‌توانست بعد از آنهمه گذشت و فداکاری شوهر خود را ببیند که باو خیانت کرده و بمنظور انتقام از جیمز بود که بهش (جان) پاسخ مثبت میداد و او را همه جا بدنبال خویش میکشاند. در این ماجرا من وظیفه خود میدانستم بهر ترتیبی که هست هاید را از ورطه‌ای که میرفت در آن پای بگذارد نجات دهم و بهمین منظور در همان ساعات اول آشنائی با «جان» او را بکوشه‌ای کشیدم و نصیحت کردم و گفتم هر چه باشد تو هم وطن منی و من خیر تو را می‌خواهم سعادت تو در زندگی با جیمز است و اگر بخواهی از راه دوستی با «جان» از شوهرت انتقام بگیری اقدام خطرناکی است که عاقبت نامعلوم و هولناکی دارد به علاوه جیمز پیش من اعتراف کرده که با لوسیل آشنانشده مگر برای تأمین سعادت تو، او مستر لایدی پیشنهاد اجاره مزرعه‌ای را داده است تا از این راه پولی بدست آورد و زندگی ترا تأمین کند و در این راه برای اینکه زودتر و بهتر بمقصود برسد با لوسیل هم گرم گرفته است او لوسیل را وسیله‌ای برای تأمین آسایش تو قرار داده است و تو نباید از این موضوع عصبانی شوی حتی جیمز در نیویورک بمن گفت که اخیراً پولی برایش رسیده و دیگر احتیاجی باجاره مزرعه پدر لوسیل هم ندارد او می‌خواست دیگر بلوس آنجلس نیاید و تلگراف کند که تو زودتر حرکت کنی ولی من نگذاشتم چنین تلگرافی را مخابره کند ولی هاید اینقدر از دست شوهرش عصبانی بود که این حرفها بخرجش نمی‌رفت و میگفت تا از او انتقام نگیرم آرام نخواهم نشست مخصوصاً باید بگویم علت اینکه بنگاههای عاشقانه جان پاسخ مثبت دادم این بود که شوهرم را تنبیه کرده باشم.

آنروز هاید را تا توانستم نصیحت کردم و باو قول دادم که هر چه زودتر کار شوهرش را رو بر راه کرده و آنها را از آنجا روانه نیویورک کنم تا زندگی سعادت‌مندانه خود را آغاز کنند اما هاید که نمیتوانست از خطای جیمز بعزت آشنائی او با لوسیل صرف نظر کند میگفت من دیگر آن آدم سابق نیستم و بعد از این نمیتوانم صمیمانه دوستش بدارم، من برای او و بخاطر او آنهمه سختی و ناراحتی را تحمل کردم و او نامردانه عشق مرا فراموش کرد و در غیاب من با لوسیل عشق‌بازی میکرد حالا خواهد دید که چگونه انتقام خواهم گرفت. آنروز بهر ترتیبی بود او را قانع کردم که از گناه جیمز چشم ببوشد و آنرا برای همیشه فراموش کند. اما حادثه‌ایکه بعداً در جشن رزبال اتفاق افتاد بر شدت این اختلاف افزود.

طبق معمول سالیانه آنروز جشن رزبال در میدان بزرگ فوتبال بر پا بود و هزاران نفر بتماشا آمده بودند در اینروز دسته گل‌های بزرگی از گل‌های طبیعی باشکال مختلف از طرف کمپانیهای بزرگ تهیه میشود و فراموش نمیکنم که بدستور لوسیل و جان نیز از طرف مؤسسه پدر لوسیل همچنین کمپانی بزرگی که بجان تعلق داشت دودسته گل زیبا که هر دو بشکل ساختمان دوطبقه سفید و قرمزی تهیه شده بود بوسیله اربابه‌ای بپیدان رزبال فرستاده شد. شاید از میان کسانی که در آن جشن که میتوانم آنرا جشن گل بنامم شرکت کرده بودند دودسته گل فرستاده بودند هیچکس باندازه «جان» ذوق و سلیقه بخرج نداده بود و گل‌های رنگارنگی که با آن يك عمارت زیبا ساخته بودند در میان کاروان گل‌ها که نمایش آن در سرتاسر خیابان بزرگ «پاسادنا» قریب چهار ساعت بطول انجامید جلب توجه میکرد.

در این جشن معمولاً ده نفر از زیباترین دخترها بعنوان زیباترین دختران پاسادنا انتخاب میشوند که

از میان آنان یک نفر به نوان ملکه رزبال تعیین خواهد شد و چون «می می» یکی از دوستانش در این جشن شرکت میکردند بخواهش «جان» «می می» بجای دوست خود هاید را همه جا با خود برد و در این گیرودار بود که هاید جزء زیباترین دختران انتخاب گردید تماشاچیان همینکه این عده بطرفشان نگاه میکردند غریو شادیشان با آسمان میرسید و هاید که در این گیرودار بی خبر از همه جا جزء زیبا رویان برگزیده شده بود مدت و متعیر بتقلید از سایر دخترانیکه آنها هم جزء خوب رویان برگزیده شده بودند حرکاتی میکرد پس از پایان جشن هاید که موفقیت خود را مرهون «جان» بود از او تشکر کرد و او نیز بافتخار هاید مهمانی مفصلی در خانه خود برپا کرد که عده زیادی از دختران و پسران زیبا که همه از آشنایان صاحبخانه و دوستان آنها بودند شرکت جستند و از آنشب به بعد «جان» و هاید وضع دیگری بخود گرفتند و موضوع عشقشان رفته رفته آفتابی شد.

آنشب در خانه «جان» مهمانی مفصلی برپا شده هاید لباس سواره قشنگی پوشیده و نیمی از سینه و بازوانش را عریان ساخته بود همه چشمها متوجه او بود دخترها و پسرها برای دوستی و آشنائی با او سرودست میشکستند. دیگران هاید، هاید، همسر من و یا عاشق دلشکسته یک هفته قبل نبود که بدنبال معشوق گمگشته خویش بیابان و دربارا پشت سر میگذاشت و در انتظار وصال آه میکشید. اصلاً مثل اینکه کار برعکس شده باشد از «جیمز» که عاشقانه دوستش میداشت بیزار شده و او را فراموش کرده بود شاید هم حق داشت. وضع زندگیش هم تغییر کرده و در جریان افتاده بود که چیزیکه مورد توجهش نبود پول بود اذدر و دیوار دسته های دلار برایش مبارک بود. خودش در یک بوکر ساده ای که دو ساعت برای تفریح و رفع خستگی بازی کردیم دو هزار دلار برد.

من نیز صاحب پول بودم و شوهرش جیمز هم بکمک من چندین هزار دلار که هرگز بخواب نمیدید بجیب زده بود. جیمز افتخار میکرد که صاحب یک چنین زن شرقی زیباییست که همه باو چشم دوخته بودند یادم رفت بگویم که هاید در مسابقه رزبال هم چندین هزار دلار جایزه نصیبش شد و هنوز مسابقه پایان نیافته بود که تعداد زیادی پیشنهاد از مؤسسات مختلف برای او رسیده و غالباً از او خواسته بودند موافقت کند از عکسهایش استفاده تبلیغاتی کنند از طرف چند مؤسسه تلویزیون از او خواهش شد که برای نمایش در تلویزیون حاضر شود و مبلغ نسبتاً مهمی دریافت دارد قبول این پیشنهادها هم برایش چندان زحمتی نداشت زیرا فقط بایستی در برابر دستگاه تلویزیون بنشیند و یک جوراب یا پیراهن یا کالای دیگری را بدست بگیرد و زیر و رو کند و در جواب سئوالی که از او میشود بگوید از این نوع کالا خوشم آمده و استفاده میکنم.

بهر حال کار هاید بالا گرفته بود و دیگر اعتنائی باین حرفها نداشت و قبول این قبیل پیشنهادات را برای خود یکنوع سرشکستگی میدانست آخر او ایرانی بود و ایرانی هر جا باشد علو طبعی مخصوص بخود دارد که این چیزها را مخالف شئون خود میداند. بیچاره هاید گرفتار گمراهی و اشتباهی شده بود که نمیتوانست تشخیص بدهد عاقبت آن چه خواهد بود و نتوانست از موقعیت خود آنطور که باید استفاده کند و به همین جهت بسر نوشت بدی که در دنباله این یادداشتها خواهد آمد مبتلا شد.

بهر حال آنشب خوش و فراموش نشدنی در خانه «جان» سپری شد و «جان» که یکدل نه صد دل عاشق هاید شده بود مثل در یک پول در راهش خرج میکرد و باو پیشنهاد کرد که از جیمز طلاق بگیرد و بعقد ازدواج او در آید یک روز که من و جان و هاید و لوسیل و جیمز پنج نفری در مهمانخانه «شیش کباب» در پاسادنا دور یک میز نشسته بودیم و سرها از باده ناب گرم شده بود و اتفاقاً مشغول خوردن چلو کباب و چلو خورش ایرانی بودیم. «جان» گفت رفقای من عمداً این مهمانخانه را که صاحب آن یک ارمنی است و غذاهای ایرانی دارد انتخاب کردم که بهممانان ایرانیان خوش بگذرد و در ضمن خبر مهمی بشما بدهم. وقتی جان صحبت میکرد هیچکدام از ما نمیتوانستیم حدس بزنیم که این خبر مهم چیست و هیچکدام نمیتوانستیم باور کنیم که مقصود جان از این مقدمات اینست که موافقت هاید را با گرفتن طلاق از جیمز و ازدواج با او اعلام دارد. همینکه این حرف از دهان جان که پسر عه لوسیل و در حقیقت خاطر خواه او هم بود درآمد لوسیل بی اختیار فریادی کشید و جیمز تا گردن قرمز شد و چشمهایش را بهایده دوخت و هاید نیز سرش را بر زیر انداخت اما جان دنبال صحبت خود را گرفت و گفت بلمن و هاید تصمیم

گرفته ایم باهم ازدواج کنیم فقط منتظریم که جیمز هاید را طلاق بدهد و برای اینکه جیمز هم با این امر موافقت کند من ده هزار دلار با او خواهم داد. جیمز مثل دیوانه ها چشمش گرد شده و به «جان» نگاه میکرد و نمیدانست چه جوابی بدهد. مدتی همه از فرط تعجب سکوت کرده بودیم اما عاقبت جیمز که بی برد موضوع خیلی جدی و رسمی است به صدادرآمد و گفت خیر من به هیچ قیمتی حاضر نیستم زن زیبای خود را طلاق بدهم. من از صمیم قلب او را دوست میدارم و برای ازدواج با او با جان خود بازی کرده ام مسلماً او هم تقاضای طلاق از من نخواهد کرد و در حالیکه روی خود را بهایده که در این موقع اشک در گوشه چشمش جمع شده بود کرد گفت آیاتوا من متنفری و میخواستی طلاق بگیری؟ در این موقع دخترک قیافه ای ملکوتی بخود گرفته و بتمام معنی زیبا شده بود پیراهن آبی آسمانی رنگی که پوشیده بود باو جلوه خاصی بخشیده و زیباییش را صدچندان کرده بود چشمان درشت و مژگان برگشته اش از دانه اشکی که میخواست بروی گونه اش سرازیر شود خیس شده و بر حسن و دلرباییش افزوده بود. با گوشه دستمالی که در دست داشت مرتباً بازی میکرد و متحیر بود جواب شوهری که شبهای دراز بیاد او تا صبح بیدار مانده و آه کزیده و اشک ریخته است چه بدهد. از یکطرف جان خوش قیافه و متمول هم گناهی نداشت که پای بند عشق او شده و صمیمانه دوستش میداشت و در راهش فداکاری میکرد آخر دوستی که گناه نیست همین دوستی «جان» موجب شده بود که آنهمه افتخار نصیب هاید گردد از طرف دیگر میدید اگر جیمز نبود و با او ازدواج نمیکرد شاید هرگز نمیتوانست با آمریکا برود و با جان آشنا شود و بالنتیجه چنان موفقیت و افتخاراتی بدست آورد. من نمیدانم هاید در آن موقع چه حالتی داشت و چه صحنه هایی را از برابر چشم میگذراند که اصلاً متوجه سؤال جیمز نشد و یا سؤال را فهمید ولی نخواست جوابی بدهد، همه چشمها را باو دوخته بودیم و برآستی که قلبان می طپید و بابی تاب میخواستیم پاسخ هاید را از زبان خودش بشنویم اما آنقدر او با گوشه دستمال خودش بازی کرد و آنقدر در سکوت باقی ماند که اشک هایش گونه های او را خیس کرد و بر روی دامن پیراهنش افتاد نمیدانم هرگز یک دختر زیبا در برابر شما گریه کرده است و ناظر وضع رفت بار دختر بی کسی که در کار خود حیران مانده است بوده اید یا خیر؟ در چنین موقعیتی بود که من خود را یکنانه یار و پشتیبان هاید میدانستم و مثل این بود که بار مسئولیت سنگینی را بر دوش خود احساس میکردم بهمن جهت دچار اضطراب و هیجان بی اندازه ای شده بودم و جیمز که حوصله اش از سکوت و گریه هاید سر رفته بود دست او را تکانی داد و سؤال خود را با خشونت و عصبانیت بی اندازه ای تکرار کرد. هاید سر خود را بلند کرد و در حالیکه بغض راه گلویش را گرفته و نمی توانست کلمات را بدرستی ادا کند آهسته و بریده بریده گفت «نمیدانم چه جواب بدهم» و با این حرف یکبار به جان جیمز آتش زد و او را مثل کوره ای منفجر کرد. جیمز بدون اینکه متوجه اطراف و موقعیت خود باشد چون شیر خشمناکی از جای پرید و یقه جان را گرفت و دست خود را عقب برد که مشت محکمی بزرچانه «جان» بنوازد ولی جان با کمال خونسردی از خود دفاع کرد و میچ دستش را گرفت و هر دو بی حرکت ایستادند.

جان و جیمز در زد و خورد باهم قابل مقایسه نبودند و با اینکه جیمز سر بازی بود که چهره جنک دیده و طرق حمله را خوب آموخته بود مع الوصف جان از او نیرومندتر و ورزیده تر بود و فقط بایک تکانی که باو داد حالی کرد که خوب میتواند از خود دفاع کند و بهمین جهت جیمز مثل شیر غرنده ای که در قفس آهنین زندانی شده باشد بانگاههای غضبناک بجان مینگریست و خودش را میخورد. عاقبت به پیشنهاد لوسیل که بی اندازه از این پیش آمد ناراضی بود و میدید پسر عمه ای که میخواست با او ازدواج کند عاشق دلخسته زن دیگری شده است و حالا کارش دارد به بیابرومی و دعوا و مرافعه میکشد مهمانخانه را ترک گفتیم و بطرف باغ لوسیل رفتیم تا در آنجا با خیال آسوده تری موضوع حل شود.

در خانه لوسیل جیمز و جان سخت بجان هم افتادند جیمز اصرار داشت که هاید با او فوراً برای بیافتد و لوس آنجلس را همان روز ترک کنند اما هاید مردد بود و نمیخواست چنین تصمیم عجولانه ای اتخاذ کند. هاید از لوس آنجلس بدندیده و در ظرف همین مدت کوتاه موقعیت خوب و معروفیتی پیدا کرده بود که اگر میخواست از این شهرت استفاده کند بخوبی میتوانست آتیه خویش را تأمین سازد اما او دیگر بفکر تأمین آتیه و استفاده از موقعیت نبود او دل در گرو و محبت «جان» سپرده و میخواست از شوهر خود انتقام بگیرد علی الخصوص که لوسیل هم

ناظر این جریان بود و «جان» نامزد سابق لوسیل بود. مثل اینکه طبیعت این بازی را خوب جور کرده بود. لوسیل درغیاب هاید هاشور او گرم گرفته و با او عشق بازی کرده بود و حالا مضیه برعکس شده و هاید میرفت تا با جان نامزد سابق او عروسی کند.

وقتی جیمز درخانه لوسیل دست هاید را گرفت و باصرارخواست او را از جای بلند کند و بزور از آنجا ببرد جان درصدد اعتراض برآمد و این بار جیمز که سخت عصبانی شده بود دست باسلحه برد و در یک طرفه امین گلوله ای بطرف جان خالی کرد.

برای منکه میخواست به لوسیل راجع به آرم و «جان» را از چشم او بیاندازد این عشق ناگهانی که منجر به تیراندازی جیمز شد موهبت عظیمی بشمار میرفت و هر چند گلوله بکسی اصابت نکرد و «جان» در این ماجرا جان سالم بدر برد ولی عصبانیت جیمز و سرعت عمل او هاید را تا کنانی داد و او را در کار خویش موقتاً مردد ساخت. تا اینجاکار بنفع من تمام شده بود و لوسیل بکلی دل از «جان» کند و حتی بکنوع حس کینه و دشمنی در او بوجود آمده بود که برای تسکین آن انتقام موحشی از پسر عمه خود بگیرد و در این گیرودار بود که من زبان بدمت از «جان» گشودم و او را سخت بیاد افتاد گرفتم ولی هر قدر لوسیل از حرفهای من خوشش میآمد هاید عصبانی می شد و قلبا میرنجید او نمی دانست رویه ای که در پیش گرفته چه عاقبت خطرناکی دارد از من هم انتظار داشت که او را تایید کنم تا از جیمز طلاق گرفته و بعد ازدواج پسر عمه لوسیل در آید ولی بیچاره از عاقبت این کار خبر نداشت بهر حال آنروز بهر زبانی بود بآن ماجرای وحشتناک و دعوی جدی دو عاشق دلخسته ای که یکی هاید را در تصرف داشت و دیگری میخواست آن فرشته طناز را از دستش برباید آبی پاشیدیم و موقتاً صاحب و صفار در میان آنان برقرار کردیم.

گوا اینکه هاید هر جا میرفت و هر جامی نشست جان هم بهر بهانه ای بود خود را در کنار او جا میداد اما من که میدیدم طلاق هاید از جیمز ضربت مهلکی بر او وارد میآورد و آینه اش را بکلی تیره و تار میسازد او را بیاد بند و اندرز پدران گرفتم و برآستی که مثل پدر مهربانی صحنه های مخوف و خطرناکی که بعدها ممکن بود با آن روبرو شود و عاقبت هم شد در نظرش مجسم کردم و اگر نصایح و اندرزهای من نبود شاید بختی و بچگی هاید موجب میشد که عشاق دلخسته او بجان هم بیافتند و کار بجدال و قتل یکی از آنها بکشد و در این میان دخترک بینواری که در دیار غربت کسی جز خدا نداشت گناهکار تشخیص داده بزدان بیاندازند البته باید اعتراف کنم که محرک من در این ماجرا علاقه ای بود که باز دواج بالوسیل داشتم ولی بهر حال خیر و صلاح هاید نیز در این بود که دست شوهرش را بگیرد و هر چه زودتر از آن شهر پر آشوب بار سفر بندند اما افسوس که هر وقت با هاید صحبت میکردم و وضع خطرناکش را تذکر میدادم همه گفته هایم را تصدیق میکرد ولی نیم ساعت بعده چیز را فراموش میکرد و میگفت من از لوس آنجلس خوشم آمده و باید همینجا بمانم. شوهرم اگر مرا میخواهد باید در همین شهر اقامت گیرند و اگر هم نمیخواهد تا حالا هر چه خواری و صدمه بخاطر او دیده و کشیده ام بس است مهرم حلال و جانم خلاص. بنده و زرخیز کسی نیستم و بیش از این هم نمیتوانم تحمل رنج و سختی کنم. خانه و خانواده خود را از دست دادم. پدر و مادر و فامیلم را بخاطر او از یاد بردم.

این حرفهای هاید که کم و بیش راست بود یک عیب داشت و آن اینکه اگر جیمز همان موقع او را طلاق میداد «جان» هم مسلماً او را بعد از دواج خویش در نیآورد و آن عشق آتشین چون خاکستر سرد میشد و با اصطلاح خودمان که تب تند زود عرق میآورد همینکه «جان» میدید دختر بیکس و آواره ای در اختیار او قرار گرفته نامدتی از او کام دل میگرفت و سپس رهایش میکرد.

من سرگذشت بسیاری از زیبا رویان و ماهر خان را در داستانها و افسانه ها خوانده و میدانستم همینکه با دختری باین گلهای خندان بخورد و آنها را بژمرده سازد همه عشاق دلخسته از دور و برشان پراکنده میشوند و آنها را بدست فراموشی میسپارند. هاید هم یکی از همین گلچهرگان بدبخت و بینوایی بود که میرفت موقعیت خود را فراموش کند و برای ابد خویشتن را بدبخت و سیه روز سازد بهین جهت و برای جلوگیری از سقوط او چاره منحصر بفرد را در آن دیدم که بجای آهن سرد کوفتن و بند بهاید دادن با «جیمز» صحبت کنم و برای اینکار او را بکوشه ای کشیدم

وگفتم تو نباید از این ماجرا ناراحت شوی قانون و مقررات کشور من که طبق آن تو باهایده ازدواج کرده ای بتو اجازه میدهد که تا هر وقت میل داری با همسر خود زندگی کنی و حتی این قانون بتو اجازه داده است که بشیرازهایده چندین زن رسمی دیگر هم برای خود انتخاب کنی و بنابراین بهانه همسر تو که بازن دیگری معاشره داشته ای تو را مجبور بطلاق نخواهد ساخت . مردان مشرق زمین اختیارات زیادی در امر ازدواج دارند و اصولاً قانون ما بزن اجازه طلاق نمیدهد بنابراین تو میتوانی با خیال آسوده به مسرت اخطار کنی که دست از حرکات ناشایست خود بردارد و فکر ازدواج با «جان» و گرفتن طلاق را از سر بردر کند مطمئن باش که در این راه منبم با تو کمک خواهم کرد زیرا اراضی نیستیم که او به پیروی از هوای نفس پشت پا بسعادت خویش بزند . وقتی چیزی مطمئن شد حرفهای من صحیح است تصمیم گرفت هاید را به وسیله شده با خود به نیویورک ببرد تا این ماجرای تاثر انگیز خاتمه یابد . ولی باو توصیه کردم که فعلاً با خونسردی و مهربانی با همسر خود رفتار کند و بیچاره «جیز» نیز انصافاً بحرف من عمل کرد . بهر حال آنروز گذشت و روز بعد به پیشنهاد لوسیل دسته جمعی برای گردش بقمارخانه «رینو» در شهر «نوادا» رفتیم . در این قمارخانه که یکی از بزرگترین قمارخانه های آمریکاست غالباً سرمایه داران و میلیونرهای بزرگ بقمار مشغول میشوند . آنروز مثل اینکه بغت بامن یار بود و در يك بازی که ۵۰۰ دلار بول گذاشته بودم پنجاه هزار دلار برنده شدم بطوری این برد مراد در قمارخانه انگشت نما کرد که سیل زنان و دختران ماهروئی که در آنجا بودند و هر کس پولی میبرد برای خالی کردن جیبش بطرف او هجوم میبردند بسوی من رو آور شد . اما من از آن جوانهایی نبودم که بخاطر عشوه و ناز ساختگی و ادا و اطوارهای مصنوعی آن زنان که نه برای من بلکه برای پولهایم خود را شیفته و دلخسته من وانمود میکردند کنترل خویش را از دست بدهم علی الخصوص که همه توجهم بلوسیل بود و میخواستم برفتاری موقرانه و شرافتمندانه او دارام ساخته و تحت تأثیر خویش قرارش بدهم . بهمین جهت وقتی دست رد بسینه همه آن گلر جان گذاشتم و بهیچیک از آنها اعتنائی نکردم لوسیل هم که تصور میکرد من یکی از اشراف زادگان شرق هستم و صاحب بول هم شده بودم بانظر دیگری بمن مینگریست و دیگر ، آن فاصله ای را که تا روز قبل بین من و خودش بود از بین رفته دانست و خیلی گرمتر و مهربانتر دست در دستم میانداخت و برویم لبخند میزد .

در قمارخانه «رینو» همه نوع وسائل آسایش وجود داشت و براستی که باید این شهر را شهر ازدواج نام گذاشت و مثل اینست که آب و هوای این شهر آدم را بهوس ازدواج میاندازد . روزی نیست که چند نفر از همین قماربازها بکلیسای معروف این شهر برای ازدواج نروند .

آداب و رسوم ازدواج در این شهر خیلی سهل و ساده است عروس و داماد هر يك انگشتری سیخزند و بکشیش مراجعه میکنند بفاصله نیم ساعت همه کارهای عروسی رو براه میشود . این عروسیهای سریع تشریفات زیادی هم ندارد و کشیش همینکه از رضای طرفین اطمینان حاصل کرد صیغه عقد را جاری میکند و چه بسیار کسانی که باین شهر رفته و بایک بازی صاحب ثروت و همه چیز شده و در همانجا همسری برای خود برگزیده و دیگر هم پابانجا نگذاشته اند و چه برعکس آنقدر خاواده ها که هستی خود را در این شهر ازدست داده و بروز سیاه افتاده و حتی از روی عجز زن خود را هم طلاق داده بودند و اگر رویهم حساب کنیم تعداد دسته دوم بمراتب بیش ازدسته اول است و شاید از هر صد نفر نود و نه نفر هستی خود را ازدست داده و در این میان فقط گاهی یکنفر پیدا شده که مثل من همینکه پولی بدست آورده دیگر کرد قمار نگشته است .

در هر صورت آنروز که ما آنجا بودیم چند عروس و داماد بطرف کلیسا میرفتند ، مادر آنوقع در خیابان سبز و خرم زیر درختها قدم میزدیم و لوسیل از شانسی که آورده بودم صحبت میکرد وقتی با آن عروس و دامادها رو برو شدیم مثل کسی که فکر تازه ای بنظرش رسیده باشد باؤست مخصوصی رویم را بلوسیل کردم و گفتم هوس نمیکنی که ماهم مثل آنها بکلیسا برویم . لوسیل که از این جمله خوب بمقصود پی برده بود و لسی میخواست واضحتر بگویم پرسید چطور ؟ گفتم : امروز من خیلی شانس آورده ام يك شانس دیگر هم دارم و آن اینست که تو پیشنهاد ازدواج مرا بپذیری و با هم عروسی کنیم . او سر خود را بعقب برگرداند که باپسر عمه اش که بدنبال ما میآمد مشورت کند و این پیشنهاد را برخ او بکشد اما همینکه نگاهش «بجان» افتاد که باهایده گرم صحبت

است بالهجه ايکه معلوم بود از روی کمال علاقه مندی است گفت : حاضریم برویم من برای همیشه مال تو خواهم بود و باهم زندگی خواهیم کرد اضافه نمود بگذار بچه ها را خبر کنم و سپس صدا زد رفقا برویم بکلیسا . «جان» که همه چیز رامیخواست باشوخی توأم کند گفت مگر خیال ازدواج داری لوسیل جواب داد بله برویم . ما از جلو «جان» و «می می» و «هایده» و «جیمز» از دنبال بطرف کلیسا براه افتادیم ولی هیچک نمیتوانستم حدس بزنیم که رفتن ما بکلیسا چه صورتی بخود خواهد گرفت و آیا لوسیل مرا دست انداخته و مسخره کرده یا جدأ تصمیم قطعی بازدواج گرفته است و میخواست برای همیشه با من زندگی کند قلبم از شدت اضطراب میطپید و دست و پای خود را از خوشحالی گم کرده بودم . این اضطراب تنها از شوق ازدواج نبود بلکه میترسیدم او مرا مسخره کرده و دست انداخته باشد .

درجه هیجان و اضطراب من در آن لحظه که روبکلیسا میرفتیم و لوسیل با پیشنهادی که يك روز در ردیف آرزوهای دور و دراز من بشمار میرفت موافقت کرده بود معلوم است براستی که دست و پای خود را گم کرده بودم و نمیتوانستم درست راه بروم علی الخصوص که هنوز مردد بودم و خودم هم باور نمیکردم که او تقاضای مرا بپذیرد و باین آسانی و سادگی من بافتخار دامادی يك میلیونر متنفذی که صیت شهرت و قدرتش در سر تاسر لوس انجلس و کالیفرنیا پیچیده بود نایل آیم . اما همینکه جلو در کلیسا رسیدیم لوسیل ناگهان بر سر جای متوقف شد و نگاهی بمن انداخت که تا اعماق قلبم تاثیر کرد ، این نگاه را بانگاہهای مسخره آمیز دختران تهرن خودمان که غالب بعد از ظهرها وقتی پس از تعطیل مدرسه در خیابان شاه آباد با آنها روبرو می شدیم و متلکی بارشان میکردیم تطبیق کردم و شاید درست همان اثر را در من داشت . اما بزودی پی بردم که اشتباه کرده ام و او مقصودش مسخره کردن من نبود و پس از يك لحظه که مکث کرد و خوب در چشمانم خیره شد گفت يك چیز را فراموش کردیم و بانگشت بتابلومی که روبروی ما نصب بود اشاره کرد روی این تابلو با خط درشت نوشته شده بود «عروس و دامادهای خوش سلیقه انگشترهای خود را از منازعه روبرو تهیه می فرمایند» باتفاق هم وارد منازعه ای شدیم و لوسیل اولین انگشتری را که انتخاب کرد باندازه انگشتش در آمد و من نیز حلقه ای برای خود انتخاب کردم . دیگر تقریباً باورم شده بود که او شوخی نمیکند و این بار با قدمهای محکمتر و وضع مطمئنتری بطرف کلیسا براه افتادیم اما باز هم بین راه فکر تازه ای بغز لوسیل راه یافت و او را وادار کرد که مرا برای چند دقیقه تنها بگذارد لابد خواننده نمیتواند حدس بزند که علت جدا شدن او از من در این موقع این بود که بوسیله تلفن پیدرش موضوع ازدواج را اطلاع بدهد نه اینکه از او کسب تکلیف یا کسب اجازه کند .

وقتی لوسیل بوسیله تلفن با پدرش که صدها کیلومتر در آن موقع از ما فاصله داشت رابطه پیدا کرد خیلی مختصر و در چند کلمه خبر ازدواج را باو داد مسلماً چنین چیزی در کشور مانظیر نخواهد داشت و تا اجازه قبلی پدر و مادر نباشد و پدر دختر در محضر رسمی دفاتر مربوطه را امضا نکند ازدواج صورت نخواهد گرفت اما مستر «لیدی» که يك میلیونر متنفذ و در حقیقت يك دیپلمات لایقی بود ناگهان با چنین تصمیم عجولانه دخترش مواجه می شد و بدیهی است که چاره ای جز این نداشت که بدخترش تبریک بگوید و سعادت او را خواستار شود . این تشریفات را لوسیل از نظر احترامی که پیدرش می گذاشت انجام داد و حتی اگر او يك دختر معمولی و بی علاقه ای بود میتوانست چنین خبری را هم پیدرش ندهد و پس از اینکه ماهم غسل را گذراندیم دست مرا بگیرد و بنزد پدرش ببرد و مرا بعنوان شوهر خود معرفی کند .

بهر حال همینکه لوسیل گوشی تلفن را سر جایش گذاشت خیلی معمولی از من عذرخواهی کرد که چند دقیقه وقت مرا تلف کرده است و اصلاً مثل اینکه کار مهمی انجام نشده باشد و مذاکره او با پدرش در ردیف يك احوالپرسی ساده باشد دست در دست من که از رفتار و حرکات او متحیر مانده بودم انداخت و بطرف کلیسا براه افتادیم . در آنجا چند عروس و داماد پیر و جوان انتظار نوبت میکشیدند و مثل بیمارانی که در اطاق انتظار طبیب منتظر نوبت هستند برای رسیدن نوبت خود بی تابی میکردند . منظره چند عروس و داماد جوان که مشتاقانه منتظرند کشیش عقد ازدواجشان را جاری سازد و زودتر بروند تا از یکدیگر کام دل بگیرند براستی تماشائی است و در آن لحظه است که نگاههای تحقیر آمیز یا حسرت بار عروسها بیکدیگر از نظر اشخاص باریک بین دور نمی ماند .

قبل از مایک هروس و داماد جوان که داماد اهل بلژیک و هروس از اهالی «بوتا» بود سند خود را امضا کردند و خنده کنان از در خارج شدند و پس از آنهایک زن و مرد چاق که هر دو از قمار بازهای درجه یک و اهل «مکزیک» بودند بعد از دواج یکدیگر درآمدند و همینکه نوبت بما رسید قلبان از شدت هیجان شروع بطپیدن کرد. هنوز قیافه کشیشی که صلیبی بگردن داشت و تشریفات عقده مارا انجام میداد در نظر من مجسم است و طفلک لوسیل که در آن موقع حالتی ملکوتی بخود گرفته بودیش از همیشه زیبا و دلربا شده بود. تشریفات عقد ازدواج که تمام شد لوسیل بوضع دیگری در نظر من جلوه گر گردید و محبت دیگری نسبت باو پیدا کردم و می توانم ادعا کنم که از شدت خوشحالی روی با بند نبودم. من دختری را که هرگز در خواب هم نمیتوانستم تصور آشنائی و دوستی با او را بکنم بعد از دواج خویش در آورده بودم. وحس میکردم که دیگر آن شاگرد مدرسه لات و بی پول چند ماه قبل نیستم بلکه جوانی هستم صاحب پول و داماد مستر لیدی بزرگترین سرمایه دار کالیفرنیا، از این گذشته همه افتخار و آبرویم بیدر زن متوالم نبود بلکه لوسیل شخصاً همه چیز داشت باغ و آپارتمان و اتومبیل و ده و مزرعه را از پولیکه پدرش از کودکی برایش پس انداز کرده و بعد از تحصیل در اختیارش گذاشته بود شخصاً خریداری کرده و روز بروز بر ثروتش افزوده میشد این من بودم که از اشراف زادگی مشرق زمین فقط چشم و ابروی مشکي و زلفان بارافین زده ای داشتم و اطوی شلواریم از لبله کارد تیز تر بود و در کشور خود نه تنها چیزی که بتوانم در مقابل آنهمه ثروت برخاوبکشم نداشتم بلکه تمام دارائیم منحصر بپولی بود که در حضور لوسیل در قمار برده بودم و مبلغی که از فروش کواکینها بدستم آمده بود و اگر خدای نخواسته کاغذی از تهران برایم میرسید مرتباً در آن متذکر میشدند که در خرج کردن رعایت اقتصاد را بکنم و سعی داشته باشم از ۱۷۰ دلاریکه از کمیسیون ارز بمن می فروشد ۷۰ دلارش را بیشتر خرج نکنم تا بتوانم با تفاوت فروش صد دلار باقیمانده در بازار آزاد پولی بدست آورم و خرج ماه بعد خود را تامین کنم تنها شانس من این بود که لوسیل فارسی نمیدانست و نمیتوانست کاغذهای مرا بخواند و گرنه مسلماً بعضی اینکه چشمش بیکى از این نامه ها می افتاد از من طلاق میگرفت در هر صورت من و او دیگر زن و شوهر بودیم و بایستی بماه عسل برویم هاید باطناً از این موقعیت خوشحال بود و از اینکه میدید من بنان و نوائی رسیده ام خود را دیگر غریب و بی پشتیبان نمیدانست و بقول خود ازدواج ما را بفال نیک گرفته و امیدوار بود که او هم بتواند از جیمز طلاق بگیرد و با جان عروسی کند اما لوسیل که ازدست هردو آنها عصبانی بود و وجود هاید را موجب اصلی شکست خود در عشق «جان» میدانست از آنها متنفر شده و اصرار داشت که هر چه زودتر آنها را ترك کرده و برای گردش ماه عسل برویم بهمین جهت بدون مقدمه رو بآنها کرده و گفت ما امروز عصر از شما جدا خواهیم شد و تا ماه آینده همدیگر را نخواهیم دید و سپس رو بمن کرد و گفت انتخاب محلی که باید ماه عسل را در آنجا بگذرانیم باتواست.

مثل اینکه دلم گواهی میداد جدائی ما از هاید برای او خطراتی دربر خواهد داشت و تنها ماندن جیمز و جان و هاید را بکنوع بی احتیاطی میدانستم مع الوصف با خود گفتم هر کسی مسئول زندگی و آتیه خویش است، و من مکلف نبودم که همه جا بدنبال دختریکه فقط برگردن من حق دوستی و آشنائی داشت بروم و آینده خود را بخطر بیاندازم.

بعلاوه ازدواج من و لوسیل دیگر اجازه نمیداد که با همان نظر سابق بهایده نگاه کنم. درست است که هاید زیبا بود و چشمان نافذ و نگاههای گیرایش دل سنك را آب میکرد، درست است که او غریب و تنها بود و همزبان من بودم و بكمك ویاری من امیدها داشت اما چه کسی حاضر است بخاطر دختریکه آشنائی آنها از حدود تعارفات رسمی تجاوز نکرده و در حین مسافرت برسبیل تصادف باهم دوست شده اند سعادت خود را فدا کند. شاید هاید این ایراد را بمن وارد بداند که چرا او را تنها گذاشتم و رفتم اما من این توقع را بیجا میدانم. بعلاوه اگر دختر عاقلی بود و بسعادت خویش علاقه داشت حق بود از خطای جیمز که مدتها باغم عشقش سوخته و ساخته چشم پیو شد و هوس بچه گانه خود را که ازدواج با جان بود از سر بدر کند و باتفاق شوهر خود بطرف نیویورک برود تا زندگی سعادت مندانه ای را آغاز کنند. من هم در موقع خدا حافظی از آنها این نصیحت را باو کردم ولی سرسختی و یکدندگی هاید این اندازه ها نبود که بسادگی حرفی را بپذیرد و

تصمیمی را قبول کند و باینکه از او قول گرفتیم لااقل درغیاب ما باجان معاشرت نکند معذالك وقتی از ماه غسل مراجعت کردیم آنها در لوس انجلس انگشت نما شده و وضعی را پیش آورده بودند که از شنیدن آن موی بر بدن راست میشود .

خاطرات خوش ماه غسل برای من از بهترین و شیرین ترین خاطرات زندگی بشمار میرود که هنوز هم هر لحظه آنها بخاطر میآورم آب دردها نام جمع میشود لابد این ضرب المثل را شنیده اید که فلانی از خوشحالی روی پا بند نبود منهم آنها شنیده بودم اما هرگز بمفهوم حقیقی آن پی نبرده بودم و هیچوقت اتفاق نیافتاده بود که بحقیقت روی پا بند نباشم ولی آنروزها بقدری خوشحال بودم که میخواستم مثل پرانده ای بهوا پرواز کنم مثل بچه ها جست و خیز میکردم و همین کارها بود که لوسیل را بیشتر تحت تأثیر قرار داده و بنشاط میآورد و از حرکاتش معلوم بود که از ازدواج با من خوشحال و راضی است . خودستایی کار خوبی نیست ولی باید بگویم او که از همه لذایذ زندگی برخوردار بود و غمی از غمهاییکه دختران هموطن مرا آزار میدهند در دل نداشت شوهر ایده آل خود را یافته بود در یکی از همان روزهای اول ضمن صحبت گفت زندگی من یک چیز کم داشت و آن یک شوهر چشم و ابرو مشکمی شرقی بود که خداوند تورا از سرزمین اسرار آمیز هزار و یکشب مأمور کرد باینجا بیائی تا با هم ازدواج کنیم و خوشبختی مرا کامل سازی . چه قدر افسوس میخورم که یک دستگام فایده برداری و ضبط صدا نداشتم که همه جا حرکات و صحبت های من و همسر مرا ثبت و ضبط کند تا معنی خوشبختی و سعادت و بهشت مجسم گردد و بچشم بیاید .

بهشتی که ما ماه غسل را در آن گذرانندیم یک شهر کوچک و زیبائی در کنار دریاچه آرام و بی انتهای بود که تاجش کار میکرد گل بود و آب و سبزه و طراوت و روشنائی . مردمی که ما با آنها روبرو میشدیم همه یا عروس و دامادهای جوانی بودند که برای گذراندن ماه غسل بدانجا آمده بودند یا مهمانخانه دارها و کارسونها و کسانی بودند که خدمت صدها عروس و داماد را بعهده داشتند . اثری از غم، اشک و آه، فقر و بی چیز در اطراف ما وجود نداشت . همه جا آهنگ نشاط آور موسیقی ، ناله امواج دریا و صدای مرغان نغمه سرا و زمزمه دلکش لوسیل بود و جز این چیزی وجود نداشت . یکماه تمام راز و نیاز و بوس و کنار عمر آدمی را دو برابر میسازد و منکه خاطرات این یکماه را ثبت کرده ام چون موضوعی خصوصی و ذکرش در اینجا مورد ندارد قبل از اینکه بشرح آن بپردازم بماجرای هایده و جیمز بر میگردد .

در این یکماه ما از همه دنیا بی خبر بودیم و از جیمز و هاید هم اطلاعی نداشتیم ولی روزیکه بلوس انجلس مراجعت کردیم قبل از اینکه بخانه پدر لوسیل برویم و طبق معمول بیدرزنم معرفی شوم بکاخ مخصوص همسر رفتیم تا مختصر رفع خستگی کرده و کسالت مسافرت را برطرف کنیم هنوز وارد نشده بودیم که پیشخدمت پاکتی را که در گوشه آن بانگلیسی باخط قرمز نوشته شده بود «خیلی فوری» واسم من روی آن دیده میشد بدستم داد . بعضی اینکه بآن نگاه کردم خط هاید را شناختم . نامه را باعجله باز کردم . نوشته بود : « حادثه بدی برایم رخ داده خواهش میکنم فوراً بخیابان ۱۵ آپارتمان ۴ - ۶ شماره ۲۶ بیایید - هاید . »

از دیدن این نامه دچار وحشت و اضطراب شدم و موضوع را برای لوسیل ترجمه کردم و از او خواستم برود استراحت کند تا من سری بدخترک بینوا بزنم . لوسیل حرف مرا نپذیرفت و اصرار کرد که حتماً با من همراه باشد . باعجله بآپارتمانی که شماره اش را در دست داشتیم رفتیم و زنک دری را فشار دادیم و با بی تابی منتظر ملاقات هاید بودیم که یک خدمتکار جوان در را بروی ما گشود وقتی از او سراغ هاید را گرفتیم اظهار بی اطلاعی کرد و نشانیهای هم که از هاید دادیم نتوانست خدمتکار را قانع کند و مجدداً جواب اول خود را تکرار کرد و گفت : چنین کسی در این آپارتمان منزل ندارد و در رابست و مارا پشت در گذاشت . این امر که بر پیچیدگی موضوع و تعجب من افزوده بود لوسیل را بیشتر دلواپس کرد ، بلافاصله خود را بتلفن رساندیم تا از منزل «جان» اطلاعی بدست بیاوریم ولی مادر «جان» که از پشت تلفن بسا لوسیل صحبت میکرد گفت «جان» برخلاف رویه ای که داشت و هر وقت بمسافرتی میرفت قبلاً میگفت که پس از چند روز مراجعت میکند این بار بدون اینکه حرفی بزند از منزل خارج شده و فقط گفته است بنیویورک میروم و تا حالا که بیست روز

الحرکت او میگذرد نامه و تلگرافی از او نرسیده و بینهایت نگرانم گوشی تلفن در دست لوسیلا میله‌زید و رنگ از صورتش پریده بود او تصور میکرد من و هایدو حقیقتاً خاله‌زاده هستیم و میترسید از شنیدن مطلبی که مادر «جان» اظهار کرده نگران شوم نمیخواست حقیقت را بن بگوید اما قبل از اینکه حرفی بزند گفتم از «جان» هم خبری ندارند؟ باسر اشاره کرد که همینطور است، و بعد از لحظه‌ای که هر دو سکوت کردیم بحرف آمد و گفت نباید نگران بود برویم منزل شاید پیشخدمتها اطلاعی داشته باشند و یا کاغذ دیگری با پست رسیده باشد مجدداً سوار اتومبیل شدیم و لوسیلا که بیش از من مضطرب بود وقتی پشت درل نشست احساس کردم که بهلت حواس پرتی نمیتواند درست اتومبیل براند و دوبار نزدیک بود که تصادفی روی دهد بهمین جهت پیشنهاد کرد جای خود را با او عوض کنم و رانندگی را من بعهده بگیرم منهم حواس درستی نداشتم ولی باز از او قویتر بودم و قدرت کنترل اعصابم بیشتر بود عیب کار این بود که در خیابانها نمیشد آهسته تر از سرعتیکه معین شده بود اتومبیل راند و اگر تنه تر هم میرفتیم پلیس متوقفمان میکرد. بهر حال خود را بمنزل رساندیم و لوسیلا دستور داد تمام نامه‌ها و تلگرافاتی که در مدت غیبتش برای او رسیده بیاورند.

در اطاق کار لوسیلا صدها کاغذ و تلگرافات روی یک میز گرد و بزرگ انباشته شده بود اینها نامه‌ها و تلگرافاتی بود که یا از دوستانش رسیده و یا مربوط بتقاضای اجاره و واگذاری مزرعه یا ساختمانی بود و تک و توك هم کارگران بیکاری او را واسطه قرار داده بودند که پیش پدر خود شفاعت کند که کاری بآنها رجوع شود. اتفاقاً نامه‌هایی را که لوسیلا باز میکرد اغلب از این قبیل بود زیرا پشت پاکت آشنا بنظرش میرسید و حدس میزد یکی از این نامه‌ها مربوط بهایدو باشد اما هر چه بیشتر جستجو میکردیم کمتر اثری مییافتیم و بر اضطرابمان میافزود عاقبت پس از نیم ساعت که با دقت نامه‌ها را چندین بار زیر و رو کردیم چون چیزی بدست نیامد دربان را احضار کردیم. دربان همین قدر گفت یکروز عصر زن زیبایی که قیافه‌اش بایتالیاییها شبیه بود و چشمان درشت و گیسوان سیاهی داشت با اتومبیل آبی رنگی باینجا آمد و آدرس شمارا خواست ولی من که نمیدانستم و اطلاعی نداشتم نتوانستم جوابی بایشان بدهم چند روز طول نکشید که یکروز صبح زود پاکتی را جلوی پای خود افتاده دیدم و همینکه چشم بخط قرمزی که روی پاکت نوشته بود افتاد و متوجه فوریت نامه شدم پشت پاکت را خواندم و چون اسم شمارا پشت آن ملاحظه کردم سپردم که بعضی و رد آنرا بشما بدهند. ابتدا از مشاهده این نامه که آنرا در صندوق نینداخته بودند فوق‌العاده تعجب کردم و حتی یکبار پیش خود فکر کردم که آنرا «بمسترییدی» بدهم شاید وسیله‌ای داشته باشند که زودتر نامه را بشما برسانند ولی همانروز که برای بعضی دستورات مرا احضار کرده بودند از صحبت‌هایشان فهمیدم که نمیدانند برای گذراندن ماه عسل بکجا تشریف برده‌اید بهمین جهت از تصمیم خود منصرف شدم.

حرف‌های دربان سوء ظن مرا نسبت بحوادث خطرناکی که ممکن بود برای هایدو رخ داده باشد تشدید کرد و مخصوصاً این مطلب که نامه‌ها برخلاف معمول بجای اینکه در صندوق نامه‌ها بیاندازند جلوی پای دربان انداخته و رفته‌اند بیشتر بر تعجبم افزود و علاوه کوچکتربین اثری از جی‌زو جان هم بدست نیامد و مسلم میداشت که اتفاق مهمی رخ داده و بلائی بسر آنها آمده است. بکلی گیج شده بودم و تکلیف، خود را نمیدانستم نامه‌های دیگر بدست گرفتم و در هر کلمه آن دقت مخصوصی میکردم «حادثه شدیدی برای-م رخ داده خواهش میکنم فوراً بخوابان...» آنروز تعطیل و یکشنبه بود و ما هم بهیچ جا دسترسی نداشتم و نمیدانستیم تحقیقات خود را از کجا شروع کنیم بهمین جهت هیچ اقدامی میسر نبود ولی صبح‌روز بعد که میخواستیم از خانه خارج شوم و در حقیقت اولین روزی بود که میرفتم زندگی جدید خود را شروع کنم بعضی اینکه وارد خیابان شدم و خواستم پای‌ما را بدرون اتومبیل بگذارم پلیسی که در آن حوالی بود جلو آمد و اخطار کرد که با او بایستگاه پلیس بروم - از این اخطار بکلی خود را باختم و یقین حاصل کردم که جیمز موضوع معامله قاچاق را با هایدو در میان گذاشته و او هم برای انتقام از هورس مطلب را فاش ساخته است.

اگر بگویم لحظاتی که بطرف ایستگاه پلیس میرفتم چشمم هیچ‌جا را نمیدید و مثل آدمهای مست سرم گیج میخورد گراف نرفته‌ام از خود میپرسیدم مرا بکجا میبرند؟ چه اتفاقی افتاده چه بلائی بسر هایدو آمده چرا

بایس در صدد تعقیب من برآمده؛ اگر اوسیل بفهمد که مرا مثل دزدان بزدان برده اند چه خواهد شد؟ اما وقتی تحقیقات را از من شروع کردند بیشتر بروحشت و اضطرابم افزوده شد.

بالاخره آنچه نباید بشود شد و مرا مثل مجرمین و تبهکاران در برابر بازپرسان قرار دادند و اولین سؤال بازپرس از من درباره مسترجان پسرعه لوسیل و همان کسیکه دیوانه وار هاید را دوست میداشت بود. و وقتی مفصلاً جریان دوستی خود را از اولین روزیکه باهم آشنا شده بودیم ترضیح دادم از من پرسیدند که چند وقت است وارد کالیفرنیا شده ام و آیا چند روز در نیویورک اقامت گزیده ام و در آنجا با چه کسانی مربوط بوده ام؟ باینکه از ابتدا انتظار چنین سئوالاتی را داشتم و پیش خود جوابهایی طرح کرده بودم بقدری بموقع این سؤال را شنیدم که بکلی خود را با ختم و حالت غیرطبیعی از نظر تیزبین مأمورین زبردستی که بادنستگاههای مختلف گنج کهنه ای مجهز بودند دورنمیاند آنها نور افکنهای متعدد را بصورت افکنده و با وسیله ضبط صدا و ثبت ضربان قلب و چندین دستگاه دیگر که از آن سردر نمی آوردم کوچکترین حرکت و اضطراب مرا ثبت میکردند و منکه نتوانستم خونسردی خود را حفظ کنم کم و بیش توضیحات بی سر و تهی که مجرم بودن مرا آشکار میساخت میدادم، ولی هنوز مشغول صحبت بودم که از من درباره هاید توضیحاتی خواستند و این بار با خونسردی جریان آشنائی خود را از روز اول تا آخرین لحظه ای که از او جدا شده بودم بتفصیل بیان کردم. در همین موقع بازپرس بتمکه ای که پهلوی دستش بدیدار بود فشاری داد و از دیوار اطاق که بوضع خوب و زیبایی رنگ آمیزی شده بود و تصور نیرفت که پشت آن محل اختفای پرونده ها باشد پرونده ای را بیرون کشید. باین پرونده چند قطعه عکس روی کارتی که زیر آن شماره و علاماتی گذاشته بودند الصاق شده بود که در اولین نظر عکس هاید و جیمز بچشم خورد ولی موقعی دچار تعجب فوق العاده شدم که عکس یک دختر زیبا که او را نمیشناختم و چند جوان آمریکاکه هرگز آنها را ندیده بودم و همچنین عکس خودم را در آنجا مشاهده کردم. از جریان کار بنظر میرسید که حادثه مهمی رخ داده که یکمده تقریباً ده نفری مرکب از زن و دختر جوان را تحت تعقیب قرار داده اند. وقتی پرونده را روی میز قرار دادند چشم بکارت دیگری افتاد که عکس دسته قاچاقچیان که در نیویورک با آنها تماس گرفته و کالای خود را بآنها فروخته بودم دیده میشد و اینجا بود که یکبار مثل اینکه بتمکی ب سرم فرو دآورده باشند سرم بدوار افتاد و عرق برپیشانیم نشست فهمیدم که آفتاب سعادتسم برب بام رسیده و می رود که غروب کند. فهمیدم که همه چیز را اذ دست داده ام و بجای زندگی در کاخ باشکوه لوسیل باید بگوشه زندان پناه ببرم. دیگر بچه روئی نمیتوانستم چشم در چشم همسر تازه عروسم بدوزم و با او طرف صحبت شوم منکه با حیثیت و آبروی او و خانواده اش بازی کرده ام منکه باتهام قاچاق تحت تعقیب قرار گرفته ام چگونه بخود میتوانستم اجازه دهم بارجال و محترمین که با فامیل همسر معاشرت داشتند رفت و آمد کنم. لوسیل پس از اطلاع از موضوع چه تصمیمی خواهد گرفت و چگونه مرا از پیش خود خواهد راند؟ این اولین چیزی بود که از خود میپرسیدم.

در همین افکار بودم که بازپرس قسمتی از پرونده را جلو رویم قرار داد و من با تعجب مشاهده کردم که یادداشتهایی بزبان فارسی است که با جوهر سبز و با قلم خود نویس نوشته شده است. این یادداشتها متعلق بهایده بود که شب بشب خاطرات خود را ثبت کرده و اکنون بروی میز بازپرس دیده میشود بازپرس که مهارت و ورزیدگی فوق العاده ای داشت و شاید تا آن موقع صدها قاچاقچی و دزد و آدم کش را محاکمه کرده و خوب میدانست چگونه اقرار و اعتراف بگیرد و سند کتبی از متهم بدست آورد. یادداشتها را جلوم گذاشت و گفت ممکن است این قسمتها را بانگلیسی ترجمه کنید؟ من با کمال میل قبول کرده ولی بعداً فهمیدم که مقصود او از اینکار چه بوده و با چه حیلای بنخط خودم مدار کی بر علیه من بدست آورد. بهر صورت من مشغول مطالعه و ترجمه یادداشتهای هاید شدم.

اینک قسمتهائی از دفتر خاطرات هاید که بدست پلیس افتاده بود نقل میشود:

یکشنبه اول آوریل

امروز احمد و لوسیل برای گذران ماه عسل از ماجدا شدند براستیکه بزندگی آنها حسرت میبرم

برای لوسیلا شوهری از این مناسب تر و بهتر پیدا نمیشد باینکه دلم نمیخواهد قبول کنم که لوسیلا دختر زیبایست و باینکه از او کینه ای بدل دارم که اگر دستم میرسید شاید با ناخن قطعه قطعه اش میکردم معذک باید اعتراف کنم که موهای طلایی و چشمان آبی رنگش را کمتر کسی صاحب است احمد از خوشحالی در پوست نمیگنجید حق هم داشت او دانشجوی فقیری است که در بین راه وقتی برایم درددل میکرد میگفت اگر کار مناسبی پیدا کند و روزی چند دلار بتواند پیدا کند تا شام و ناهارش را تأمین کند با پولی که از ایران برایش خواهند فرستاد بخوبی قادر خواهد بود به تحصیل ادامه دهد اما نمیدانم چطوری شد که ناکهان وضعش تغییر کرد و پولدار شد و بی دریغ خرج میکند او که در کشتی بزرگت دست بجیب میبرد و از ترس اینکه پولهایش ته نکشد سیگارش را با تیغ نصف میکرد و از چوب سیگار استفاده میکرد که تا آخرین قسمت سیگار را بتواند دود کند این چند روز در خرج کردن از لوسیلا و جان هم جلو میافتاد. منکه عظم قد نمیدهد اصلاً او از کجا پول تهیه کرد که توانست در قمار شرکت کند. باشد، بمن چه مربوط است خوب شد که رفتند و از شرشان آسوده شدم لوسیلا در عین حال که آدم بد قلبی نیست اما معلوم است که «جان» را دوست میداشت «جان» امروز ضمن صحبتهایش گفت که دختر داییش برای انتقام از او با احمد ازدواج کرد آه که جان چقدر خوش قیافه و مهربان است و میگوید دیوانه وار دوستم دارد راست هم میگوید این نکته بخوبی از رفتارش پیداست و گر نه چه جهت دارد که کارو زندگیش را رها کند و بدنبال من بیاید، اگر او نبود اگر او مرا در جشن دزدباز شرکت نمیداد اگر او بمن کمک نمیکرد اینطور مشهور و سرشناس نمیشدم باید تصدیق کنم نیمی از موفقیتهایم را مرهون او هستم و آشنائی با او موجب اینهمه افتخار برای من شد.

دوشنبه ۲ آوریل

دیگر شوهرم بکلی از نظرم افتاده است نمیدانم چرا باو با نظر حقارت نگاه میکنم مگر من نبودم که برای او خواب و خوراک نداشتم شب و روز گریه میکردم واقماً که چقدر احمق بودم. احمق بشام معنی. تمام دنیا بود و جیمز، بخاطر این جوان ناتوان که حتی قادر نیست يك زندگی متوسطی برای من ترتیب دهد همه چیز را زیر پا گذاشتم، باینکه بمن گفته بود از خانواده متوسطی است باز هم دوستش میداشتم حالا میفهمم که دچار چه اشتباهی بودم، او را با «جان» نمیتوان مقایسه کرد او کجا و «جان» کجا، «جیمز» نوکر «جان» هم حساب نمیشود. وقتی در کنار هم مینشینند از صورت «جان» آقائی میبارد. باید اعتراف کنم که مفتون حرکات و رفتار مؤدبانه «جان» هستم. آقائی از سر و روی این جوان میبارد.

چقدر خوب میشد اگر میتوانستم از جیمز طلاق بگیرم و با او ازدواج کنم. بیچاره شوهر احمقم تصور میکند باز با آن حرکات زانده ای که از او دیده ام میتوانم دوستش بدارم بدبخت نمیداند که دوستی بزور نمیشود و آدم هر قدر هم ساده باشد بالاخره یکروز باشتباه خود پی میبرد. مگر کفاره يك اشتباه چقدر است و بخاطر يك اشتباه چقدر باید تحمل رنج و مشقت کرد.

نه همه اینها تقصیر احمد است. این احمد که میگفت مرا خاله زاده خود معرفی کن تا اگر مشکلی برای پیش آمد از تو دفاع کنم بشوهرم یاد داد که مرا طلاق ندهد و طبق قوانین کشور خودمان من حق طلاق ندارم. اگر او که ادعای دوستی میکند چنین حرفی را نزده بود تا حالا کارها رو برآه شده بود. او بآرزوی خود رسید و حالا با لوسیلا خوش هستند اما من باید بسوزم و بسازم. خدایا کی میشود که از دست جیمز نجات یابم.

چهارم آوریل

احمد فت لوسیلا هم ما را تنها گذاشت اگر «جان» نبود از غصه و تنهایی دق میکردم باز هم خدا پدرش را بیامرزد که ما را تنها نمیگذارد اگر او هم با ما نباشد حتی یکروز نمیتوانم با جیمز زندگی کنم شوهرم همه چیز را میداند امشب وقتی از ابرا بر میکشتم «جان» رسماً بمن گفت که باید کار را با جیمز یکسره کرد و

باین وضع خانه داد . او حاضر شده است پانزده هزار دلار بجیز بدهد و طلاق مرا بگیرد اما مردك پادا در يك كفش كرده و از خر شیطانهم پیاده نمیشود كاش احمد اینجا بود و او را رام میکرد اما عیب كار اینجاست كه احمد با اینكار مخالف است . امروز جیز میگفت كه فربب ثروت و پولهای « جان » را نخورم او هم آتقدرها كه من تصور میکنم بی پول نیست و تازگیها صاحب مبلغ كزافی شده است اینحرف را خیلی جدی میزد و معلوم بود كه راست میگوید اما از كجا پول بدست آورده ؟ نمیدانم . باید از اینكار سردر آورم . وقتی در ایران بودم در روزنامه ها و كتابها خوانده بودم كه آمریكائیها خیلی مادی و پولدوست هستند . پس چرا شوهر من پیشنهاد جان را نمیپذیرد شاید میخواهد مبلغ بیشتری دریافت دارد باید بجان بگویم كه مبلغی بر آن بیافزاید شاید راضی شود .

پنجم آوریل

جیز میگفت باید به اشرت خود با جان خانه دهیم و زودتر كاليفرنیا را ترك كنیم اما پیشنهادش را نپذیرفتم و گفتم تو هر جا میخواهی برو و من تا احمد و لوسیل بر نگردند از جایم تكان نخواهم خورد . قطع مراوده هم با دوستی كه از اوجز محبت و مهربانی چیزی ندیده ام مورد ندارد . مگر « جان » چه كرده و چه ضرری از دوستیش دیده ایم جز خوبی . جز مهربانی . جز همان نوازی و ادب و احترام چه دارد . هر وقت جدائی او را مجسم میکنم دنیا پیش چشم تیره میشود شاید بر من در اینخصوص خورده بگیرند كه چرا « جان » را بر جیز ترجیح میدهم ولی چه كنم اینكار از اراده من خارج است اگر بشر میتواند از خواهشهای دل تبعیت نكند شاید نیمی از اختلافات موجود در جهان از بین میرفت دلم اینطور گواهی میدهد كه زندگی من با کسی كه مرا فراموش كرد و با دیگری گرم گرفت سر نمیگیرد و چه بهتر كه تا زود است باین بدبختی خانه دم .

اما احمد چقدر بی غیرت است با دختری كه بچشم خود دید دست در دست شوهر من انداخته ازدواج كرد و بروی بزرگواریش هم نیاورد اگر اینكار در كشور خودمان انجام میشد هزار اسم برویش میگذاشتند ولی اینجاها مثل اینکه این حرفها معنی ندارد . مثل اینکه مفهوم زندگی در نقاط مختلف دنیا فرق میکند و كلمات معنی خود را از دست میدهد . امروز « جان » پیشنهاد خطرناکی بمن كرد . اگر حرفش را نشنوم از عاقبتش میترسم اگر نپذیرم سخت از من خواهد رنجید نمیدانم چه كنم ، كاش احمد اینجا بود و راهی جلوی پام میگذاشت چه درد بیدرمانی است تنهایی و بیكسی .

او گفته است زود تصمیم بگیرم ولی هرچه فكر میکنم كار خطرناك و وحشت آوری است .

ششم آوریل

از سر شب مهمانی مفصلی در خانه جان برپا بود . براستی كه چقدر دخترهای اینجا لوند و دلربا هستند . « سوزی » تمام معنی زیباست و هر قدر بی انصاف باشم باید بگویم كه در زیبایی بیای او نمی رسم اما چرا « جان » مرا براو ترجیح داد و در تمام مدت با من رقصید نمیدانم . « مون پارتی » خوبی بود وقتی چراغها خاموش شد و رقص در نور مهتاب آغاز شد و نفس گرم « جان » كه صورتش را بصورت چسبانده بود موهای مرا نوازش داد حالت دیگری پیدا كردم و اگر بگویم نزدیک بود دیوانه شوم كزاف نگفته ام . سوزی لباس شب قشنگی پوشیده بود سینه بلورین و بازو و شانه سفیدش همه جوانها را بطرف او میکشید ولی از اول تا بآخر مجلس « جان » حتی يك دقیقه هم ز من جدا نشد اگر جیز كه مثل گربه كرسنه و آدمهای دله چشمش را از این بر میداشت و بآن میدوخت راست میگوید و مرا كه همسرش هستم دوست میدارد چرا امشب نتوانست جلو خود را بگیرد و لااقل حفظ ظاهر را بکند . اوفقط حرفیكه بلد شده حسادت است تا اعتراضی را از من میشنود میگوید شما شرقیها حسود هستید . مگر جان آدم نیست كه با رفتار مؤدبانه خود همه جا انبان را وادار با احترام میکند بدبختی اینجاست كه شوهرم نمیداند محبت و یگانگی مثل گل عطر جان پروری باطراف بخش میکند كه از دور هم میتوان بوجود آن پی برد .

در دوستی « جان » نه تنها من تردیدی ندارم بلکه همه کسانیكه امشب در مهمانی خانه او حضور

داشتند باین علاقه بی بردند و حتی «سوزی» یکبار بطعنه او را مخاطب قرار داد و گفت چه معنی دارد که میزبان همه مهمانها را بگذارد و مرتباً بایک نفر برقصد. اما جواب «جان» جان تازه ای بمن بخشید و بشوخی گفت «ها بده از همه شما مهمانتر است و از راه دور باینجا آمده» گرچه با این جواب خواست دهان «سوزی» را که باطناً از من ناراضی شده بود ببندد ولی حقیقت مطلب غیر از این بود و خودش هم دلش نیامد حتی يك لحظه مرا رها کند.

جیمز مشروب فراوانی خورد و چندین دور با سوزی رقصید مقصود او از رقصیدن با آن دختر دلربا این بود که حس حسانت مرا تحریک کند، سوزی هم میخواست با اظهار علاقه بشوهر من مرا وادار کند که جان رازها کنم، اما نقشش نگرفت و نه تنها من از اینکه شوهرم با او میرقصید ناراضی نبودم بلکه باخیال آسوده تری میتوانستم برشانه «جان» تکیه کنم و صحبتها را پرورش را بگوش دل بشنوم. اواز من پرسید که درباره پیشنهادش چه تصمیمی گرفته ام ولی نتوانستم پاسخ قطعی بدهم اگر احمد اینجا بود کار را یکسره میکردم و جواب منفی یا مثبت باو میدادم ولی هرچه فکر میکنم در خود جسارت اقدام بچنین کار خطرناکی را نمی بینم.

آتش رویهمرفته شب خوشی بود و چه خوب شد که جیمز درعین مستی و بی خبری همه چیز را برایم تعریف کرد و پرده از راز مهمی که مدتها مرا سرگردان کرده بود برداشت. او گفت که چگونه پولدار شده است انسان بعضی اوقات در زندگی نامسانلی روبرو میشود که اگر قبلاً تصورش رامیکرد دیوانه میشد همین احمد که در کشتی مرا از مراوده با سایر ایرانیها منع میکرد خودش کالای قاچاق با خود داشت و با کمک شوهرم آنرا بفروش رسانده عجب این مرد عاقله باز و ظاهر سازند چه خوب میتوانند صورت حق بجانب بخود بگیرند و مثل روباه مکاری دیگران را فریب دهند. پنهانمانی دارد. من از این موضوع میتوانم بنحو احسن استفاده کنم و نقشه خود را عملی سازم. باین آتوی قوی که بدست آورده ام ناچارشان خواهم کرد که مطیع اراده و اوامر من باشند. اگر لوسیل باین موضوع بی پردمسلماً احمد را رها خواهد کرد و آنوقت است که این فیس و افاده ای که امروز پیدا کرده و مرا بی اعتنا رها میکنند از سرش خواهد افتاد.

ولی نه بهیچوجه صلاح نیست که لوسیل از این موضوع اطلاع حاصل کند، هر چه باشد احمد با من همخون و هم نژاد است دلم راضی نمی شود که آبرویش را بریزم به علاوه او در حق من بدی نکرده که تیشه را بریشه اش بزنم. عقیده اش اینست که زندگی من با «جان» سرنمیگیرد ولی نمیداند که زندگی با جیمز هم برایم غیر ممکن است.

تنها حربه من باید این باشد که شوهرم را تهدید بفاش ساختن اسرارش کنم تا ناچار مرا اطلاق بدهد اگر راضی بطلاق نشد ماجرا را با احمد میگویم و مسلماً او برای حفظ آبروی خود اینکار را عملی خواهد کرد تا زبان مرا ببندد.

یادش بخیر مادرم. چه قدر مرا نصیحت کرد که از فکر ازدواج با کسی که او را نمی شناسم و نمیدانم مادرش کیست و پدرش چکاره بوده صرف نظر کنم بیچاره پدر بزم که لابد تا حالا از غصه دق کرده است اگر بفهمد که عاقبت شوهرم قاچاقچی از آب درآمده چه خواهد کرد. نمیدانم چرا امشب بیاد پدر و مادر و وطن افتاده ام دلم میخواهد گریه کنم هر وقت مهربانیهای مادرم را بخاطر میآورم بگذشته خود افسوس میخورم. کاشکی یکنفر را داشتم که اسرارم را با او در میان میگذاشتم. دیگر با احمد هم نمیتوانم اعتماد کنم او که بازرنگی و حقه بازی توانست پلیس امریکا و آن دستگاه با عظمت را فریب دهد از کجا که روزی مرا هم فدای پیشرفت خود و انجام نقشه های خطرناک خویش نکند. جیمز هم دیگر قابل اعتماد نیست و نمیتوانم باو اعتماد کنم. هرچه فکر میکنم اگر در دنیا کسی بدرد کسی بخورد باز هم باید پدر و مادر را نام برد و گر نه این مردم فقط روی منافع خویش باهم آشنا میشوند و پایه های دوستیشان را منافع مادی و غرائز جنسی مستحکم میسازد. آرزو هامن این چیزها را نمی فهمیدم و اگر در تهران کسی از جیمز بد میگفت میخواستم دندانهایش را خورد کنم. چه بد چیزی است سادگی و عجله. اگر اینقدر ساده نبودم اگر در ازدواج با جیمز عجله نمیکردم شاید حالا سرنوشت دیگری

داشتیم. حالا میفهمم که تمام معنی بدبخت و بیخس هستم و بهیچکس نمیتوانم اعتماد کنم. از کجا پس از اینکه «جان» هم چندروزی از من کام دل گرفت فراموشم نکند بازهرچه باشد جیمز وضع زندگیم را در تهران دیده و میداند که برای خود آدمی بوده ام ولی «جان» که امروز عاشقانه مرا میپرستد ولی از ایران فقط يك کلمه «برشیا» را آنهم بزرگوار میخواند بخاطر بیاورد و ابتدای تصور میکرد ما ایرانیها وحشی هستیم فردا اگر با من ازدوربیمهری در آید چه خاکی بر سر میتوانم بریزم. اگر مرثی احمد و شوهرم را بازکنم و آنها را تحویل پلیس دهم آیا «جان» بمن اعتماد خواهد کرد.

يكشنبه هشتم آوریل

امروز طبق قرار قبلی باتفاق جان و سوزی وعده ای از دوستانشان که برای اولین بار باهم آشنا شدیم به يك نيك رفته بودیم اینجا چه جاهای دیدنی و تماشایی دارد. بل معلقی که چندین ردیف اتومبیل روی آن حرکت میکند و شاهکاری از صنعت است آدمی را دچار تعجب میسازد و انسان متعجب میشود که این بشر كوچك چه کارهای بزرگی انجام میدهد. مثل اینکه جیمز يك دل نه صد دل عاشق سوزی شده. چه بهتر بگذار او سرگرمی دیگری پیدا کند شاید دست از سر من بردارد. من و «جان» با اتومبیل آبی رنگ «آلن» که متعلق به یکی از دوستان جان بود بخانه لوسیال رفتیم شاید نام محلی که لوسیال واحد ماه غسل را میگذرانند پیدا کنیم و بوسیله تلفن با آنها تماس بگیریم اما هیچکس از آنها خبری نداشت.

«جان» میخواهد «جیمز» را از بین ببرد و دستهای مرا هم بخون آلوده کند، هر وقت فکر آنرا میکنم که بعد از این مرا جنایتکار و خائن خواهند نامید موهای بدنم راست میشود. او میگفت که احمد قبل از رفتن بماء غسل با این نظر موافقت کرده است و تنها راه ازدواج ما اینست که جیمز را نابود سازیم جان از روی يك تصمیم قوی اینطرف را میزد ولی من راضی باینکار نخواهم شد با این وجود میترسم اودریکی از همین يك نيكها کارش را بسازد. خدایا این دیگر چه مصیبتی است که بآن گرفتار شده ام. چرا مردها اینهمه خطرناك و دل سنگند چرا این موجود از خود راضی برای ارضای نفس خود بهر جنایتی دست میزنند. در پشت قیافه حق بجای و ظاهر آراسته مردها باید دیو مخوف و وحشتناك جنایترا جستجو کرد. جیمز جز اینکه میگوید زنم را دوست میدارم و میخواهم با او زندگی کنم چه کرده است که «جان» میخواهد او را از بین ببرد و مراد را تصرف خویش در آورد. درست است که من از شوهرم متنفر شده ام درست است که میخواهم بازورو تهدید از او طلاق بگیرم اما «جان» که تصور میکند اگر بخاطر من مرتکب قتل آن بینوا بشود محبت من با او بیشتر خواهد شد آیا اشتباه نمیکند.

مازنها از فداکاری عشاق خود لذت میبریم ولی در دل بحماقت آنها میخندیم «جان» تا این اندازه حاضر بفداکاری شده و میخواهد انگشتان خود را بخون پیگناهی بیالاید تا مرا آزادانه در آغوش کشد.

اظهار علاقه سوزی بجیمز هم از جای دیگری سرچشمه میگیرد و تمام این چیزها برای آنست که جیمز را بوسیله ای از میان بردارند. جان حرف عجیبی رد و گفت احمد قبل از رفتنش با این اقدام موافقت کرده است بنظر میرسد که این حرف خیلی بیاساس نباشد و منصور برای اینکه مبادا جیمز اسرارش افاش کند خواسته است او را بدست جان از بین ببرد اصلا از روابط صمیمانه «سوزی» با جیمز مشکوکم و بعید نمیدانم که این مارخوش خط و خال را مأمور از بین بردن جیمز کرده باشند.

سوزی مارا برای شرکت در «مون لایت پارتنی» که قرار است فردا شب در باغ زرك «آلن» دوست قدیمش برپا شود دعوت کرد. از قرائن چنین برمیآید که میخواهند در این شب نشینیها کار جیمز را یکسره کنند. «جان» بعد از يك نيك مرا باخود بهتل برد و قریب دو ساعت درباره زندگي آینده مان صحبت کرد و وعده های فریبنده ای داد و عاقبت چنین نتیجه گرفت که با این سرسختی که جیمز دارد چاره ای جز این نیست که او را از بین ببریم. او ضمن صحبتهاش گفت که سوزی همه کارها را به عهده خواهد گرفت و من فقط باید همه جا با او باشم و در اسیر او کمک کنم خدایا مگر قلب مردها را از سنك ساخته اند. اما نه تنها مردها نیستند که دستشان آلوده بخون پیگناهان است. کی باور میکنند که سوزی با آن چشمهای فریبنده و صورت چون

فرشته اش آدمکش و جانی باشد و انگشتان ظریف او بخون آغشته است . جان میگفت که آخر شب پس از اینکه بهیمن مشروب فراوانی خوراندند و آنقدر مست شد که دیگر روی پابند نبود پیشنهاد گردش و قایق سواری خواهد شد و باید با این امر موافقت کنم و دسته جمعی سوار قایقهای متعدده شده بوسط دریا برویم آنوقت سوزی بهیمن را بدریا خواهد انداخت و خود را با وسائلی که قبلاً برایش تهیه دیده ایم نجات خواهد داد . جان برای اینکه مرا مطمئن سازد که اسرارمان فاش نخواهد شد گفت در قایقی که او و آلن خواهند نشست جسم وزنی که بسیم ضمیمه بسته شده حاضر خواهد بود و همینکه سوزی کار خود را آغاز کند سر سیم را بگردن بهیمن خواهند انداخت و در يك چشم برهم زدن بهیمن بقمر دریا فرو خواهد رفت .

وقتی جان در این باره صحبت میکرد من از وحشت می لرزیدم و از من میخواست که با از بین بردن بهیمن موافقت کنم و بمرک شوهرم رضایت دهم ولی از ترس قدرت تکلم نداشتم و متحیر بودم که چگونه او را از این کار باز دارم . من «جان» را دوست میداشتم و عاشقانه از او اطاعت میکردم و با اینکه میدانستم تمام این کارها برای درآغوش کشیدن من انجام میشود باز راضی بمرک شوهرم نمی شدم .

شاید غالب زنها از اینکه داستان عشقشان پیچیده تر و بفرنج تر شود و عاشق برای درآغوش کشیدن آنها با خطرات بیشتری مواجه گردد و فداکاری و از خود گذشتگی زیاده تری از خود نشان دهد خوشحال شوند ولی من نیز از این ماجرا ها در عین حال که لذت میبردم و در خود احساس غرور و نخوتی میکردم سخت بیمناک بودم و هر وقت بیادم میآمد که مرا آدمکش خواهند نامید پشتم می لرزید زیرا به چشم میدیدم که مردم همان قضاوتی را درباره ام خواهند کرد که امروز من درباره سوزی میکنم . جان با تمام چرب زبانیها و وعده و وعیدها بالاخره نتوانست مرا راضی کند و وقتی بکلی از موافقت من ناامید شد پیشنهاد داد که برای گردش از هتل خارج شویم . بدون اینکه فکری درباره اش بکنم یا تردیدی بخود راه دهم پیشنهادش را پذیرفتم اما یک ساعت بعد خود را در اطاقی که راهی بجائی نداشت محبوس یافتیم .

جان با کمال قساوت و بیرحمی بالای سرم ایستاد و کاغذ و قلمی جلوم گذاشت و گفت آنچه را دیکته میکنم باید بنویسی و من که ناچار از اطاعت او بودم سندی که خیانت مرا درباره شوهرم ثابت میکرد و نشان میداد که در توطئه قتل او شرکت داشته ام بخط خود نوشتم و پس از امضاء بدستش دادم «جان» آنرا تا کرد و در جیب ع (شلوار خود جای داد و گفت از این به بعد تو مطیع اراده من خواهی بود و فقط تا ۲۴ ساعت حق خروج از اطاقیکه برایت تعیین میکنم نداری سوزی نیز در این ۲۴ ساعت با تو خواهد بود . در این موقع سوزی وارد اطاق شد و مرا با پارتمانی که در آن نزدیکیها بود بردند و سوزی مثل نگهبانی مواظب کوچکترین حرکاتم بود و با اینکه میدانستم راه بجائی ندارم و در آن دیار جز شوهرم که در آنوقت مسلماً در اختیار آنها بود و نمیتوانستم بفهمم کجاست و چه میکند و شاید او را تا آنوقت از بین برده بودند کسی را نمیشناختم مع الوصف از تماس من با خارج جلوگیری میکرد . اما بهر قیمتی بود توانستم نامه ای با حمد بنویسم و موقعیت خطرناک خود را با او گوشزد کنم . حالا این نامه کی بدست او برسد و آیا برای نجاتم اقدام کند یا او هم با آنها همدست باشد و مرا باین روز سیاه نشانده باشد نمیتوانم الان بهیمن کجاست ، چه میکند ، زنده است یا او را کشته اند خدا میداند اگر او را در این چند ساعت که مرا زندانی کرده اند کشته باشند چه خاکی بر سر کنم و چگونه با «جان» جوان خونخوار و آدمکشی که برای رسیدن به مقصود خود از هیچ جنایتی بیمناک نیست ازدواج کنم . او که چنین سندی از من گرفت و تهدید کرد که از این پس باید مطیع اراده اش باشم با من چه معامله ای خواهد کرد . آنها دیگر باین ترتیب و باین پیش آمد ها زندگسی من و او سر خواهد گرفت و اگر هم سر بگردان ازدواجی که با قتل و آدمکشی آغاز کرد چه صورتی پیدا خواهد کرد .

چرا سوزی اینطور کور کورانه از «جان» اطاعت میکند . بعید نیست که او هم مثل من سندنجنایتی بدست جان داده باشد و حالا وسیله مقاصد شوم او باشد و بیچاره این کارها را از روی اجبار انجام دهد هر چه فکر میکنم باز هم باین نتیجه میرسم که بدون تردید او هم ماجرائی نظیر من دارد و گر نه دلیلی ندارد که دختری باین زیبایی برای خاطر جان خود را در آغوش مردی بیاندازد ، از او دلربائی کند و بعد هم حاضر شود که بدست خود آن مرد بیگناه را که باو جرم محبت و علاقه چیزی نشان نداده از بین ببرد .

کم کم دارم میفهمم که جان هم دست کمی از جوانان سرمایه دار کشور خودمان ندارد آنها هم برای اطفای شهوت و اجرای مقاصد شوم خود چنین بلائی بر دختران بیگناه میآورند و زنان و دخترانی که تحت تأثیر جملات عاشقانه شان قرار نمیگیرند وعده ازدواج میدهند.

حتماً سوزی دختر بیگناهی است که قربانی یکی از نقشه های خطرناک «جان» شده و اجازه ندارد حتی يك كلمه درباه خود بگوید.

بیست و چهار ساعت گذشت و مرا از اطاقی که بمنزله زندانی بود که همه نوع وسائل پذیرائی در آن وجود داشت خارج کردند.

از آن احوال شوهرم را پرسیدم اظهار بی اطلاعی کرد بیچاره «جیمز» دور و زاست از او انری نیست حتماً او را بقتل رسانده اند، چه خوب است که غیبت او را به پلیس اطلاع دهم اما جان مرا تهدید کرد که با سندی که از من در دست دارد مرا متهم بشرکت در توطئه قتل شوهرم خواهد کرد و بزندانم خواهد انداخت.

چاره ای جز این نیست که بمقامات رسمی مراجعه کنم و غیبت شوهرم را با اطلاع آنها برسانم زیرا میترسم اگر دیر بخود بجنبم کار از کار بگذرد و آنوقت است که دست و پا بسته در دمی که جان برایم گسترده است خواهم افتاد و با سندی که از من در دست دارد مرا متهم خواهد کرد که شوهرم را بقتل رسانده ام.

* * *

این بود قسمتهائی از دفتر خاطرات هائده که بدست پلیس افتاده و آنرا برای ترجمه بمن دادند و در غالب صفحات آن از من و همسر عزیزم لوسیل در آن اسم برده بود.

وقتی یادداشتها را ترجمه کردم و روی میز باز پرس گذاشتم باز پرسى از من آغاز شد و من که بی تابانه میخواستم از پایان ماجرای جیمز و هائده و جان مطلع شوم و بدانم که کار بکجا کشیده است از باز پرس پرسیدم آیا جیمز را کشته اند. هائده کجاست؟ بقتل رسیده؟ جان دستگیر شده؟

اما باز پرس بدون اینکه کوچکترین پاسخی بمن بدهد و مرا از حیرت نجات بخشد تحقیقات خود را شروع کرد و یادداشتها را که ترجمه کرده بودم پس از مطالعه جلوم گذاشت و گفت آنچه را که مربوط بشماست و مورد تصدیقتان است علامت مثبت بگذارید و هر جا که بنظرتان خلاف واقع میرسد علامت منفی بگذارید.

بار دیگر یادداشتها را که خودم ترجمه کرده بودم بدست گرفتم و این بار با دقت روی هر جمله ای مدتی فکر میکردم و علامتی میکذاشتم. معلوم بود که انکار من فایده ای ندارد و همه چیز روشن شده است و پلیس بکلیه جریانات پی برده و آزادی من امکان پذیر نیست. و در همین موقع که من روی جمله ای که مربوط بخودم بود فکر میکردم در اطاق باز شد و پیشخدمتی وارد شد و نامه ای را که در پاکتی بود بدست باز پرس داد. باز پرس اوها را درهم کشید و لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس روبه پیشخدمت کرد و گفت داخل شوند. همینکه در اطاق باز شد افسر عالی رتبه ای با بدرون اطاق از پرسى گذاشت و من هنوز قیافه او را درست «ورانداز» نکرده بودم که سراپایم مرتعش شد و از فرط خجلت بروی میزی که جلوم بود خم شدم و سرم را بروی دستم گذاشتم تا چشمم بتازه واردین نیافتد زیرا همسر دلبند و پدر زنم را در اطاق باز پرسى دیدم که برای نجاتم آمده بودند.

لوسیل که از غیبت من متوحش شده بود در صدد تحقیق برآمده و اطلاع یافته بود که مرا توقیف کرده اند و برای نجاتم متوسل بپدر خود شده و پیرمرد محترم را وادار کرده بود که دست بدامن افسر عالی رتبه ای که نفوذ فوق العاده ای در مقامات دادگستری و پلیسی داشت بشود. ولی آنها هنوز نمی دانستند که مرا بچه علت و بچه اتهامی دستگیر کرده اند. و تصور میکردند که تصادم اتومبیل یا چیزی نظیر آن موجب گرفتاریم شده است.

پدر لوسیل با باز پرس مشغول صحبت بود و من که از خجلت سرم را بروی میز تکیه داده بودم بخود جرات دادم و آهسته آهسته سرم را بلند کردم و خجلت زده دست همسرم را که در کنارم ایستاده بود گرفتم و گفتم مرا ببخش. لوسیل که هنوز از قضیه کاملاً اطلاع نیافته و نمیدانست مرا بچه اتهامی بروی صندلی مجرمین نشانده اند دستی بشانم زد و گفت غصه نخور عزیزم همین حالا پدرم تو را آزاد میکند و سپس در کیف خود را باز کرد و کارت دعوتی را بمن نشان داد و گفت شب یکشنبه شب نشینی بزرگی بافتخار برادر پادشاه ایران که تازه باینجا آمده

برپا میشود ومانیز دعوت داریم .

در آن موقع یکی از شاهپورها بلوس آنجلوس آمده بود و بافتخارايشان شب نشینی بزرگی برپا شده و جمعی از رجال و معارف برای آشنائی دعوت شده بودند که منجمله پدر زن من نیز جزء مدعوین بود و بخاطر او میزبان کازنی هم بعنوان من و لوسیل ارسال داشته بود که آن کارت راهم سرم بمن نشان داد و چون قبلاً خود را يك شاهزاده شرقی معرفی کرده بودم او اصرار داشت بداند که من باشاهپور چه نسبتی دارم . من بدبخت که بآینده وحشتناك خود می اندیشیدم و چیزی که اصلاً هوش را هم نداشتم شرکت در شب نشینی بود متعجب ماندم که چه جوابی بدهم و چگونه باو حالی کنم که بابا در شاه ایران نسبتی ندارم . عاقبت با مقدمه و طول و تفصیل گفتم که من از شاهزادگان قدیمی ایرانم که اجدادم در ایران سلطنت میکرده اند و آخرین آنها از سلطنت خلع شده است . لوسیل که از پی بردن باین مطلب تا اندازه ای ناراحت شده بود و تا آن موقع تصور میکرد که از نزدیکان شاهپور هستم گفت بهر حال باید در این شب نشینی حضور یابیم و توطوری رفتار کنی که دوستان من که آنجا حضور دارند تصور نکنند باشاهپور نسبت نزدیک داری زیرا من بآنها اینطور گفته ام . در تمام مدتی که بالوسیل مشغول صحبت بودم با گوشه چشم حرکات پدر زنم را بدقت مینگریستم و وقتی باز پرس باو گفتم که مرا بچه اتهامی دستگیر کرده اند بیچاره پیر مرد مثل طشت خون تا کردن قرمز شد و نگاه فضا بیناکی بمن افکند ، از نگاههای او بکلی خود را با ختم و از خجلت خیس عرق شدم . درست در همان موقع دیوارهای بلند زندان بیاختیار در برابر چشمم مجسم گردید لوسیل متوجه تغییر حالت پدرش نشد و ازدیدن وضع من نیز خوشحال بود زیرا تصور میکرد شوهرش آنقدر آدم خوب و خجولی است که بعلمت يك تفصیر کوچک و يك گرفتاری مختصر که فقط منجر بتحقیقات ساده ای شده اینطور از خجالت عرق میریزد لوسیل اینقدر ساده و خوش قلب بود که وقتی مرادید بکلی فراموش کرد راجع بعلمت توقیفم تحقیقاتی بعمل آورد و اینکار را بعهده پدرش گذاشته منتظر لحظه ای بود که باتفاق از توقیفگاه خارج شویم .

مذاکرات مستر لیدی با باز پرس کم کم طولانی شد و در این موقع باز پرس که مدتی سرپا ایستاده و خسته شده بود حرکتی کرد و با دست خود تکه ای را فشار داد و من ناگهان تصور کردم دیوارهای اطلاق جلو چشمم میچرخد ولی این حالت خیلی طول نکشید و همینکه باطراف نمود نگاه کردم خود را بالوسیل در اطلاق کوچکی تنها یافته ام . تامدتی از فرط تعجب باطراف نگاه میکردم و بیاد سن گردان تماشاخانه ها افتادم که بایک حرکت میچرخد و بالا و پایین میرود معلوم بود و وضع ساختمان اطلاق طوری است که من هم رادر مواقع لازم بدون اینکه از جایش حرکت کند بامیز و نیمکت مخصوص باطابق دیگر منتقل میکنند .

مدتی من و لوسیل در اطلاق کوچکی که بی شباهت به بازداشتگاه یازندان مجرد نبود و راه بجائی نداشت تنها ماندیم و من نزدیک بود از عصبانیت و وحشت فریاد بزنم زیرا بچشم میدیدم که همسرم راهم عمل توقیف کرده اند . اما لوسیل با خاطری آسوده سؤال میکرد که در شب نشینی بایک شاهزاده ایرانی چگونه باید رفتار کرد و آیا در این شب نشینی رقصهای شرقی هم خواهد بود و من میتوانم در همین مدت کوتاه يك رقص شرقی باو بیاموزم . در این گیر و دار بار دیگر نیمکتی که روی آن نشسته بودم چرخشی خورد از حرکت هوای اطراف احساس کردم که بطرف بالا صعود میکنم و لحظه ای طول نکشید که مجدداً خود را در برابر باز پرس یافته ام . این بار اثری از پدر لوسیل و افسری که پا او بود نیافتم و باز پرس بجای اینکه تحقیقاتی که از من میکرد دنبال کند لوسیل را سؤال پیچ کرد و پرسید از کجا باین جوان آشنا شدید ؟ کی او را بشما معرفی کرد ؟ چند وقت است باهم ازدواج کرده اید ؟ هاید و جیمز را میشناسید ؟ «جان» بشما چه نسبتی دارد ؟ سوزی با «جان» از کی آشنا شد ؟ لوسیل که نمیدانست باز پرس چرا از او بازجویی میکند شمرده و خیلی واضح بسوالات باز پرس پاسخ میداد . و در دنبال یکی از جوابهای خود از باز پرس سؤال کرد چرا از من چنین سؤالاتی میکنید و آیا ممکن است بفرمائید جان و هاید و جیمز کجا هستند . باز پرس سری تکان داد و خنده ای کرد و گفت الان هاید را باینجا میآورند .

لحظه ای بعد هاید را وارد اطلاق کردند و همینکه او چشمش برفتاد بی اختیار شروع بگریستن کرد و تامدتی قطرات درشت اشك مثل دانه های باران بروی گونه اش فرو میریخت .

من ازدیدن هاید از یکطرف خوشحال شده بودم که خطری متوجه جانم نشده و زنده است و از طرف

دیگر عصبانی بودم که چرا با آن یادداشت‌های کذائی سند غیرقابل انکاری که دال بر محکومیت من و شوهر اوست بدست مأمورین سپرده و نیدانستم با او چگونه صحبت کنم ولی بهر حال تحت تأثیر گریه‌ها و ناله‌های غم‌انگیزش دلم برحمت آمد. من و او هر دو همدرد بودیم. هر دو گرفتار زندان و پلیس شده و آزادی خود را از دست داده بودیم فقط فرقی که باهم داشتیم این بود که من آبروی خانواده محترمی را هم از بین برده و آنها را لکه دار می‌کردم ولی هاید را کسی نمیشناخت و تازه اگر محکوم میشد و مدتی در زندان بسر میبرد بعداً میتواندست بنیویورک برود و بزندگی با جیمز ادامه بدهد بدون اینکه کسی از آنچه بر سرش آمد، اطلاعی حاصل کند.

لوسیلا از دیدن هاید در آن حال خیلی بو حشت افتاد و تازه میرفت که با اهمیت موضوع پی ببرد باز پرس با وجود قساوت قلبی که معمولاً قضات دارند و کمتر از گریه و زاری منتهی متأثر میشوند سخت متأثر شد و پس از اینکه او و لوسیلا را باهم مواجهه داد و سوالات کوتاهی از لوسیلا کرد دستور داد سوزی را هم بیاورند من تا آنوقت آن دختر زیبا را ندیده بودم وقتی «سوزی» وارد شد برخلاف هاید خیلی خونسرد و آرام صمیمانه با لوسیلا احوالپرسی کرد و دست داد. از رفتار آنها معلوم بود که سابقه آشنائی باهم دارند. قبل از اینکه باز پرس لب بسخن بگشاید رو با او کرد و گفت آقای باز پرس همانطور که گفتم یکبار دیگر هم تکرار میکنم که «جان» یکی از پست‌ترین افرادی است که برای فریب دختران از هیچ جنایت و حشمتناکی روگردان نیست او پس از اینکه مرا فریب داد و شوهرم را از دستم گرفت مجبورم کرد نامه عاشقانه‌ای را امضا کنم و سپس وادارم می‌کرد که برای بدام انداختن دخترانیکه مورد توجهش بودند فعالیت کنم و جنایات متعددی بدست من انجام داد که آخرین نقشه‌اش قتل جیمز بود و بترتیبی که سابقاً توضیح دادم کار باینجا کشید و من که برای حفظ حیثیت و آبروی خود مدت‌ها هرسختی و مصیبتی را تحمل کرده بودم اعتراف میکنم که آلت مقاصد شوم او بوده‌ام. ولی آنشب وقتی مرا مأمور از بین بردن جیمز کرد بمحض اینکه طبق قرار قبلی جسم و زین را بدریا افکند تا من حلقه‌ای را که بآن منصل بود بگردن جیمز بیافکنم بایک حرکت سریع حلقه‌ها را بگردن خودش انداختم و بایک حمله سریع او را از قایق بدریا پرت کردم تا سزای جنایات خویش را به بیند. من بجرم خود اعتراف میکنم و قسم یاد میکنم که هیچک از اشخاص حاضر در این جریان مداخله‌ای نداشته‌اند سوزی مثل ناطق زبردستی صحبت میکرد و ماهمه ساکت بودیم.

باز پرس گفته‌های او را تأیید کرد و گفت اکنون این متهمین را آزاد میکنم ولی شما باید عملیاتی را که براه‌نمایی و کمک (جان) انجام داده‌اید تشریح کنید. اما سوزی مثل اینکه اسرار مهمی را میدانده ولی نمیتواند آن اسرار را فاش سازد چشمش را بنقطه نامعلومی دوخت و بفکر فرود رفت و در جواب باز پرس سکوت کرد. در اینموقع متوجه لوسیلا شدم که مات و متحیر دهانش از فرط تعجب بازمانده و (سوزی) را تماشا میکند و آثار حزن و اندوه از قیافه‌اش نمودار است زیرا او تازه از مَرک (جان) نامزد سابق و پسر عمه خود مستحضر شده بود بهلاوه باور نمیکرد (سوزی) که سالها با خانواده او دوست و معاشر بوده و با (جان) روابط صمیمانه داشته اینطور در برابر باز پرس بجنایت خود اعتراف کند و پسر عمه خود را نیز متهم سازد.

(سوزی) دختر مرد محترمی بود که همه او را میشناختند و هیچکس نمیتوانست باور کند که چنین دختر زیبا و تحصیل کرده‌ای مرتکب جنایات و حشمتناکی که بآن اعتراف میکرد شده باشد. بهر حال تحقیقات آنروز مدتی دیگر بطول انجامید و باز پرس من و لوسیلا را که پدرزنم ضمانت‌نامه را کرده بود آزاد کرد و بما اخطار کرد که ساعت ۹ صبح روز بعد در اطلاق او حاضر شویم و همچنین بهایده که بی‌تقصیر بود گفت شما هم باید فردا مقارن ساعت ده صبح حضور یابید.

اما من که میدانستم تحقیقات بعدی بیشتر در اطراف موضوع قاچاق دور میزند و هلت اینکه جیمز را با طلاق باز پرس نیاورند همین امر بود که من و او باهم تباخی نکنیم تکلیف خود را دانستیم و همانروز زن زیبا و نازنین خود را که آرزو داشت در شب نشینی مجللی که بافتخار شاهزاده ایرانی برپا میشد شرکت کند تنها گذاشتیم و با اینکه میدانستم فرار از چنگ مأمورین زبردست پلیس کار دشواری است دل بدریا زدم و تصمیم

بفرار از لوس آنجلس گرفتم .

جای تردید نبود که باز پرس زبردستی که با آن مهارت همه چیز را کشف کرده بود مرا وادار به اعتراف میکرد و اگر ساعت ۹ صبح خود را با و معرفی میکردم ترتیب کار را طوری میداد که دیگر راهی برای نجاتم باقی نماند . درست است که مستر لیدی سفارشم را کرده بود اما از ظاهر امر چنین برمیآمد که نتیجه سفارش او فقط این باشد که موقتاً تا محاکمه جیمز بیابان نرسیده بقید کفیل آزاد شوم و بهترین راه این بود که با هواپیما یک ساعت ۷ صبح آنروز بطرف نیویورک حرکت میکرد لوس آنجلس را ترک کنم .

اما مسافرتم با آن وضع ساده بنظر نمی رسید و بعید نبود که پلیس مواظب من باشد و لوسیالیک پیش خدمت ایتالیایی داشت که هر چند وقت یکبار برخصی میرفت و چند روز مرخصیش را در خارج از لوس آنجلس میگذراند . قیافه او تا اندازه ای بمن شبیه بود . آن شب او وسائل سفرش را تهیه کرده و خیال داشت ساعت ۷ حرکت کند بلیط او را با رضایت خودش گرفتم و یکی از لباسهایش را هم پوشیدم و کلاهی هم بشکل کلاهی که او بر می گذاشت تهیه کردم و خود را با فرودگاه رساندم ولی موقعیکه خواستم سوار هواپیما شوم پلیس آهسته در گوشم گفت آقای احمد شما طبق تعهدی که سپرده اید نمیتوانید به خارج مسافرت کنید و از سوار شدن من به هواپیما جلوگیری کرد . ناچار شرمند و خجل سر بزرانداختم در این موقع آرزو داشتم که زمین دهان باز کند و مرا ببلند ببرد اگر لوسیال مرا با آن شکل و لباس میدید و پی میبرد که میخواسته ام با هواپیما آنهم با لباس مبدل بدون اطلاع او مسافرت کنم مسلماً مرا از پیش خود میراند او پس از اطلاع از بی آبروییهایم که کرده بودم و پس از اینکه پدر پیرش را وادار کرده بود جلوی باز پرس ساعتی روی پا بایستد تا مرا آزاد کند دیگر انتظار چنین حرکتی را نداشت و بیچاره تمام فکرش متوجه این بود که با چه لباسی در شب نشینی شرکت کند تا از دیگران برازنده تر باشد و مخصوصاً از اینکه من شرقی و هموطن کسی بودم که بافتن خارش شب نشینی بر پا شده و بالطبع مورد توجه و محبت واقع میشدم سراز پا نیشناخت و مثل این بود که این گرفتاریها و موضوع «جان» را فراموش کرده است . وقتی فرودگاه را ترک گفتم یکسر باطاق خود رفتم و لباسهایم را عوض کردم و چون ساعت ۹ ناچار بودم خود را بباز پرس معرفی کنم آماده رفتن شدم و درست یک دقیقه بساعت ۹ باقی بود که پشت در اطاق باز پرس رسیدم .

همینکه وارد شدم جیمز را دیدم که کارش تمام شده و در گوشه ای نشسته است باز پرس آنچه را باید از او پرسد پرسیده بود . جز اعتراف چاره ای نداشتم زیرا جیمز همه چیز را گفته بود و برائت نوشته های هاید دستگاه پلیس آمریکا موفق بکشف باند بزرگی از قاچاقچیان که سالها در تعقیب اعضاء آن بودند شده و از این لحاظ جایزه بزرگی هم بهایده تعلق میگرفت . جیمز نیز فقط بعلمت شرکت بامن در فروش کالای قاچاق مورد تعقیب واقع شد و اگر پولهای را که از این راه نصیبش میشد میپرداخت و مقداری از پولی که بعنوان جایزه عاید میشد روی آن می گذاشت و تحویل میداد آزاد میشد و در این میانه تنها من بودم که اوضاع و احوال نشان میداد همه کارها را بشخصه انجام داده و کالای قاچاق وارد کرده ام . از سؤالات باز پرس معلوم شد که جیمز حتی ملاقاتی را که من با دانشجوی هموطن خود آنروز در مهمانخانه کرده بودم تعریف کرده است و این حرف او گرچه باز پرس را بمن بدین کرد و او را باین اندیشه واداشته بود که ما یک دسته قاچاقچی ایرانی و دزدان زبردستی هستیم که با مهارت باین کار مشغولیم مع الوصف راه فراری برایم باز میکرد و آن این بود که ادعا کردم بر حسب تصادف یکی از چمدانهای آن عده را جزء اثاثیه ما آوردند و من بطمع استفاده از اشیاء درون چمدان آنها باز کردم و بسته های قاچاق را در آن دیدم که بکمک جیمز بفروش آن اقدام کردیم . بهر حال تحقیقات از من چندین ساعت طول کشید و عاقبت باتمام سفارشان که پدر زنم کرده بود مرا سه سال حبس و پرداخت پنجاه هزار دلار (معادل ۱۶۰ هزار تومان پول خودمان) جریمه نقدی محکوم کردند . و آزادی جیمز هم موکول بپرداخت ۴۰ هزار دلار جریمه نقدی شد که چون بیش از نصف این مبلغ پول در اختیار نداشت زندانی شد .

آنروز هاید که با ترس ولرز آمده و نیدانست عاقبت چه سرنوشتی خواهد داشت و قفسی دانست که نوشته‌هایش موجب کشف قضیه مهمی شده و مبالغی بعنوان جایزه نصیبش خواهد شد از بس خوشحال شده بود از باز پرس تقاضای آزادی شوهرش را کرد و از جایزه خود در ازاء جریزه نقدی جیمز صرف نظر کرد و زن و شوهر را آزاد کردند و من بدبخت بزندان افتادم .

اما جان را که تا آنوقت تصور می کردم دیگر اثری از او باقی نیست و بقر دریا فرو رفته است پلیس در حین سقوط بدریا نجات داده بود.

قضیه جان از اینقرار بود که چون از مدتی قبل پلیس باو سوء ظن پیدا کرده بوده جادر تعقیبش بوده و میخواست در حین ارتکاب جرم دستگیرش کند سوزی ه مجرمانه پلیس گزارش داده بود که این جوان که ظاهری آبرومند دارد جنایتکار خطرناک است و بهمین مناسبت شب که خیال داشته اند جیمز را بدریایاندازند و سوزی باز بردستی جان را بدریا سرنگون کرده بود پلیس باو مایل کافی برای نجات غریق همه جا قایق آنها را تعقیب میکرده است و چون تقدیر این بود که او زنده بماند و بجنایات خود اعتراف کند و سزای عملیات وحشیانه خود را ببیند نجات یافته بود و بعدها محاکمه اش جریان یافت و در محکمه ضمن اظهارات خود بلائی راهم که بسر یک دختر دانشجوی ایرانی آورده بود اعتراف کرده و گفت عاقبت آن دختر بخت برگشته ایرانی که از یک خانواده محترمی بود و من در اینجا از ذکر نامش خودداری میکنم اقدام بخودکشی کرد.

محاکمه جان سروصدائی در لوس آنجلس برپا کرد و همه روزه عده زیادی برای تماشا میآمدند و من و سوزی نیز در تمام مدتیکه محاکمه او جریان داشت جزء متهمین برصندلی مخصوصی فرار می گرفتیم و چون هدهای از ایرانیهای مقیم لوس آنجلس اطلاع یافته بودند که پای یک ایرانی در کار است غالباً برای تماشا میآمدند و همینکه «جان» ضمن اعترافات خود گفت یک دختر دانشجوی ایرانی بر اثر اقدامات او اقدام بخودکشی کرده است ایرانیهای آنجا همه تشنه شنیدن مطالبی درباره او شده و بایصبری منتظر بودند که او یا سوزی ماجرای دختر ایرانی را بیان کنند . ولی از همه اسف انگیز تر وضع من بود که از یکطرف ایرانیها تصور میکردند در ماجرای «جان» و یک دختر ایرانی دخالت داشته ام و از طرف دیگر چون در آنجا یکمرد ناشناس بودم و همسرم نیز دوستان و آشنایان بیشمار داشت همه چشمها متوجهم بود و همه میخواستند بدانند عاقبت کار من و لوسیل بکجا خواهد کشید و ماجرای آن دختر ایرانی که اقدام بخودکشی کرده چه بوده است .

احمد دنباله یادداشتهای خود را اختصاص بجریان محاکمه (جان) داده و نوشته است که چگونه این محاکمه انجام شد و آن جوان هیاش و جنایتکاری که غالباً دختران زیبارا بدام میانداخته و آنها را وسیله فریب زنان و دختران دیگر قرار میداده است در دادگاه از خود دفاع میکرد و چون این قسمت از یادداشتها را من بد نظر میرسد مادر اینجا مجدداً سرگذشت هاید را که بعد از نجات از زندان دچار مصیبتها و گرفتاری های بیشماری شده است از زبان خودش برای خوانندگان نقل میکنیم :

دنباله یادداشتهای هاید

هایده درباره زندگی خود بعد از نجات از زندان نوشته است . آنروز که حکم آزادی جیمز را دادند و من از جنایات (جان) اطلاع یافتم بانظر دیگری بشوهرم نگاه میکردم بار دیگر باو محبت و علاقه خاصی پیدا کرده بودم و مثل این بود که خاکستری که روی عشقهای گذشته ام را پوشانده بود عقب میرفت و حرارت تازه ای بمن میبخشید . جیمز همان جیمزی که یکروز از عشقش دیوانه بودم و روز دیگر از او تنفر داشتم و وسائلی برانگیختم که طلاقم بدهد دوباره در دلم جایی برای خود باز کرده بود و بنظر میرسید که حوادث و اتفاقات زندگی ما را بهم نزدیکتر ساخته است . محبتی که این بار بجیمز پیدا کرده بودم یک محبت بیآلایشی بود که موقعیت زندگی و جاه و جلال و ثروت پایه آنرا استوار نمیساخت . علی الخصوص از وقتی که دانستم احمد بمن دروغ گفته و دست بکار فروش قاچاق شده و در این راه شوهر مرا با خود همدست کرده تنفر خاصی نسبت باو پیدا کرده بودم . من که یکروز احمد را یکانه پشت و پناه خود میدانستم و باو امید ها داشتم . من که

خیال میکردم اگر روزی باشوهرم دعوا کردم او وسیله رفع اختلاف ما خواهد شد وقتی دانستم که در چه راههایی قدم برمیدارد از او بیزار و متنفر شدم . او این اواخر متکبر و از خود راضی شده . در صورتیکه اگر من نبودم هرگز با لوسیل آشنا نمیشد و اینهمه غرور و نخوت بسراغش نبرفت . بهر حال شاید همین حرکات او موجب شد که بار دیگر قدر شوهرم را بدانم و از او بخواهم که صمیمانه باهم زندگی کنیم .

آنروز تصمیم داشتیم که برای ادامه زندگی و برای اینکه از سروصدا و هیاهوی که دچار آن شده بودیم رهایی یابیم لوس آنجلس را باهمه زیباییهایش برای لوسیل و شوهرش بگذاذیم و باتفاق شوهرم به نیویورک برگردیم و در آنجا زندگی جدید خود را آغاز کنیم ولی بعضی اینکه از مهمانخانه ی که در آن ناهار صرف کرده بودیم با بیرون گذاشتیم شخصی مؤدبانه جلوما ایستاد و کارتی را بدست شوهرم داد شوهرم همینکه چشمش بنوشته های روی کارت افتاد رنگ از صورتش پرید و در جواب سئوالی که از او کردم سکوت کرده و دست مرا گرفت و با آورنده کارت گفت بسیار خوب برویم . من متحیرانه با آورنده کارت مینگریستم ولی او بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد اتومبیلی را که در کنار پیاده رو انتظار مارا میکشید نشان داد و شوهرم بتیمیت از او مرا باخود بطرف اتومبیل برد از قیافه مردی که کارت را آورده بود چیز تازه ای خوانده نمیشد ولی قد بلند و اندام ورزیده و سینه پهن او نشان میداد که نباید آدمی عادی باشد علی الخصوص که پشت رل اتومبیل هم راننده ای قوی و ورزیده انتظار مارا میکشید دلم نمیخواست پام را بدرون اتومبیل بگذارم ولی نمیدانم نگاههای آنشخص چه تأثیری داشت که قدرت تکلم را از من و شوهرم سلب کرده بود .

وقتی سوار اتومبیل شدیم و راننده بسرعت بحرکت ادامه داد بخود جرأت دادم و از او که در فکر فرو رفته و یک کلمه حرف نمیزد پرسیدم مارا بکجا میبرند ؟ اوفقط یک کلمه جواب داد . نمیدانم .
برسیدم این شخص کیست باز هم گفت نمیدانم .

ترس و وحشت بر من مستولی شده و نزدیک بود فریاد بزنم اما راننده اتومبیل که در آئینه جلو کاملاً مواظب حرکات ما بود لب بسخن کشود و گفت مواظب باشید که کوچکترین عکس العمل شما مساویست با مرك هر دو تان و چون اضطراب بی اندازه مرا احساس کرد شروع بصحبت کرد و گفت اگر از او امر ما اطاعت کنید کوچکترین گزند ی بشما وارد نخواهد آمد من که رفته رفته براضطرابم افزوده شده بود باعصبانیت و خشم گفتم پس چرا نمیگوئید که ما را بکجا میبرید و رو بشوهرم کردم و گفتم روی کارت چه نوشته بود در اینوقت راننده اتومبیل برفیقش گفت خانم را ناراحت نکن و کارت را باورده بخواند . من کارت را گرفتم و اول باسم صاحب آن نظر انداختم روی کارت نوشته شده بود فوراً سوار اتومبیلی که در انتظار شماست بشوید و مواظب باشید که اگر عکس العملی از خود نشان بدهید و بخواید پلیس را خبر کنید کشته خواهید شد . خواستم صاحب کارت را بشناسم ولی پشت کارت فقط سه حرف اختصاری (اس-ام-جی) که بعدها دانستم علامت اختصاری تشکیلات کانگسترهای خطرناکی است نوشته شده بود .

میخواستم از وحشت فریاد برآوردم ولی قادر نبودم . سرم را با اتومبیل تکیه دادم ، پیش چشم سیاهی میرفت . شوهرم مثل یک مجسمه سنگی بدون اینکه بیشتی اتومبیل تکیه دهد راست و محکم نشسته و حتی سرش را هم تکان نمیداد و مثل این بود که جرئت نمیکرد باطراف نگاه کند .

یکربع ساعت بسرعت خیابان های متعددی را طی کردیم و عاقبت جلوساختمان عالی و مجللی که دو دربان قوی البینه جلو آن کشیک میدادند اتومبیل توقف کرد و پیاده شدیم . وضع ظاهری آنجانشان میداد که مردمانی عادی نیستند آنها مارا راهنمایی کردند و وارد عمارتی اسرار آمیز شدیم که کربدورهای متعدد و پیچ در پیچ آن آدمی را گیج می کرد .

مارا بیک اطاق کوچک که در گوشه آن چند صندلی تخته ای گذاشته شده بود بردند و مستحفظینی که با مسلسلهای سبك مسلح بودند برای محافظت ما گذاشتند . شوهرم مثل این بود که از برخورد با این مستحفظین وحشت نکرد و همه چیز را بمحض دریافت کارت خوانده بود . اما من دقیقه بدقیقه برتعجبم افزوده میشد . طولی

نکشید که در اطلاق باز شد و شخصیکه معلوم بود ست ریاست بر سایرین دارد وارد اطلاق گردید و قبل از اینکه با «جیمز» حرفی بزند اشاره بمن کرد و گفت خانم بی احتیاطیهای شما موجب شده است که رئیس وعدهای از رفقای مادستگیر شوند و سپس رو بجیمز کرد و گفت آخر مرد حسابی مگر انسان عاقل هم اسرار زندگی خود را بازنش در میان میگذارد که اینطور گرفتار شود. وبعد دنباله صحبت را چنین ادامه داد: فعلا شما باید خدا را شکر کنید که آزاد شدید و ما نیز برای آزادی رئیس و رفقای خود اقدامات لازم را کرده ایم ولی لابد میخواهید بدانید که چرا شما را اینجا آورده ایم. این امر بزودی روشن خواهد شد فعلا دستور میدهم وسایل آسایش در اختیارتان بگذارند و شما همینجا باما زندگی خواهید کرد زیرا برای جبران ضرریکه بما زده اید بوجودتان احتیاج داریم. من و «جیمز» در تمام مدت سکوت کرده و در حقیقت بکلی خود را باخته بودیم و نمیدانستیم عاقبت کار چه خواهد شد ولی آنشخص که بعداً فهمیدم اسمش «کلارک» است و معاون دسته قاچاقچیان است که رئیس آنها توقیف شده و موقتاً سمت ریاست بر رفقای خود دارد گفت ما باید در اینجا توقیف باشیم و وقتی در صدد اعتراض برآدم و گفتم چرا آزادی را از ما سلب میکنید و بچه حقی میخواهید ما را زندانی کنید باملایمت و خونسردی جوابداد: خانم هرکس دیگر بجای ما بود سزای شما را بوضع بدی میداد ولی ما اینقدر عاقل هستیم که جبران خساراتی را هم که بما وارد آورده اید بنحو دیگری بکنیم مطمئن باشید که از همکاری باما ضرر نخواهید برد.

از آنروز من و شوهرم عضو باند دزدان و قاچاقچیان خطرناکی که کارشان آدم کشی و دزدی بود و روزی میلیونها از این راه استفاده میکردند شدیم و همان روز موقعیکه ما را بطرف ساختمانی که در گوشه ای دور دست قرار داشت میبردند من ناظر اولین جنایت آنها بودم که در برابر چشم دختر زیبایی را با گلوله های مسلسل که صدای آنها شنیده نمیشد از پای درآوردند منظره دلخراش جان دادن دختری زیبا که بدنش با گلوله های مسلسل سوراخ سوراخ میشد و خون از آن فواره میزد برای منکه تا آنروز چنین منظره راننده بودم بقدری تائرا انگیز بود و بطوری نگاههای استرحام آمیز دخترک مرا ناراحت کرد که جلو چشمانم را گرفتم و بعداً هم تا مدتی اشک میریختم و از همینجا بود که بدرجه قساوت کسانی که ناچار بودیم از آنها اطاعت کنیم پی بردم بعداً که درباره آن دختر تحقیق کردم معلوم شد آن بیچاره دختر یکی از میلیونرها بود آن دسته سارقین او را ر بوده و پدرش را تهدید کرده بودند مبلغ هنگفتی برای استرداد آن دختر برایشان بفرستد و چون پدر سرسخت آن دختر بتقاضای آنها ترتیب اثر نداده بود برای عبرت سایرین و ایجاد وحشت در میان میلیاردرها و سرمایه داران او را با آن وضع بقتل رسانده و بعداً جنازه سوراخ سوراخ دخترک را بخانه پدرش برده و در روی تخت خواب خوابانده و این حادثه موجب شد که سایرین حساب کار خود را بکنند طولی نکشید که من بزندگی بادرزدان خو گرفتم و تقریباً این زندگی برایم عادت شده و یکی دو ماموریت کوچک بمن محول گردید ولی یکروز «کلارک» مرا صدا زد و ماموریت بزرگی بمن داد و آن این بود که از لوسیل دعوت کنم تا باهم نهار بخوریم و او را از خیابان مخصوص عبور دهم که مامورین کلارک بتوانند لوسیل را ببرایند کلارک میگفت جایزه این ماموریت ده هزار دلار است که بعضی اجرای عمل بمن خواهند پرداخت.

دستهای من رفته رفته بخون آلوده میشد و خواه ناخواه در ردیف یکمشت جنایتکار خطرناک درآمدیم که بایستی کورکورانه از آنها اطاعت کنیم. روزی نبود که فرزند بیگناه يك میلیونری را نربایند و بولی از پدر او نگیرند این کار برای آنها خیلی عادی و ساده بود. آنها کارشان تنها بودن اشخاص متمول و فرزندان آنها نبود. هر وقت اقتضا میکرد يك مؤسسه را غارت میکردند و یادستگاهی را بکلی از بین میبردند. تشکیلات منظم و مرتب آنها بقدری وسیع بود که گاه بگاه بعضی افسران پلیس و بعضی پاسبانها و سرپاسبانها بدانجا میآمدند و حتی بمعاون گزارش میدادند که اتومبیل حامل چندین هزار دلار امشب ساعت ده از فلان خیابان عبور میکند و محافظین آن فقط دو نفر یا چهار نفر هستند که مسلح با سلاحه کلت هستند آنوقت بود که معاون، یکدسته ده دوازده نفری را مأمورین اتومبیل میکرد و چه بسا اتفاق میافتاد که آنها بدون زد و خورد موفق میشدند اتومبیل را متوقف کرده

ورائنده و همراهانش را فریب داده ائومبیل و محتویاتش را بر بایند و اگر اتفاقاً با مقاومتی روبرو میشدند با سلاح خطرناک و بی صدائی که داشتند هر کس جلو شان میآمد همدنش قرار میدادند و عاقبت مقصود خود را عملی میکردند. من که از عظمت اداره پلیس آمریکا چیزها شنیده بودم و قدرت تشکیلات آنها را میدانستم یکشب وقتی دیدم رئیس پلیس محل ، پیش معاون آمد و صحبتهای زیادی درباره سرقتهائی که شده بود کرد و سهم خود را گرفت و رفت و پس از او چند پاسبان و سر پاسبان بهمین ترتیب از معاون انعام خود را دریافت داشتند بی اختیار بیاد دستگاه شهربانی خودمان و بعضی از افسران و پاسبانان افتادم اما میان این دودسته تفاوت از زمین تا آسمان است . پاسبانان کشور ما شاید در ماه حقوق و در آمدشان با آن مقدار نرسد که شکم خود را با نان خالی سیر کنند و حقوق یک افسر شهربانی با مجموع مزایایش آنقدر نیست که بتواند لباس و کرایه منزل و غذای او را تأمین کند .

اما پلیس آمریکائی با آنهمه مزایا و احترام و پس از مدت ها تحصیل ، وقتی با دزدان همکاری کند موجب حیرت و تعجب میشود . و تازه می فهمیدم که تاجه اندازه در قضاوت اشتباه کرده ام . تا قبل از این موقع و قبل از اینکه وطن خود را ترک کنم خیال میکردم در کشورهای متمدن این حقه بازی ها وجود ندارد همه از عدالت اجتماعی برخوردارند قانون حکومت میکند و جز حکومت قانون چیزی نیست اما وقتی دیدم که معاون همه هفته از مغازه داران و کافه چیها و خلاصه کسانی که میخواستند سر و گوششان آسوده باشد باج میگیرد و مقرری ثابتی دارد فهمیدم که تنها چاقو کشهای محله ما در تهران نیستند که اینکار را میکنند . فقط فرقی که ایندو با هم دارند اینست که چاقو کش محله ما فقط بایک چاقوی ضامن دار مردم را تهدید میکند و تازه آنقدر سخاوت و گذشت دارد که چیزی از درآمد خود بفقرا و بینوایان کمک کند اما باند دزدان آمریکائی مسلح با سلاحهای خطرناک بیصدا که میتوان آنرا مسلسل بیصدا نام گذاشت بودند و هر وقت اقتضا میکرد هستی خانواده ای را برباد میدادند و چون ظاهراً در آنجا کدا و مستحق وجود نداشت هرگز بیک مؤسسه خیریه هم کمک نمیکردند فقط معاون یکبار مبلانی بیک مؤسسه خیریه پرداخت و آنهم بدانجهت بود که اعضای آن مؤسسه خیریه را بشناسند و در موقع مقتضی موجودی آن مؤسسه را غارت کنند . بهر حال من و شوهرم ناچار بودیم که از یک چنین دسته خطرناکی اطاعت کنیم و اولین مأموریتیکه بن محول کردند ملاقات با لوسی و راهنمایی دسته ای که میخواستند او را بر بایند بود .

و جداناً از اینکار راضی نبودم اما یک دشمنی و کینه خاصی و ادارم میکرد که اینکار را با اکراه بپذیرم . و لوسی را در دام خطرناکی بیاندازم که اقلاً برای نجات از آن نیمی از ثروت پدرش از دست برود . لوسی با من بد نکرده اما خوب هم نکرده بود و من بیشتر بدبختی های خود را زیر سر او میدانستم و میاندیشیدم که آشنائی او با شوهرم سر نوشت مرا تغییر داده و کار مرا باینجا کشیده بود .

اگر او بر سر راهم پیدا نمیشد شاید حالا با شوهرم یک زندگی آسوده و راحتی داشتیم و لااقل در یک کارخانه کار میکردیم اما لوسی ابتدا شوهرم را برای عشق بازی خود برگزید و سپس احمد را که دیوانه وار مرا دوست میداشت از دستم ربود مگر احمد نبود که اگر میدید بروی دیگری یک لبخند زده ام از غیرت تا گردن سرخ میشد درست است که من با او رابطه نامشروعی نداشتم اما باز هر چه باشد من و او بهم محبتی داشتیم و لااقل یک دوست صمیمی بود که همه جا از من دفاع میکرد و لوسی او را از دستم گرفته بود . تحت تأثیر همین افکار بود که وقتی بمن پیشنهاد کردند کمک کنم تا لوسی را بر بایند زیاد ناراحت نشدم . اما شوهرم وقتی باین موضوع پی برد خنده ای کرد و بنظر رسید که از این ماجرا خوشحال است و همین خنده او بود که مرا در کار خود مردد ساخت . جیمز که میدید در یک چنین محیطی دختری را که یک چند با هم نرد عشق میباخته اند ملاقات خواهد کرد راضی بنظر میرسید و گرچه از این بابت حرفی بمن نزد ولی حرکاتش نشان میداد که اشتیاق زیادی بملاقات لوسی دارد و منکه میخواستم بدانم اگر از مأموریتی که بمن محول میشود سر پیچی کنم دچار چه نقوبتی خواهم شد و بمعاون کردم و گفتم ممکن است این مأموریت را بجای من محول کنید . او من در حالیکه خنده تلخی تحویل داد اشاره «مار گریت» دختر ملوس و زیبائی که شاید تا آن موقع کمتر نظیرش را دیده بودم کرد و گفت جیمز در غیاب شما تنها نخواهد بود و «مار گریت» از او پذیرائی خواهد کرد و «مار گریت» نیز وقتی این حرف را شنید مثل هنریشه زبردستی که رلی را خوب بازی میکند خم شد و در حضور من گونه شوهرم را بوسید و دستی بزلفان طلائی رنگ جیمز کشید

و گفت آقا امیدوارم در غیاب خانم بشما بدنگذرد من شماراتنها خواهم گذاشت .
 از این حرکت مارگریت نه تنها خوشم نیامد بلکه اگر قدرتی داشتم و در وضع عادی بودم از خجالتش درمیآمدم زیرا بالاخره هر چه بود من تربیت ایرانی داشتم و نمی توانستم به بینم که شوهرم را زن دیگری ببوسد
 بعلاوه پس از گرفتاریهای اخیر هر دو تنبیه شده و تصمیم گرفته بودیم که زندگی نوی را آغاز کنیم .
 مارگریت دختر موطلائی قشنگی بود که گرچه بر اثر معاشرت زیاد با دسته دزدان حرکات و کلماتش نشان میداد که برخلاف لوسیل تربیت اشرافی ندارد ولی همان ژستهای عامیانه اش لطف خاصی داشت و من باینکه مرد نبودم باز هم از قیافه اش خوشم میآمد .

یک روز سرگذشتش را خودش برایم تعریف کرد و گفت که چگونه او را در کودکی از آغوش مادرش دور کرده و پدرش را بقتل رسانده و اموال او را ربوده اند و حالا چندین سال است که صمیمانه با دسته دزدان همکاری میکند دو سال پیش هم بایکی از اعضای همین باند که جوان زیبا و برومندی بوده ازدواج کرده ولی بعد از دو ماه شوهرش در یک زدو خورد با پلیس کشته شده و حالا هم بکلی شوهر خود را فراموش کرده است او میگفت من دیگر باین چیزها عادت کرده ام و از بس که رفقا اشخاص مختلف را باینجا آورده و کشته اند یا خبر آورده اند که فلان عضو دسته ما بقتل رسیده برایم این چیزها عادی شده است .

مارگریت در حقیقت برای من مونس و همدم خوبی بود و باینکه گاهی با عشوه گریهای عامیانه او و شوخیهایی که با شوهرم میکرد ناراحتی میساخت با وجود این دوستش میداشتم او میگفت غالب اعضاء دسته آنها دوستش دارند ولی بعد از شوهرش هیچیک از آنها را نپسندیده است و حالا بسروکوش همه آنها دست میکشد تا شوهری مطابق دلخواه خود پیدا کند . مارگریت وقتی صحبتش باینجا رسید گفت جیمز بعضی چیزهایش بشوهر سابقم شبیه است و اگر زن نداشت با او ازدواج میکردم و سپس خنده را سرداد و گفت حالا هم معلوم نیست شاید تودر مأموریتی که بمده ات میگذرند از بین رفتی و آنوقت ... آنوقت ما با هم ازدواج کنیم .

مارگریت خیلی عادی این حرف را میزد و چون دید اظهارات او موجب تعجب من شده است گفت اینکار در میان اعضاء دسته ما عادی است و هر وقت یکی از ما کشته شود زن با شوهرش بایکی دیگر از اعضاء دسته ازدواج میکند و سپس اضافه کرد که اصلا آدم برای مردن خلق شده ما که بالاخره میمیریم چرا می ترسیم این زندگی که عاقبتش مرگ است چرا با ترس توام باشد .

جیمز از حرفهای مارگریت خوشش آمده بود و هر وقت من چشمم را بطرفی میدوختم وزیر چشمی مواظب او می شدم می دیدم آنها لبخندی رد و بدل میکنند و همین امر باز مرا ناراحت کرده بود بهر حال آنروز نزدیک ساعت ۱۱ صبح معاون مرا با طاق خود احضار کرد و وعده داد که اگر من در این مأموریت موفقیت یافتم ده هزار دلار نقد دریافت داشته و با شوهرم آزاد خواهم بود که بهر کجا خواستم بروم مشروط بر اینکه یک کلمه راجع بملاقات خود با دسته آنان صحبتی نکنم ، من که درجه قساوت و بیرحمی او را میدانستم و در موقع حرف زدن با او هم جانب احتیاط را رها نکرده بودم سری به علامت اطاعت فرود آوردم و کفتم برنامه کارم را تعیین کنید .

معاون تلفن را جلو کشید و در حالیکه نمره خانه لوسیل را میگرفت گفت سعی کن برای همین امروز ساعت ده بعد از ظهر به لوسیل وعده ملاقات بگذاری آهسته پرسیدم محل ملاقات کجا باشد . جواب داد فرق نمیکند هر کجا او تمین کرد اهدیتی ندارد و گوشی تلفن را بدست من داد وقتی لوسیل صدای مرا شناخت اولین سؤالی که کرد این بود که از کجا تلفن میکنی و من که جواب آنرا پیش بینی نکرده بودم نزدیک بود خود را بیازم ولی معاون که با تلفن دیگری مکالمات مارامی شنید با عجله روی کاغذی که جلوی من بود نوشت از یک تلفن عمومی ، من هم این جواب را بلوسیل دادم و عاقبت لوسیل که از غیبت من اظهار دل تنگی میکرد بعد از اینکه با هم در ددل مفصلی کردیم گفت ساعت ۸۵۰ بعد از ظهر بمنزل ما بیا . معاون با سر بن اشاره کرد که جواب مثبت بدهم و دنباله مذاکرات را قطع کنم و من هم دستور او را اطاعت کردم و باین ترتیب قرار ملاقات ما برای ساعت ۸۵۰ گذاشته شد وقتی گوشی تلفن را گذاشتم معاون دستورات خود را شروع کرد و گفت تودل مهمی را بمده نخواهی داشت و خیلی عادی بمنزل او خواهی رفت و با اتفاق از آنجا خارج میشوی بقیه کارها را رفقا انجام خواهند داد فقط سعی کن سوار

اتومبیلی که ما در اختیار میگذاریم و بلوسیل خواهی گشت تازه آنرا خریداری کرده ای بشوید . ساعت در حدود هشت بعد از ظهر بود که خود را آماده رفتن خانه لوسیل کردم پشت دل اتومبیل شیک و آخرین سیستمی که در اختیارم گذاشته شده بود نشستم و درحالی که از عاقبت کار خود بیمناک بودم و نیدانستم رفاقا چه نقشه ای دارند و چگونه آنرا اجرا خواهند کرد بطرف خانه لوسیل حرکت کردم و با اینکه بدنبال مأموریت خطیری میرفتم خیالم از جانب «مارگریت» و «جیمز» ناراحت بود و نیدانستم که درغیبت من چه خواهند کرد . وقتی بغانه لوسیل رسیدم او را منتظر خود یافتیم و طولی نکشید که با اتفاق از خانه او خارج شدیم همینکه لوسیل دید من اتومبیل نوی خریدم ام متوجه آن شد و گفت بهتر است با آن بگردش برویم و منکه از خانه میخواستم پشت دل نشستم از چندین چهارراه و خیابان عبور کردیم و بطرف محلی که او پیشنهاد کرده بود میرفتیم که بناگاه روی شقیقه خود احساس سردی لوله پارابلوم را کردم . لوسیل هم بهین درد مبتلا شده بود و دونفر که قلعاقب اتومبیل مخفی شده بودند بمن امر کردند که بخوابان خلوتی که نشان میدادند پیچیم بناچار اطاعت کردم و لوسیل بدون اینکه کلمه ای بر زبان راندن بقضا داد .

آن زن بخت برگشته وقتی احساس کرد دونفر کردن کلفت مسلح خود را در اتومبیل مخفی کرده و او را با اسلحه تهدید میکنند خواست فریادی بکشد و من نیز نتوانستم از وحشت خودداری کنم . اما آنها امر بسکوت کردند این دونفر از اعضای دسته ای بودند که مرا مأمور بودن لوسیل کرده بودند ولی من تا آن لحظه از وجودشان خبری نداشتم و آنها در صندوق عقب اتومبیل خود را مخفی کرده و بموقع از آن خارج شدند . یکی از آنها همانطور که پارابلوم بدست داشت مواظب لوسیل بود که میادا از جای خود بجنبید و دیگری که در کنار او نشسته بود بمن امر کرد که اتومبیل را متوقف سازم و جای خود را با او عوض کنم منم ناچار اطاعت کردم و آن شخص که اسمش «کانیل» بود پشت دل قرار گرفت . یکوقت احساس کردم سرعت اتومبیل غیرعادی است و بوضع وحشتناکی چهارراه ها و خیابانها را پشت سرمیگذاریم از شیشه عقب نگاه کردم متوجه شدم که یک اتومبیل سرعت بدنبال مامیاید و چندین موتور سیکلت سوار آنرا تعقیب میکنند نزدیک بود از وحشت قالب تهی کنم ولی بخود دل داری دادم که موتور سیکلت سوارها در تعقیب اتومبیل عقبی هستند و با ماکاری ندارند غافل از اینکه اتومبیل عقبی حامل عده ای از اعضای دسته ماست که مواظب من و لوسیل بوده اند و پلیس که آنها و ما را شناخته در صدد تعقیب برآمده است . آنها دقیقه بدقیقه بمنازدیک میشدند و «کانیل» که پشت دل قرار گرفته و بموقعیت حساس و خطرناک خود پی برده بود بدون اینکه خود را بیازد و یادست و پایش را کم کند خنده تلخی کرد و گفت پلیس در تعقیب ماست . لوسیل از این حرف خوشحال شد و گفت شما از جان من چه میخواهید و مرا بکجا میبرید ؟ کانیل گفت مرغک قشنگ من زیاد متوحش نباش ما با تو کاری نداریم فقط بدرت مبلای میباید هکار است که وقتی آنرا پرداخت تو را صبحیح و سالم تعویل او خواهیم داد . لحظه بلحظه آنها که پشت سرما حرکت میکردند بمنازدیکتر میشدند و کم کم همه چیز را میتوانستیم از نزدیک تشخیص بدهم . در این موقع بود که صدای گلوله هایی که بین اتومبیل جلویی و موتور سیکلت سوارها رد و بدل میشد بگوش میرسید راننده اتومبیل ما که وحشت واضطراب مرا میدید گفت خانم ناراحت نباشید گلوله در اتومبیل ما اثری نخواهد داشت و رفاقیان آنقدر ورزیده و کاردان هستند که بتوانند جلو پلیس را بگیرند . عاقبت از بیچ جاده دور افتاده ای پیچیدیم و وارد خیابانی که در خان سر سبز در دو طرف آن صف کشیده بود شدیم «کانیل» چراغهای اتومبیل را خاموش کرد و از سرعت اتومبیل هم کاست و بغویی مشاهده کردم که پلیس و کلیه موتور سیکلت سوارها بدنبال اتومبیلی که پشت سر ما بود از همان جاده اصلی رفتند و بدین وسیله ما جان سلامت بردیم .

لوسیل که ناامید شده و خود را از دست رفته میدید با عصبانیت و خشم لب خود را میجوید و بادسته کیف خود بازی میکرد و منکه وجدانا از کار خود ناراضی بودم بفکر فرورفتم . چند دقیقه بعد اتومبیل وارد باغ نزرگ شد و جلو ساختمان باشکوه دزدان توقف کرد و ما را پیاده کردند معاون همینکه مرادید دستی بشانه ام زد و موفقیت مرا تبریک گفت و در این موقع بود که تاب تحمل نگاههای تحقیر آمیز و غضب آلود لوسیل را نیاوردم شوهرم آنجا بود و همینکه لوسیل چشمش باو افتاد روی خود را برگرداند و من از این منظره لذت بردم .

همانروز معاون ده هزار دلار که وعده داده بود بمن داد و گفت دیگر باشما کاری نداریم و آزاد هستید بهر کجا که میخواهید میتوانید بروید فقط باید لوس آنجلس را ترك كنيد و سائل حرکت شما را هم فراهم خواهم ساخت. ضمناً اضافه كرد كه لابد ميدانيد از آشنائي خود با ما نبايد هر گز كلمه اي بر زبان آوريد. منكه از اين تهديد تكليف خود را دانستم از اينكه ميتوانستم بزودي آن هارا ترك كنم بقدری خوشحال شدم كه فوراً گفتم ماهمين امروز بطرف نيويورك حرکت خواهيم كرد، شوهرم نيز اين پيشنهاده را پذيرفت و بدون اينكه اصلاً در باره لوسيل كه دوره سعادت و كامرانيش بپايان رسيده بود فكر كنم و بدانم بچه سر نوشتی مبتلا خواهد شد از كليۀ اعضای دسته دزدان خدا حافظی كرديم و عازم حرکت شدیم، بدستور معاون دوتن از اعضای دسته ما را مشايعت كردند تا از لوس آنجلس خارج شدیم.

من مثل مرغ گرفتاریكه در قفس را برويش گشوده باشند نفس تازه ای كشيدم و ميخواستم بال و پر بزنم بعد از اين وقتی بنيويورك رسيدم و در آپارتمانيكه قبلاً شوهرم آدرس داده بود منزل گزيدم خيالم از هر جهت آسوده شد.

حوادث چندين ماه گذشته را يك يك از نظر گذراندم و مثل كسيكه خواب وحشتناكي ديده و تازه بيدار شده و ميخواهد همه چيز را فراموش كند سمی ميكردم گذشته هارا فراموش كنم و زندگي نويني را آغاز كنم اما چند روزی از اين واقعه نگذشته بود كه يکروز صبح كه از خواب برخاستم جيمز را در كنار خود نيافتم ابتدا از غيبتش تعجب نكردم ولی وقتی جلو ميز توانم رفتم نامه او را در كنار آئينه ديدم اوضه آن نامه از من برای هميشه خدا حافظی كرده و نوشته بود «بعد از اين من و تو با هم نمیتوانيم زندگي كنيم من بـلـوس آنـجـلـوس مراجعت كردم تا با ما رگريت ازدواج كنم و در دسته آنان بكار مشغول شوم و تو هم بهتر است بـكـشـور خود بازگري كرايه اطافها را تا آخر اين ماه پرداخته ام.» اين خلاصه نامه مفصل شوهری و جدائي بود كه مرا از پدر و مادر و خانواده ام جدا كرده و با آنطرف دنيا برده و حالا عاشق مارگريت زن پيسرو بائي كه بـاـدـسته دزدان همكاري ميكرد شده و ميرفت تا با آن جانيان قسي القلب همكاري كند.

وضع من از مطالبه آن نامه معلوم است سرم كيچ ميرفت و دنيا پيش چشم سياه شده بود روی صندلی راحتی افتادم و نمیتوانستم از جای خود بجنبم. زنی تنها و بی سرپرست بودم كه در شهر شلوغی مثل نيويورك هيچ جا و هيچ كس را نميشناختم فقط دلخوشيم بيولي بود كه از راه همكاري با دزدان بدست آورده بودم كه آنرا هم وقتی بسراغش رفتم مشاهده كردم شوهری انصافم برداشته و رفته است و بجای آن كاغذی گذاشته بود كه روی آن نوشته بود تو زن زیبایی هستی كه كمتر از من بيول احتياج داری و گرسنه نخواهی ماند ولی من برای ازدواج با ما رگريت باين پول احتياج داشتم و با اجازه تو آنرا برداشتم.

درجه دنائت و پستی شوهرم در اين موقع بر من معلوم شد كه از ده هزار دلار حتی يك دلار هم براي من باقي نگذاشته بود.

وقتی باين حقيقت بي بردم سرم را درميان دودستم گرفتم و شروع بگريه كردم. دلم ميخواست دستم بشوهرم ميرسيد و با دادن قطعه قطعه اش ميكردم اما چه فايده كه ديگر برای من دسترسى باو امكان پذير نبود. با سابقه ای كه از تشكيلات دزدانيكه پيش آنها رفته بود داشتم ميدانستم كه مراجعه بپليس هم سودی ندارد سرگردان و حيران مانده بودم و بيشتر بدبختيم اين بود كه دختر آزادی نبودم بلكه هنوز زن قانونی و شرعی جيمز بشمار ميآمدم.

چندين ساعت متوالی در اطاق خود تنها ماندم نزديك ظهر گرسنگي بمن فشار آورد بناچار سر و روی خود را مرتب كردم وقتی در آئينه نگاه كردم چشمانم از گريه سرخ شده قيافه مخصوصی بمن داده بود و همين امر مرا در خروج از اطاق مردد ميساخت ولی چه می شد كرد بايد تن بقضا می دادم و منتظر سر نوشت ميشدم.

عشق باك و بی آلايشی كه روزی نسبت بشوهرم داشتم تبديل بكينه شدیدی شده بود كه مرا وادار بانقام ميكرد. زندگي را فقط برای اين ميخواستم كه انتقام خود را بگيرم. اگر در لوس آنجلس بودم شايد بر اثر

شهرتی که بدست آورده بودم ممکن بود میثوانستم بولی بدست آورم ولی دیگر با آن سابقه که لوسیل را رבוده بودم و همه پیشخدمتهای او مارا دیده بودند باتفاق سوار اتومبیل شده ایم اگر بایم با آنجا میرسید بلافاصله زندانی میشدم . بهلاوه مقدم بر همه چیز بایستی شغلی برای خود در نظر میگرفتم .

چند روزی گذشت و پولهایم تقریباً نزدیک بود تمام شود . یکروز پس از اینکه از خانه خارج شدم و بایک ساندویچ شکم خود را سیر کردم بلااراده در خیابانها قدم میزدم اتفاقاً بقرائتخانه ای رسیدم برای سرگرمی وارد آن قرائتخانه شدم و ضمن مطالعه روزنامه ها چشمم با کهی یک روزنامه افتاد که یکی از دستورانهای درجه ۳ اعلان کرده بود احتیاج بیک رقاصه زیبائی که رقصهای شرقی بداند دارد آدرس دستوران را یادداشت کردم و بطرف خیابان حرکت کردم مثل کسیکه گمشده خود را یافته باشد بطرف دستوران رفتم و خود را بمدير دفتر دستوران که جوان خوش قیافه ای بود معرفی کردم او مرا پیش صاحب مهمانخانه برد و امتحانی از من بعمل آوردند و قرارداد را گذاشتیم و من شبها در مهمانخانه بسر قص میپرداختم مدتی بدین منوال میگذشت و معلوم است زن بینوای بی سرپرستی که چنین شغلی را میپندیرد روزگارش چگونه خواهد بود و منکه منظورم فقط و فقط انتقام از شوهرم بود باغالب کسانی که از قیافه شان تشخیص میدادم در ردیف جنایتکاران هستند مخصوصاً خیلی گرم میگرفتم - کم کم بر اثر مرور زمان توانستم بایکی از اعضای برجسته يك باند قوی دزدان نیویورک رابطه صمیمانه ای برقرار کنم این جوان که باریس یکی از دستجات قوی دزدان لوس آنجلس محرم راز و دوست صمیمی بود ، دیوانه وار بمن اظهار عشق میکرد و قول داد بمن کمک کند و انتقام مرا بگیرد .

رقص در يك مهمانخانه برای من خسته کننده بود و بهمان میزان که از درآمد خود راضی بودم از نوع کارم رنج میبردم . وظیفه ام حرکت دادن عضلات و اعضاء بدن با آهنگ موسیقی بود تاچشمان گرسنه جوانان شهوت پرست بمن دوخته شود و بامید اینکه شبی را با من برونز آرند هرچه دارند در راه من خرج کنند .

هر قدر جوانان هرزه و ولگرد عاشقانه تر نگاههای خود را بدرقه راهم میکردند و با التهاب بیشتری پس از بایان رقص برایم دست میزدند و فریاد میکشیدند بهمان نسبت ارزش و اعتبارم در نزد مدیر مهمانخانه بیشتر میشد و منکه میدیدم گاه بگاه برخلاف میل خود ناچارم برای سرگرمی فلان باج بگیر محل و سر دسته دزدان و اراذل و اوباش سرمیز کسی که از قیافه اش تنفر داشتم بنشینم بی اختیار از زندگی بیزار می شدم .

من دیگر بزندگی امید و علاقه ای نداشتم و فقط برای این زنده مانده بودم که از جیمز انتقام بگیرم . انتقامی موحش و خطرناک انتقامی که از شنیدن آن موی بر اندام مردان راست شود و هرگز درصدد بر نیایند زن بدبخت و دختر بیگناهی را بروز من بنشانند .

من در زندگی آدم تنگ چشم و کوتاه نظری نبودم که نتوانم از گناهی صرف نظر کنم اما رفتار جیمز طوری بود که قصد داشتم تا آخرین نفس در راه انتقام بایستم . او نه تنها مرا از هستی ساقط کرده و از شهر و دیار خود با نظری دنیا برده بود . او نه تنها چندین ماه مرا سرگردان و بلا تکلیف گذاشته بود ، او نه تنها با زندگی و هستی من بازی کرده از پدر و مادر و خانواده دورم ساخته بود بلکه با کمال ناجوانمردی مرا وادار بشرکت در عملیات جنایتکارانه یکدسته دزدان خطرناکی کرد که ادامه آن جز ننگ و خفت چیزی بیار نمی آورد همه رنجها و مشقتها را تحمل کردم . بخاطر او محاکمه شدم و بزندان رفتم بخاطر او تمام ناملازمات را تحمل کردم حرفهای گوشه و کنایه دار لوسیل را شنیدم هزار خفت و خواری کشیدم تا پیمانی را که با او بسته بودم نشکسته باشم . آتش را که مست با لوسیل سرگرم بود فراموش کردم ولی این جوان ناجوانمرد این مرد بدجنس که يك قطره خون پاك در عروقت جاری نیست بعد از آنهمه زحمات دل بیک دختر بیسرو بایمیکه با دزدان همکاری میکرد سپرد و بخاطر مارگریت پشت پا بر همه چیز زد و رفت .

ای لعنت برجنس مرد لعنت بر این مخلوق ننگ ناشناس ناسپاس . میگویند چرا از جنس مرد بیزار و متنفری ؟ آخر انسان بچه چیز این موجود از خود راضی دلخوش باشد . این موجودیکه خود را قوی و برتر از ما میداند و همه چیز را برای خود میخواهد این عنصریکه کمترین حق حیاتی برای ما قائل نیست و در لافانه کلمات زیبا و قوانین خشك در همه جای دنیا بجنس مخالف زور میگوید و آمرانه خود را بر او تحمیل

میکند. این موجودیکه گاه چون بدست‌ترین حیوانات شخصیت و موقعیت خویش را فراموش میکند و در برابر قدمهای کسیکه او را دوست میدارد زانو میزند و ناله‌ها میکند و اشکها میریزد ولی همینکه آتش شهوتش خاموش شد همه چیز را از یاد میبرد. يك چنین موجود بی‌عاطفه و بی‌محبت کی قابل اعتماد است. بایک چنین حیوان موزی و خطرناك باید موزیانه رفتار کرد.

آدم زنده آنستكه اثر وجودی خود را نشان بدهد. اگر بدیها و خوبیهایى كه درحق انسان میکنند يكسان پاسخ داده شود اگر از دشمنان خود انتقام نگیریم و درحق کسانیكه بما خوبی کرده‌اند احسان نکنیم پس نام ما را چه باید گذاشت در تمام مدتیکه درکافه میرقصیدم تمام سعی و کوشش من این بود كه وسیله‌ای پیدا كنم تا بار دیگر بشوهرم دسترسى یابم، در این گیرودار كه فكری جز انتقام نداشتم يك جوان شهوت پرست كه چشم طمع بزیبائی من دوخته بود و غالب شبها تك‌وتنها بكافه می‌آمد و جلوسن رقص در گوشه‌ای قرار میگرفت در حق من احسانها كرد و با امید اینکه شبی در آغوشم بیارآمد و غریزه حیوانی خود را راضی سازد در راه من متحمل زحمات بسیاری شد. او خود عضویك دسته از سارقین با اهمیت نیویورك بود ولی با رقیب كلارك كه چیز جزء دسته آنها بود رفاقت صمیمانه داشت و پس از مكالمه با او يك شب بسراغ من آمد و گفت كارها را روبراه شده و تو میتوانی تغییر قیافه بدهی و خود را بلبوس آنجلس برسانی تا درحمایت «لارن» قرار گیری اورقیب دسته‌ایست كه مارگریت جزء آنهاست و این دودسته سالهاست با هم رقابت شدید دارند و باهم دشمن هستند در حالیکه پلیس از وضع و حال آنها در بی‌خبری بسر میبرد آنها جزئیات عملیات يكدیگر را كنترل میکنند. ما بكمك لارن میتوانیم با آنها نزدیك شده و تكلیف‌تورا با شوهرت روشن كنیم و چنانچه مایل باشی منم برای مدت يك هفته با تو خواهم آمد. رقص در مهمانخانه را رها كردم و بار دیگر بطرف لوس آنجلس براه افتادم در حالیکه خاطرات سفر نخستین يكی‌يكی از برابر چشمم میگذشت درست این دو سفر بدو منظور متضاد بود بار اول چون سایه بدنبال شوهرم میدیدم تا پس از مدتها دوری‌اورا یافته و عاشقانه در آغوشش گیرم و اینبار در تعقیبش بودم كه اورا بدست آوردم و با ناخن قطعه قطعه‌اش كنم.

انسان در زندگی مرتكب خطیها و خطایهای فراوان میشود كه وقتی بآن پی میبرد افسوس بسیار میخورد منم در مورد چیز اذروژ اول دچار اشتباه شده بودم و این اشتباه كار را بجائی رسانده بود كه عطش مرا فقط و فقط خونی كه از گلوئ او جاری میشد تسكین میداد او مرا فریب داده و با كمال ناجوانردی از خاك وطن دورم ساخته بود و در كشوری بیگانه و یكه و تنها بولهایى را كه بر اثر خدمت بدزدان بدست آورده بودم ربود و فرار كرد. او بن خیااتنها کرده و ظلمهایى روا داشته بود كه تا انتقام نمیگرفتم آسوده نمیشدم. من برای انتقام زنده بودم و اگر این امید قطع میشد بزندگی خود فوراً خاتمه میدادم. بهمین امید بار دیگر با وجود بیم از پلیس مخفیانه وارد لوس آنجلس شدم بیاباغ بزرگی كه متعلق بدسته «لارن» بود رفتم و خود را معرفی كردم «لارن» با كمال مهربانی از من دلجوئى كرد و همینكه دانست مدتی در دسته رقیبش فعالیت میكرده ام بسر احترامی كه بمن میگذاشت افزود «كوك» كه با من از نیویورك آمده و همه جا بدنبالم بود تا موقعیت مناسبی بدست آورد و مرا در آغوش كشد و اصلاً بطمع دست درازی بمن حاضر شده بود در اینراه بامن كمك كند اما جرای من و شوهرم را برای لارن اذاول تا بآخر آنطور كه برایش گفته بودم تعریف كرد و من نیز توضیحاتی میدادم و «لارن» سراپا كوش بود.

اگر قبلاً مدتی با دزدان همكاری نكرده بودم و از تشكیلات دستجات آن دزدان مسلح بی اطلاع بودم مسلماً از وحشت خود را میباختم اما مسلسلها و تفنگها و اسلحه كمری كلت آنها ده عیناً شبیه دسته مارگریت بود در نظرم خیلی غیرعادی جلوه نمیكرد لارن كه میدید من اطلاعات زیادی راجع برقبایش دارم در باره آنها تحقیقاتی میكرد و همینكه باو گفتم يك افسر پلیس با آن شكل و قیافه با آنها مراجعه میكرد و حسابش را میگرفت دهانش از تعجب بازماند و ابروهایش را درهم كشید و مشت خود را روی میز كوفت و زیر اب كلماتی گفت كه درست معنی آنرا نفهمیدم - آنگاه چندین بار دربارۀ اواز من سئوالاتی كرد و وقتی خوب مطمئن شد كه راست میگویم گفت با این راهنمایی و توضیح مختصر بمن بزرگترین خدمتها را كردید و ما دشمنان دوست

نما را شناختیم مطمئن باشید که پیاس این راهنمایی تا امشب ساعت ۱۲ شوهرتان را دست بسته تحویلتان خواهیم داد و ده برابر آنچه دشمنان من بشما داده‌اند در اختیارتان خواهم گذاشت و بلافاصله معاون خود را احضار کرده و دستور داده همه آماده باشند .

یک‌ساعت بعد در سالن بزرگی قریب صد نفر جمع بودند. اینها همه اعضای دسته لارن بودند و لارن پس از مقدمه کوتاهی ضمن نطق خود راجع بآن افسر شهربانی که من درباره‌اش صحبت کرده بودم توضیحاتی داد و سپس برای قتل اورای گرفت و با کثرت تصویب شد. آنگاه موضوع جیمز و مرا مطرح کرد و از رؤیای قاتل خواست در اینباره چه تصمیمی اتخاذ شود. آبادوستانه ازرقبای خود بخواهند که جیمز را تسلیم کنند یا کار را بجدال و مبارزه بکشند «لارن» در پایان بیانات خود گفت فراموش نکنید که اینخانم با راهنمایی خود بزرگترین خدمتها را بما کرده و عده زیادی از شما را از مرگ وحشتناکی که امشب در کمینتان بود نجات داد و نگذاشت دست و پا بسته بدرون چاه‌یکه آن افسر حق ناشناس برایتان کنده بود بیافتید و ما باید این خدمت را جبران کنیم و بهر وسیله است شوهر او را دستگیر سازیم.

شاید اوطلی‌گری‌هاییکه معمولاً در افراد طبقات پایین یک جامعه میتوان یافت در میان طبقات بالا و اشراف نتوان سراغ گرفت . من در عمر کوتاه خود و تماس مختصری که باین دسته از افراد اجتماع چه در وطنم و چه در خارج داشتم باین موضوع ایمان پیدا کردم. «لارن» جانی و آدمکشی بود که یکدسته مجهز با آخرین سیستم و وسائل برای قتل نفس در اختیار داشت ولی پیاس خدمتی که باو کرده بودم و در ازاء یک راهنمایی مختصری که میگفت برای او ارزش زیاد داشته است حاضر شد جان خود را بخطر بیاندازد و افراد دسته خود را جلو گلوله های مسلسل بی صدای رقیب بفرستد تا شوهر مرا دستگیر کرده و طبق قولی که بمن داده بود او را تحویل من دهد . دست و پنجه نرم کردن با دزدانی که شوهرم در میان آنها زندگی میکرد کار آسانی نبود و اینکار مسلماً خطرات فراوانی دربر داشت ولی لارن فقط و فقط بخاطر یک حرف که تازه من اهمیت آنرا درک نمیکردم حاضر شد اینکار را انجام دهد . و آن حرف همان توضیحی بود که درباره یک افسر پلیس دادم و گفتم ازرقبای او باج میگیرد . «لارن» گفت این افسر خائن‌ترین و جنایتکارترین افسران پلیس است او نقشه خطرناکی برای دسته آنها طرح کرده بود که اگر تصادف مرا بر سر راه آنها قرار نداد مسلماً دوساعت بعد نقشه‌اش عملی شده و عده‌ای از آنها ازین میرفته‌اند ولی توضیح من آن نقشه را بهم زد . بهر حال ساعت ۱۲ شب هنوز نرسیده بود که اتومبیلی جلو ساختمان مجللی که من در آن بسر میبردم و متعلق بشکلات دزدان بود ترمز کرد و چند نفر از آن پیاده شدند چند دقیقه از توقف اتومبیل نگذشته بود که دو جوان قوی و خوش‌هیكل که هر يك اسلحه لغت و آماده‌ای در دست داشتند وارد اطاق کارلارن شدند و من که در کنار «گوک» نشسته بودم با کمال تعجب مشاهده کردم که جیمز هم در حالیکه دو نفر مسلح پشت سرش حرکت میکردند وارد شد و همینکه چشمش بمن افتاد از فرط خجلت سر بر زیر انداخت و رنگش پرید و من بلافاصله از جای برخاستم بدون اینکه حرفی برنم سلی محکمی بگوشش نواختم و دست با اسلحه‌ای که روی میز لارن گذاشته بود بردم و جلورفتم تا بایک فشار کوچک با آن سلاح خطرناک بزندگی شوهر جنایتکار خود خاتمه دهم . امانیدانم چه عاملی مرا از اینکار بازداشت دستم سست شد و اسلحه را بگوشه‌ای انداختم و شروع بگریستن کردم در همان حال بود که قیافه معصوم مادر پیرم در نظرم مجسم شد و او را دیدم که باخشم و غضب بمن نگاه میکند . بیاد دوران کودکی و قصه‌های وحشتناکی که شبها برایم میخواند تا خواب بچشم راه یابد افتادم و وقتی بچه بودم با قصه‌هایش مرا از آدمکشان و کسانی که مرتکب قتل نفس میشدند میترسانید بعضی اینک در نظر خود مجسم کردم که از آن پس در ردیف جنایتکاران قرار خواهم گرفت بی اختیار لرزشی سراپایم را فرا گرفت و سیل اشکم سرازیر شد . سکوت و وحشتناکی در اطاق برقرار شده بود و فقط صدای من که بلند بلند گریه میکردم این سکوت را میشکست و بی‌بخاری خود اشک میریختم بعضی راه گلویم را گرفته و قدرت حرف زدن را از من سلب کرده بود . جیمز تحت تاثیر یک احساس باطنی ساکت و بی حرکت بر جای خشکش زده و اثر انگشتان من بر صورت سفیدش باقی مانده و چهره‌اش را گلگون کرده بود روز های اولی را که او در تهران بخانه ما آمد و من وقتی صدای پایش را میشنیدم دلم فرو میریخت و میخواستم خاک

بایش را سرمه چشم کنم بخاطر آوردم . چندین دقیقه متوالی هیچکس حرفی نمیزد فقط من بلند بلند گریه میکردم اما عاقبت «لارن» باین صحنه خاتمه داد بنفرت خود اشاره کرد از اطاق خارج شوند ودرحالیکه با انگشت خود صندلی را بجیمز نشان میداد آمرانه باو گفت بنشینید آنکاه روبمن کرد و گفت شما نباید غصه بغود راه دهید .

شوهر شما اکنون در اختیار شماست ودر حالیکه گوشی تلفن را بدست گرفت اضافه کرد که يك اشاره شما پیلپس کافست که اورا سالها در گوشه زندان بیاندازد . وچنانچه در همان لحظه اول بزنگش هم خاتمه میدادید کسی نمیتوانست از شما بازخواست کند و تا روزیکه خودتان قضیه را بروز نمیدادید هیچکس بسراغتان نیامد . حالا فرض کنید این قضیه را خاتمه داده واین گلوله را هم از لوله طپانچه خارج کرده و شوهرتان در برابرتان نقش زمین شده است و اگر شما از کشتن يك جوان عهد شکن حق ناشناس بیم دارید من حاضرم بجای شما این مأموریت را بعهده بگیرم و کلیه مسئولیتهایش را هم قبول کنم ولی يك چیز هست که نشان میدهد شما بآقای جیمز هنوز علاقه دارید و آن گریه جناب عالی و بی اعتنائی ب كوك است . و در حالیکه روبه «كوك» همان جوانیکه از نیویورک مرایش «لارن» آورده بود میگرد گفت این رفیق عزیز من بشما علاقه ای شدید و عاشقانه دارد شبهای متوالی بهوای دیدار شما و تماشای رقص شما بکافه آمده و مبالغ هنگفتی در راه شما بجیب مدیر همان خانه ریخته است و از آن بالاتر کار و زندگی خود را ها کرده و از نیویورک شما را با اینجا آورده ، بچه امید ؟ جز اینست که زیبایی خیره کننده شما او را با بیکار ها واداشته است مع الوصف اگر شما شوهرتان را دوست نمیداشتید آیا با او اینطور رفتار میکردید مسلماً خیر . این چیزها نشانه ای از علاقه و محبت شما بشوهرتان است . حالا اگر پیشنهاد مرا بپذیرید مسلماً باین رویه خاتمه داده خواهد شد «لارن» شرح مفصلی صحبت کرد و آنقدر خوب استدلال میکرد که وقتی صحبتش تمام شد احساس کردم که هنوز جیمز را دوست میدارم و میتوانم با او زندگی کنم . سر دسته دزدان صدای مؤثر و دانشینی داشت ایمانی که به بیانات خود داشت موجب میشد که سخنانش بردل نشیند و مرا تحت تأثیر قرار دهد .

جیمز که از قیافه اش معلوم بود زندگی در میان قبیله دزدان و در آغوش مار گریت هم نتوانسته است او را سعادتمند سازد و از رفتار خود بامن پشیمان بود زبان بعذر خواهی گشود و گفت : اعتراف میکنم که در حق هاید بدم کرده ام و دیگر بزنگی هم علاقه ای ندارم و در حالیکه روبلارن کرد چنین ادامه داد اگر بایک گلوله بزنگی من خاتمه بدهید خدمت بزرگی بمن کرده اید ، ولی سر دسته دزدان که تازه میخواست او را تحت استنطاق بکشد جواب داد در صورتیکه بسؤالاتم پاسخ صحیح بدهید هر خواهشی داشته باشید میپذیرم آنکاه راجع بتشکیلات رقیبان خود ازاو پرسید و چون جیمز جوابهای قانع کننده داد و رویه گرفته از این تصادف و آشنائی بامامطالبی عایدش شد که برایش فوق العاده مفید بود از جای برخاست و بطرف من آمد و در روی دسته صندلی نشست بدرا نه دستی بگیسوانم کشید و گفت دختر جان من بید بختی توافسوس میخورم و میدانم در این دیار جز شوهرت کسی را نداری و از اینکه شوهرت بانو بدم کرده است تردیدی نیست اما دیگر رویه سابق را تکرار نخواهد کرد . جیمز بزبان آمد و گفت بله همینطور است قول میدهم بعد از این مطابق میل هاید رفتار کنم .

آنشب نصایح «لارن» و عذر خواهی های جیمز موجب شد منکه چاره ای جز سازش باشوهرم نداشتم تحت شرایط سنگینی که باو پیشنهاد کردم با او آشتی کنم و مجددا خود را آماده سازم که باهم زندگی نوینی را آغاز کنیم . فکر میکردم هر دو بقدر کفایت تنبیه شده ایم بعلاوه لارن مرا تحت حمایت خود قرار داده بود و جیمز از ترس او هم شده ناچار بود بامن بسازد .

«لارن» پیشنهاد کرد که ما با پولیکه او در اختیارمان میگذازد به «یوتاه» برویم و در آنجا خود را بمدر يك مؤسسه آبرومندی که اسم و آدرسش را داد معرفی کنیم تا کاری مناسب بمار جوع کند و حقوقی که تکافوی مخارجمان را بکنند برایمان تعیین کند و صمیمانه باهم زندگی کنیم این بزرگواری سر دسته دزدان مارا که از زندگی سیر شده بودیم بآینده امیدوار ساخت و بار دیگر گذشته هارا فراموش کردیم . در حقیقت من تحت حمایت سر دسته دزدان قرار گرفتم با این تفاوت که شريك جنایات و تبهکاریهای آنها نبودم

و با کار آبرومندی که یک مرد خیرخواه بهار جوع میکرد در گوشه‌ای از دنیا بطور گمنام بزندگی خود ادامه میدادم. ولی نمیدانم چرا از بخت بد بهر جا بایم گذاشتم طبیعت و سائل ناراحتیم را فراهم میساخت. من تا آنروز از «یوتاه» جز یک اسم چیزی نمیدانستم و خوشحال بودم که بشهر دوردستی میروم که از سرو صدا و شور و شر زیاد بدور خواهم بود و دیگر کسی مرا نخواهد شناخت ولی دوروز از ورودم به «یوتاه» نگذشته بود که بایک دانشجوی ایرانی که سابقاً در تهران با خانواده ما آشنائی داشت و مرا از دور میشناخت مواجه شدم ابتدا از این قضیه ناراحت نبودم و وجود یک هموطن در غربت آنقدرها باعث ناراحتیم نبود ولی طولی نکشید که دانستم عده زیادی از هموطنان من در دانشگاه «یوتاه» تحصیل میکنند شاید هر کس دیگر بجای من بود از دیدن هموطنان خود خوشحال میشد ولی من پس از اینهمه سختیها و مشقتها حالا که تصمیم گرفته بودم در گوشه دور افتاده‌ای بزندگی نکبت بار خود ادامه دهم از این پیش آمد نه تنها خوشحال شدم بلکه دچار اندوه و ناراحتی فوق العاده‌ای شدم، خاطره آشنائی با احمد و گرفتاریهاییکه بخاطر او بعداً دامنگیرم شد بهترین درس عبرتی بود که از هر چه ایرانی در خارج میدیدم فرار کنم ولی چه میشد کرد که آنجوان دانشجو مرا شناخت و اظهار آشنائی کرد و چندی بعد بوسیله او بعداً دیگری از دختران و پسران ایرانی معرفی شدم.

زندگی من در «یوتاه» بکمک مرد نیکوکاری که بما شنلی ارجاع کرده بود نسبتاً بدون سر و صدا میگذشت و شوهرم یکچند بهمر بانی و محبت بامن رفتار میکرد ولی حوادث بعدی بار دیگر این آرامش را برهم زد. زندگی ما در «یوتاه» نسبتاً با آرامش و خوشی میگذشت و من و شوهرم در یک مؤسسه بزرگ مشغول کار شدیم و هر یک جداگانه درآمدی داشتیم که تکافوی مخارجمان را میکرد و میتوانستیم با آبرومندی خود را اداره کنیم. گذشته‌ها رفته رفته فراموش میشد و خوشبختانه جیمز که از فامیل و بستگانش دل خوشی نداشت آدم سربراهی شده سعی میکرد موجبات رضایت مرا از هر حیث فراهم کند.

قریب یکسال از توقف ما در «یوتاه» گذشته بود که خداوند بمن پسری عطا فرمود و شاید اگر بگویم خوشترین ایام عمرم همان مواقعی بود که تازه صاحب فرزند شدم بودم گراف نگفته‌ام. اسم پسر را «آلن» گذاشتم و برآستی که صورتی زیبا داشت موجودی بود بین شرقی و غربی نه قیافه‌ای بتمام معنی شرقی داشت و نه مثل آمریکائی‌ها سرخ و سفید و بور و لوس بود. صورت سفید و چشمان سبز با موهای مجعد و مشکلی او معرکه میکرد.

دکتر میگفت کمتر طفلی باین زیبایی دیده است و اتفاقاً بچه سالم و چاقی شده بود شش ماه از تولدش میگذشت در اینمدت تحت یک رژیم صحیح و دستور دکتر طوری از او مواظبت کرده بودیم که هر کس او را میدید تعجب میکرد. دلخوشی من و جیمز بآلن بود و دیگر از گردش و دانسینگ و شب نشینی‌ها لذتی نمیبردیم. حاضر بودم که تمام عمر را در کنار فرزند عزیزم بگذرانم. سعادت‌ی که وجود او بمن بخشیده بود وصف کردنی نیست.

یکشب در همین ایام که سرگرم نوازش بچه‌ام بودم. کارت دعوتی برایم آوردند، وقتی پاکت را باز کردم دیدم دعوتنامه‌ای برای شب نشینی شب عید نوروز است که از طرف دانشجویان ایرانی مقیم «یوتاه» برپا میشد قبلاً اشاره کردم که وقتی وارد یوتاه شدم بایک دانشجوی ایرانی که دورا دور مرا میشناخت مواجه شدم و او گاه و بیگاه بمن سری میزد و احوالی از من میپرسید ولی چون از دوستان ایرانیم خیری ندیده بودم با او خیلی گرم نگرفتم و حتی سعی میکردم از او دوری کنم اما در عین حال نمیدانم چه حسی مرا ب معاشرت باین جوان تشویق میکرد و هر وقت او بخانه ما میآمد و فارسی صحبت میکرد لذت میبردیم، آخر هر چه باشد مدتی میگذشت که بزبان مادری تکلم نکرده بودم و این برای من عقده‌ای شده بود، بهمین جهت برخلاف میل باطنیم که فرار از ایرانیها بود هر ماه یکبار لااقل این جوان را در خانه خود میپذیرفتم فقط بعشق اینکه با او فارسی صحبت کنم هر وقت او بخانه ما میآمد مثل این بود که بایران برگشته‌ام و خاطرات شیرینی که از کودکی داشتم بیادم میآمد.

آنشب وقتی کارت دعوت را باز کردم و متوجه شدم که بمناسبت عید نوروز ایرانیها شب نشینی برپا

کرده‌اند خوشحال شدم و تصمیم گرفتم در این جشن شرکت کنم .

بی‌اختیار ایامی را که در تهران بامادرم برای چیدن هفت‌سین کمک میکردم بخاطر آوردن وهرچه خواستم جلوی خودم را بگیرم موفق نشدم که از سرازیر شدن اشک چشم خودداری کنم .

مدتها میگذشت که از وطن عزیز و خانواده‌ام دور بودم وحتی يك كاغذ هم از کسی برایم نرسیده بود از هیچ‌جا خبری نداشتم . نمیدانستم پدر و مادرم زنده‌اند یا مرده ، چه میکنند چه اتفاق افتاده . کداميك از دخترهای فامیلان عروسی کرده‌اند از پسرهای فامیل کی زن گرفته است . از دوستان ورفقایم کی زنده است کی نیست . گاه و بیگاه که يكسطر درروزنامه‌ها راجع بایران می‌نوشتند بااشتیاق چندین بار همان يك سطر را میخواندم . ولی خبرهای خشك وسیاسی روزنامه‌ها مرا سیر نمی‌کردو عاقبت بفکر افتاده بودم آدرس خود را برای اداره يك روزنامه بفرستم وبدون اسم فقط تقاضا کنم روزنامه را بصندوق پستی شماره ۵۳۲ بیاورند .

هنوز روزنامه درخواستی نرسیده بود . وبعد از مدت‌ها که هوای وطن بسرم زده وبار دیگر بیاد خانواده و پدرم افتاده بودم وقتی کارت دعوت برای شرکت در جشن نوروزی را بدستم دادند باکمال میل خود را آماده رفتن کردم دورا دور شنیده بودم که عده دانشجویان ایرانی مقیم بوتاه بر ایرانیهای سایر اسیت هامیچربد . و ایرانیها اینجا يك جمعیت قابل توجهی را تشکیل میدهند . اما از شما چه پنهان که چون شهرت خوبی نداشتند و تقریباً مردم آنها را نیمه وحشی یاد میکردند سعی داشتم با آنها تماس نگیرم . يكروز يك دختر دانشجو که بامن آشنائی داشت بمن توصیه کرد که مبادا بایك دانشجوی ایرانی بگرددش بروم اومیگفت من يكبار دعوت يك دانشجوی ایرانی را پذیرفتم ولی آن دانشجو مرا بجنگل دوردستی برد وبساز اینکه تقاضای نامشروعی ازم کرد مرا دور از شهر شب تاریك در يك نقطه دور افتاده پیاده کرد و ناچار شدم در آن موقع شب در جاده تاریك و خلوت چندین کیلومتر راه را پیاده طی کنم .

يك قضیه دیگر هم اتفاق افتاده بود و آن این بود که چند دانشجوی ایرانی يك طفل روزنامه فروش را باطوق خود برده واورا بوسیده و در آغوش کشیده بودند که این قضیه سرو صدای زیادی براه انداخت وبكلی آبروی ایرانیها را برباد داده چندین هزار دانشجو درباره آن بحث میکردند واز ایرانیها مذمت میکردند . من این بدنامی هموطنان خود را از غیر ایرانی ها شنیده بودم و همین چیزها وادارم میکرد که با هیچ يك از هموطنانم تماس نگیرم . اما دعوت برای شب نشینی عید نوروز را نمی‌توانستم رد کنم وعاقبت در این جشن شرکت جستم .

آنش شب خوشی بود . وقتی وارد سالن شدم برای اولین بار بعد از مدت‌ها صدای ملایم تار بگوشم خورد که نوازنده يك آهنگ شرقی مینواخت .

بچه‌ها خودشان يك موزيك ایرانی ترتیب داده بودند . تار و بولون سنتور ضرب ..
تصفیهای تازه که من اصلاً نشیده بودم وهمه‌اش برایم تازگی داشت بمن لذت مخصوصی بخشیده بود مثل اینکه بعد از مدت‌ها گمشده خود را یافته باشم . جیمز آنشب بامن در این جشن شرکت نکرد و چون خسته بود تنها در خانه ماند . اوبقدری به «الن» علاقه داشت که نوازش پسرش را برهتر فریحي ترجیح میداد .

آنشب سرگرم عیش و سرور بودیم وبآهنگ تانگو باکسیکه مرا بچشم دعوت کرده بود مشغول رقص بودم ولی ناگهان چشمانم بچشمان خیانت‌بار وقرمزى که از کاسه برون آمده وبمن دوخته شده بود تصادف کرد . بطوریکه وقتی صاحب آنرا شناختم نتوانستم از وحشت خودداری کنم وفریادی از ترس کشیدم که عده‌ای متوجه شدند . ودریست رقص بدون حرکت برجای خود ایستادم . رفیق رقص من از تعجب ماتش زده بود و نمیتوانست علت تغییر حالت مرا تشخیص بدهد .

بار دیگر بدبختی بمن روی آورده بود ومن در آن شب عید باکسی روبرو شده بودم که روزی در تهران کمر بقلم بسته بود ومیخو است . بودم کند اینجرا نمان ناصر بود که در ابتدای یادداشت‌هایم ازاواسم برده‌ام وهما ن جوان پولدار عیاش بود که يکروز بخواستگاریم آمد و بعد که جیمز بمسافرت رفت همه‌جا در تعقیب بود ووقتی جواهرات مادرم را در تهران بسرقت بردم وباباندى ازدزدان زبردست تهران آشنا شدم شبی مرا

بیایم که در قلعه داشت برد و میخواست از من انتقام بگیرد ولی از چنگش فرار کرده بودم . او جوان ثروتمند عیاشی بود که چندین سال قبل یکدل نه صد دل عاشق من شد و از من خواستگاری کرده بود و من بخاطر جیمز از ازدواج با او سر باز دادم او در تهران مرا تهدید کرده بود که چون با آبرویش بازی کرده ام عاقبت از من انتقام خواهد گرفت و نقشه خطرناکی برای انتقام طرح کرده بود که عملی نشد در تهران بن گفته بود که هر کجای دنیا بروی بدنبالت خواهم آمد ولی هرگز باور نمی کردم که او را دریوتاه آنهم در شب نشینی دانشجویان ملاقات کنم . ناصر همینکه چشمش بن افتاد مثل دیوانه ها بن خیره شد و از آن پس هم لحظه ای مرا رها نکرد همه جا بدنبال می آمد و برآستی که عیشم را عزا کرد .

این دیگر بلائی بود که خداوند از آسمان برآیم نازل کرده بود و هر چه خواستم این فکر را که شب عید اگر اتفاق بدی افتاد آن سال بانسان خوش نمیگردد بقدمیها و فنانیکها نسبت دهم و بخود تلقین کنم که من نباید باین چیزها معتقد باشم موفق نشدم . حزن و تأثر فوق العاده ای بن دست داد و باینکه تصمیم داشتم تا ساعات آخر جشن مجلس را ترك نکنم ممکن نشد . بهمان کسی که بامن میرقصید اشاره کردم مرا بوسیله ای فرار دهد و سعی کند کسی متوجه خروج ما نشود اما همینکه سر بر برداشتم دیدم ناصر مثل شکارچی که شکار تیر خورده را بدست آورده و با خیال آسوده می خواهد سرش را جدا کند با قدمهای محکم بفاصله چند قدم مرا تعقیب میکنند .

عاقبت مرا در گوشه خلوتی گیر آورد و گفت هاید خانم سوغات خوبی برای شما آورده ام و آن سوغات جواهرات مادر تان است مسلم میدانم که خیلی بدردتان خواهد خورد . ولی من که بکلی خود را باخته بودم و از او وحشت داشتم ابرو درهم کشیدم و گفتم : آقا شما را نمی شناسم . خنده نفرت باری کرد و گفت کم کم خواهید شناخت . انسان در کشور بیگانه فراموشکار میشود ماههای متوالی است که شهر بشهر دنبال شما میگردم و چندین ماه بود که دریوتاه انتظار موقعیت مناسبی داشتم که جواهرات تان را بشما تقدیم کنم . تا شنیدم که امشب باین مجلس تشریف می آورید . و سپس بدون مقدمه دست زیر بازوی من انداخت و مرا بطرف در سالن برد . نزدیک بود از وحشت فریاد بکشم میخواستم کسی را بکمکم بطلبم . هنوز منظره آنشب که در باغ قلعه میخواست گلویم را بفشارد در برابر چشمم مجسم بود . اما تأثیر نگاههای او طوری قدرت و اراده مرا سلب کرد که مثل موم در دستش نرم بودم . و بلا اراده همراهش از در سالن خارج شدم . اولین حرفی که بن زد این بود که اگر بحرف من گوش کنی کاری باتو نخواهم داشت و گرنه تو را تسلیم پلیس خواهم کرد تا بایران روانه ات کنند و در آنجا بعنوان يك دزد محاکمه شوی .

ساکت و خاموش ، وحشتزده و مضطرب در حالیکه مطمئن بودم مرا بطرف مرك و نیستی میبرد بازو بیازویش دادم و در دل شب بدون اینکه با کسی خدا حافظی کنم خود را در اختیار او گذاشتم زیرا مطمئن بودم همان جوانیکه مرا باین شب نشینی دعوت کرده ازدوستان اوست و استعداد از کسی که این دام را برایم گسترده فایده ای ندارد . جلو در سالن اتومبیل ناصر متوقف بود و من سوار شدم و او پشت درل نشست و بطرف نقطه نامعلومی حرکت کرد .

ناصر از خانواده محترمی بود غالب قوم و خویشهایش هم مردمان معروف و سرشناسی بودند اما نمیدانم چرا او اینهمه قسای قلب و جانی از آب درآمده بود . تنها هنر این جوان پول سرشاری بود که خداوند در اختیارش گذاشته و بیدریغ خرج میکرد . او حتی تحصیلات ابتدائی را تمام نکرده بود ، حق هم داشت مردم تحصیل میکنند که برآیند علم و دانش پول درآوردند و زندگی راحتی داشته باشند . او که این زندگی آسوده و پول سرشار را در اختیار داشت چه احتیاجی بتحصیل و زحمت کسب معلومات داشت . همه بخاطر پولش باو احترام میکردند همه با احترام پولش در مقابلش سر تعظیم فرود می آوردند بدون اینکه دراز آید آن تعظیمها یکشاهی بکسی بدهد همین تعظیمها و احترامها موجب انحراف او شده بود . باینکه با پول هنگفت و سرشار خود زیانهای زنانه و خوشگلترین دختران را میتوانست در آغوش کشد مع الوصف دچار جنون مخصوصی بود که نمیدانم چه اسمی روی آن جنون بگذارم . او بدنبال چیزی میگشت که دسترسی بآن مشکل باشد و دلبری جنتجو میکرد که برای وصالش شب

زنده داری ها کرده و آنها کشیده باشد . و هر قدر در راه آن بیشتر زحمت میکشید عشقش شدیدتر میشد . طرز نگاههایش بن بانگاههای دوسال پیش خیلی فرق داشت خیلی مشتاقانه تر بن نگاه میکرد و گویی حرارتش از دوسال پیش برآتب بیشتر شده بود . بعد از مدت ها جستجو در جشن آتشب مرا تنها گیر آورده سواراتو بمیل کرد و دیوانه وار پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت خیره کننده ای از خیابانها گذشت و منکه کنترل اعصاب خود را اذ دست داده و چیزی نمیفهمیدم متحیر بونم میخواهد مرا بکجا ببرد دلم شور بچام را میزد اگر یکسال ونیم پیش بود مرگرا با آغوش باز استقبال میکردم . اما حالا که « الن » خوشکلم شش ماهه شده و نگاههای معصومانه اش را بن میدوزد حالا که صاحب فرزندی هستم که بیگانگان هم وقتی چشمهایش را میبینند بیاختیار میخواهند او را ببوسند من چگونه میتوانم بزندگی امیدوار نباشم دنیا را برای بچام میخواهم . خودم راجیهز را بالا بره زندگی و همه چیز را برای « الن » میخواهم . بخاطر او میخواهم زنده بمانم .

آیا ناصر مجدداً در فکر انتقام است . آیا مرا بگوشه ای میبرد که سر بنیستم کند ! خدا یا چه شب وحشتناکی خدا یا چه بر سرم خواهد آورد . سرم چه خواهد شد . آیا بعد از من کسی از او مواظبت خواهد کرد . آیا بعد از من کسی دست نوازش بر سرم خواهد کشید . جیمز بعد از من زن خواهد گرفت و بیچاره سرم بی مادر ، بزرگ خواهد شد ؟ از او مواظبت خواهند کرد ؟

افسوس - چه آرزوهای خامی داشتم . بخود چه وعده ها میدادم حیف که خدا نخواست سعادت مند باشم و حالا باید از همه امیدها و آرزوهایم چشم بپوشم و پهای خود بسوی مرگ بروم .

الان است که ناصر حلقوم را می فشارد و انتقام خونینی از من میگیرد . مگر همین ناصر مرا یکبار تاپای مرگ نبرد و او را مست کردم و از چنگش گریختم . حالا است که باز آن صحنه تکرار میشود و ابن بار در کشور غریبی که راهی بجائی ندارم فرار هم برایم مقدور نیست .

ابن افکار طوری ناراحت کرده و بخود مشغول داشته بود که در تمام مدتی که ناصر مرا از خیابانها و راههای دور و دراز عبور میداد . اصلاً نمیفهمیدم کجا هستم و چه میکنم . یکوقت متوجه شدم که بی اختیار جیغ کشیده بودم و ناصر میخواست بادیست جلودهانم را بگیرد و با قوت هر چه تمامتر گردنم را زیر آرنج گرفته و دستش را جلودهانم گذاشت و گفت اگر فریاد بکشی آبرویت خواهد رفت . بچرم دزدی روانه ایران خواهد کرد ، حتی اگر ساکت باشی ضرر نخواهی برد اما منکه از او میترسیدم چاره ای جز فریاد کشیدن نداشتم عاقبت سرم را بلند کرد و صورتم را محکم گرفت و بار دیگر چشمانش را در چشمانم دوخت و برانر نگاه خوفناکش قدرت حرکت و تکلم را مجدداً از دست دادم و بی حرکت بر پشتی اتومبیل تکیه زدم . اتومبیل در گوشه خلوتی توقف کرده بود او با صدای مبهم و ملایم خود که کلماتش تمام بدنم را بلرزه میآورد گفت : هاید جان ! هنوز دوست دارم بخاطر تو ماههاست در بدر بیابانها هستم و از شهری بشهر دیگر میروم بن رحم کن . زندگیم از دستم رفت . با من بساز . من از تو انتقام نخواهم گرفت .

یکشب ، فقط یکشب ، با من بروز آطمینان داشته باش که برای همیشه مطیع و فرمانبردار تو خواهم بود .

من که دیدم اونرم شده و بالتماس افتاده است . گفتم بسیار خوب حرف تو را میپذیرم بشرط اینکه این کار را بموقع دیگری محول کنی . امشب فکرم بخاطر فرزندم ناراحت است . هر موقع دیگری که معین کنی پیش تو خواهم آمد .

ناصر که میدید اگر پافشاری کند من سروصدا براه خواهم انداخت و وقتی مطلب بگوش پلیس برسد ناچار خواهد بود با آخرین حربه ای که در دست داشت یعنی افشا کردن اسرار من متوسل شود و فقط نتیجه ای که از اینکار میگرفت این بود که مرا تحت تعقیب قرار میدادند و او برای همیشه مجبور میشد دست از اوصال من بشوید آهسته و با احتیاط گفت مقصود من از اینکه تو را با خود میبرم اینست که جواهرات را که از دزدان تهران خریداری کرده ام و با زحمت زیاد باینجا آورده ام بتو تقدیم کنم . من میخواهم تو را ثروتمند کنم ولی نمی دانم چرا از من فرار میکنی از او تشکر کردم و گفتم من از آن جواهرات چشم پوشیده ام و احتیاجی بآن ندارم

ولی باز جوابداد من اینها را برای تو بزرحت و بطور قاطع باینجا آورده‌ام و باید همین امشب بتو تقدیم کنم. تا منزل من فاصله زیادی نیست و اگر از من بیهناکی چند دقیقه در همین کافه روبرو منتظر بنشین تا آنها را برای تو بیاورم، ولی شرافتمندانه باید قول بدهی که تا مراجعت من منتظر بمانی. به پیشنهاد او که تا اندازه‌ای خطر را از من دور میساخت تن در دادم و وارد کافه‌ای که در آن نزدیکی بود شدم و در انتظار کسی که از او وحشت داشتم در گوشه‌ای نشستم.

چندین بار تصمیم گرفتم با بفرار بگذارم اما وحشتم از این بود که دام دیگری برایم گسترده باشد و موقع فرار طوری غافلگیرم کند که فرصت فریاد کشیدن هم نداشته باشم. عاقبت تن بقضا دادم و همانجا نشستم مدتی گذشت و در حالیکه بآینده خود فکر میکردم که سروکله او پیدا شد وقتی چشم باو افتاد متوجه بسته‌ای شدم که در دستش بود هر دو پشت میزی روبروی هم قرار گرفتیم و او ضمن شرح مفصلی گذشته‌ها را بخاطرم آورد و گفت محرک من در این مسافرت فقط و فقط عشق جنون آمیزی است که بتو دارم و چنانچه باز هم بخواهی با حرفهای بوج سرم را گرم کنی و تسلیم نشوی دست با اقدامات خطرناکی خواهم زد همینقدر بتو میگویم کسیکه از آنطرف کره زمین باینجا آمد و در این گوشه دنیا توانست تو را پیدا کند حتما قادر خواهد بود نقشه خطرناکتری را پی ریزی کند. قدرت فکر کردن از من سلب شده بود. شاید اگر موقع دیگر با او برخورد کرده بودم بیابش میافتادم و خود را بی اختیار در آغوشش میافکندم. شاید آنشبها که لخت و برهنه در کافه‌ها میرقصیدم اگر او را میدیدم هر چه میگفت اطاعت میکردم اما حالا دیگر پذیرفتن تقاضای نامشروعش برایم غیر ممکن بود. من زنی شوهر دار بودم که شرافتمندانه بهم سرم قول داده بودم باو خیانت نکنم چگونه میتوانستم ناصر را که جز خیانت بشوهرم چیزی از من نمیخواست از خود راضی کنم. از همه بالاتر من صاحب پسری بودم که همه چیز حتی شرافت خود را برای او میخواستم. اگر وقتی سرم بزرگ شد باو بگویند مادرش زن بی عفت و بی ناموسی بوده .. نه .. نه من شرافت سرم را لکه دار نخواهم کرد ..

ناصر جعبه جواهرات مادرم را بمن داد و روی کارتی آدرس خودش را نوشت و در حالیکه کارت را با دست بطرف من دراز میکرد مثل کسیکه مطمئن باشد امرش حتما اجرا میشود گفت فردا ساعت چهار بعد از ظهر منتظرت هستم و در حالیکه از جای خود بلند شد گفت: حالا اگر میل داری تو را بخانه‌ات برسانم اگر هم نمیخواهی با من باشی میتوانی تنها بروی در حالی که گوشم بحرفهای او بود مشغول باز کردن جعبه‌ای که آورده بود شدم و چشمم را بجواهرات مادرم که هزاران تومان قیمت داشت و روزی از خانه پدرم بکمال دزدان بسرقت برده بودم دوختم راستی که از دیدن آن جواهرات گرانبها چشم خیره شده بود لحظه‌ای بعد هر دو از در کافه خارج شدیم و وقتی از من جدا میشد که فردا ساعت چهار بعد از ظهر شماره ۳۷ فراموش نشود آدرس کامل را روی کارت نوشته‌ام. محکم دست مرا فشرد و بطرف اتومبیل خود رفت. نفس راحتی کشیدم مثل کسیکه دیواری روی سرش خراب شده باشد و تازه او را از زیر خروارها خاک بیرون کشیده باشند و دیگر سنگینی غیر قابل تحملی را که بردوش داشته حس نکند تکانی بخود دادم و وقتی باطرافم نگاه کردم و دیدم او از من جدا شده به عقب برگشتم تا از پشت شیشه تا کسی ببینم مرا تعقیب میکند یا خیر همینکه اطمینان یافتم در تعقیب من نیست براننده گفتم نگهدارد و بسرعت پیاده شدم و سوار تا کسی دیگری شدم و بطرف منزل براه افتادم وقتی بخانه رسیدم، تقریباً یکساعت از نیمه شب میگذشت. جیمز هنوز بیدار بود ولی «آلن» قشنگم چشمهایش را بسته و بخواب رفته بود شوهرم تا وارد شدم از جای برخاست که در کندن لباس مرا کمک کرده باشد جعبه جواهرات مادرم را بدستش دادم و همینکه چشمش بآن افتاد نتوانست از تعجب خودداری کند. جیمز رفته رفته مرد زندگی شده بود و منکه میخواستم صمیمانه عمری را با او سپری کنم جزئیات آشنائی خود را با ناصر و سرقت جواهرات و جریانات گذشته حتی ملاقات ناگهانی آنشب را برایش تعریف کردم. اما افسوس که او برخلاف ما شرقیها آنقدرها متعصب نبود و آنقدر که بیول و ادبیات اهمیت میداد بناموس خود اعتنا نداشت و برایش آنقدرها گران نبود که من شبی نا صبح بامردی بیگانه بسر برم ولی در مقابل جعبه جواهراتم را تحویلش دهم.

ناصر مثل ریک پول خرج میکرد و با اینکه جواهراتی را که بمن داد شاید ده‌ها هزار تومان قیمت داشت

امامن میدانستم که این مبلغ برای او همانقدر ارزش دارد که يك جوان دلباخته و محصل برای معشوقه خود يك دسته گل بفرستد ، شاید يك محصول که از پدرش روزی يك يا چند تومان خرج تحصیل میگیرد اگر بخواهد دسته گل برای معشوقه اش بخرد لااقل ناچار باشد چند روزی صرغه جوئی کند اما ناصر برای رد کردن این جواهرات شاید بیش از يك روز از عیاشیهای خود چشم پوشیده بود و با اینکه هدیه او برای من خیلی قیمت داشت ولی بآن اندازه اهمیت میداد که يك آدم عادی و متوسط انعامی در موقع خروج از مهمانخانه بکسی که کلاه و بالتویش را باو سپرده بدهد .

بهر حال چیزی آنشب حرفهایی را که درباره ناصر زدم گوش کرد و با کمال بی غیرتی گفت من مخصوصاً دلم میخواهد با این شخص آشنا شوم . حتماً او را بخانه دعوت کن و نگذار چنین رفیق متمولی از دستت برود ! این حرف شوهرم که از روی کمال بی غیرتی ادا میشد و مطمئن بودم که عقیده اش هم جز این نیست طوری مرا عصبانی کرد که میخواستم با مشت بمغزش بکوبم ولی چه سود که محیط تربیت او با من فرق داشت و او آنقدر اهمیت نمیداد که مادر فرزندش در عین حال که همسر اوست مرد شهوت پرست عیاشی را هم از خود راضی نگه دارد .

" چیزی حاضر بود بخاطر پول بهرجنایتی دست بزنده شوهری که همسر خود را تشویق بدلبانی از مرد پولداری کند تا بتواند گوش آن مرد را ببرد و از اینراه پولی درآورد بچه موجودی میتوان تشبیهش کرد . حیوانات حتی سگ و گربه هم اگر حیوان دیگری بزوجهشان نزدیک شود باناخن باوحمله میکنند اما شوهر من ، شوهرمادی و پول پرست من مرا تشویق میکرد که باناصر گرم بگیرم مگر بدبختی از این بالاتر هم میشود که شوهر انسان حتی یکجور غیرت نداشته باشد و از حس حسادت بومی نبرده باشد . بدبختی من اینجا بود که هر وقت اعتراضی هم میکردم میگفت این چیزها مخصوص شما شرقیهاست و در میان ما رسم نیست . بهر حال آنشب از بی غیرتی شوهرم بقدری عصبانی شدم که تا صبح خوابم نبرد . بدبختی خود فکر میکردم و بیاد نصایح پدرم و مخالفتها یکه او با ازدواج من بایک خادجی میکرد افتاده بودم و افسوس میخوردم که چرا نصایحش را نپذیرفتم و تن باینهمه بدبختی و ذلت دادم ولی دیگر دیر شده بود و افسوس گذشته خوردن سودی نداشت چندین بار خواستم پشت پا بیهی چیز بزنم و طبق وعده ای که بناصر داده بودم بملاقاتش بروم و خود را در آغوش او بیاندازم . با خود میگفتم چه عیب دارد حالا که شوهر بی غیرتم هم موافقت دارد و از این چیزها بدش نیاید من چرا از ثروت بی پایان ناصر استفاده نکنم و چند روزی را بهیش و شمرت بگذرانم ، او که تا حد پرستش مرادوست دارد و دو سال تمام بدنبال من همه جا گشته و اکنون مرا یافته و در راهم حاضر بیهی نوع فداکاری است چرا کام دلش ندهم .

بگذار لو برای یکبار هم شده شوهر خود را تنبیه کرده باشم . این فکر طوری در من قوت گرفته بود که تصمیم گرفتم آنروز چهار بعد از ظهر طبق قولی که بناصر داده بودم سر ساعت بمحلیکه قرار گذاشته بودیم بروم اما همینکه بیاد میآوردم بعداً حتی لااقل پیش خودم بی آبرو خواهم بود و در ردیف زنان بی آبرو و آلوده دامان خواهم بود پشتم میلرزید . درست است که سابقاً از چیزی متنفر شده و میخواستم از او طلاق بگیرم درست است که در لوس آنجلس چند روزی تحت تأثیر محیط و رفتار ناشایست شوهرم دل بد دیگری سپردم اما در تمام این مدت از راه راست منحرف نشده بودم بعلاوه وضع سابق من با حالا خیلی فرق دارد آنروز من مسئول زندگی و خوشنامی و بدنامی خودم بودم اما حالا آینده و زندگی موجود بیگناه دیگری چون طفل معصوم و بیگناه «آلن» بدست من است . یادم آمد که وقتی بمدرسه میرفتم در مدرسه ناموس يك دختر خوشگل و زیبا همکلاس ما بود يك روز اینقدر بچه هاسر بر سرش گذاشته بودند که دخترك بینوا زار گریه میکرد و من که دلم بحالش سوخته بود و در صدد دلجویش برآمدم دوستانم مرا از معاشرت با او بازداشتند و یکی از آنها در گوشم گفت بروین دختر بی آبروئیست اینطور خود ترا باو نزدیک نکن وقتی علت بی آبروئی او را پرسیدم گفتند بتنازی که مادرش را پدرش بعلت عمل ناشایسته ای طلاق داده است . بچه ها نیز باهمان مغز کودكانه خود قضاوت میکردند که آخر هر چه باشد بروین دختر يك چنین مادر بی آبروئیست و نباید با او صحبت کرد . آنقدر بچه ها دخترك معصوم را اذیت کردند که عاقبت ناچار شد مدرسه را ترك کند و من هنوز هر وقت آن طفلك بی گناه و قطرات اشکی را که از چشمان درشتش خارج میشد و مژگان برگشته اش را خیس میکرد بخاطر میآورم و بی اختیار متأثر میشوم .

اگر من هم باناصر گرم بگیرم و لو شوهرم باین امر رضایت داده باشد آیا طفل معصوم چنین سرنوشتی پیدا نخواهد کرد . آیا پیش او شرمنده نخواهم بود نه . من چنین کاری نخواهم کرد . من ناموس خود را نمی فروشم و لو شوهرم از دستم برود .

آنروز تا ساعت چهار بعد از ظهر که بناصر قول داده بودم او را ملاقات کنم چندین بار با وجدان خود بجنگ و جدال پرداختم . چندین بار تصمیم گرفتم بروم و باز از تصمیم خود منصرف شدم و عاقبت ترجیح دادم بغافل سعادتم فرزندانم چشم از ناصر ببوشم . باینکه از عاقبت بدقولی باناصر بیمناک بودم و باینکه ممکن بود او آبروی مرا بنحو دیگری بر باد دهد و حتی جانم بخطر بیفتد معذک ترجیح میدادم تا آخرین لحظه از ناموس خود دفاع کنم .

از کجاکه جیمز نخواستہ باشد همین امر را وسیله قرار داده و مرا برای همیشه از خود براند . از کجاکه جیمز برای ضبط جواهراتم اینراه خطرناک را پیش بایم نگذاشته باشد از کجاکه ناصر اینبار هم مثل دفعه قبل در صدد قتل من بر نیاید و نخواستہ باشد باینوسیله مرا بیای خود بخانه خویش بکشد و از من انتقام بگیرد مگر نه او همه پیشنهادات مرا پذیرفته و برای ازدواج بامن حاضر شده بود حتی از شهر و دیار خویش چشم ببوشد . خیر خیر من بچنین بی ناموسی و بی عفتی تن در نخواهم داد . هر چه میخواهد بشود . اصلاً جواهراتم را بر میدارم و با «الن» عزیزم از این شهر میروم زندگی با چنین مرد بی غیرت و پول پرستی دیگر برایم مقدور نیست . آنروز گذشت و من بقولیکه (بناصر - ا) نامزد سابق و عاشق دلخسته خود داده بودم وفانکردم ، اما مگر عاشق دیوانه ای که تپای جان ایستاده و از ایران تا یوتاه بدنالم آمده بود نیست از تمقیب من بر میداشت مگر این حیوان سبع و درنده ای که برای اطفای شهوت و راضی کردن حس خود خواهی خود کوهها و بیابانها و اقیانوسها را پشت سر گذاشته بود باین آسانی از سر کوی من پای میکشید شب بعد موقعیکه سرگرم پرستاری فرزندانم که مختصر سرما خوردگی داشت بودم صدای پای جیمز از بله ها شنیده شد . هنوز وارد اطاق نشده بود که احساس کردم تنهاییست و بایک نفر همراه است . دلم گواهی بدی میداد . قلبم بناگاه فرو ریخت لحظه ای بعد در اطاق باز شد و ناصر و جیمز هر دو باهم در آستانه در ظاهر شدند .

هر کس دیگر بجای من بود فریادی از تعجب میکشید و من هم همینکار را کردم . از کجا او و شوهرم همدیگر را پیدا کرده بودند . کجا باهم آشنا شده بودند . از کی باهم اینطور صمیمی شده اند که شوهرم او را با خود بخانه آورده است . خدا یادارم دیوانه می شوم . مگر جیمز بنظر یک زن هر جائی نگاه میکند مگر پول چه ارزشی دارد که انسان همه چیزش را فدای آن کند . خدا با این دیگر چه بدبختی است . یا ما ایرانیها نمی فهمیم که تا این اندازه بایندهیث و آبرو و ناهوس خود هستیم یا این آمریکاییها دیوانه هستند که تا سرحد پرستش بیول احترام میکنند و برای بدست آوردن آن همه چیز حتی زن خود را فدا میکنند .

دهانم از تعجب بازمانده و قدرت تکلم نداشتم همانطور که بایک دست پستانک را در دهان فرزندانم میکذاشتم با چشم بناصر خیره شده بودم . او نگاه احترام آمیز و عمیقانه ای بمن انداخت چشمش را بچشمانم دوخت و سرش را با احترام فرو آورد .

شوهرم خنده کنان او را بداخل اطاق هدایت کرد و تکلیف کرد که روی صندلی بنشیند اما ناصر که آدم موقع شناسی بود مستقیماً بطرف من آمد مدتی زیبایی فرزندانم را ستود و چندین جمله از جملاتی که جوانان هرزه و عیاش خوب بلدند و برای جلب محبت زنان اظهار میکنند بیان کرد تا مرا کمی نرم کرده باشد و من با وجود نفرت بی اندازه ای که از او داشتم تا حدی از جملات دلنشینش خوشم آمد . بجیمز گفتم که چرا ناصر را با طاق دیگر نبرده است و از او خواهش کردم مهمانش را با طاق دیگر ببرد تا من هم بموقع برای پذیرائی آنها بروم . ناصر و جیمز باصرار من با طاق دیگر رفتند و من در کنار کودکانم تنها ، مردد و متوحش مانده بودم . یکبار تصمیم گرفتم طفل معصوم را بغل بزنم و با بفرار بگذارم اما اینکار مقدور نبود و مسلماً با فرصت کمی که داشتم موفق با اجرای تصمیم خود نمی شدم دست و پای خود را تقریباً گم کرده بودم ولی عاقبت بخود جرأت دادم و بغوش نهیب زدم که ترس بخود راه ندهم و با بودن شوهرم در خانه اتفاق سوئی رخ نخواهد داد . با کمال بی میلی در برابر آئینه موهای

خود را مرتب کردم و بچه‌ام را که طفل آدرامی بود بحال خود گذاشتم و باطاقی که ناصر و جیمز انتظار مرا میکشیدند رفتم. هر دو گرم صحبت بودند و مثل دو یار قدیمی میگفتند و میخندیدند. بطری شامیانی رو بروی آنها روی میز دیده می‌شد و کیلاهای نیمه تمام آنها در برابرشان گذاشته شده بود. بعضی اینکه وارد شدم شوهرم کیلاسی هم برایم از درون بوفه بیرون آورد و رو برویم گذاشت.

با کمال بی میلی ایی ترک کردم و برای حفظ نزاکت جرعه‌ای نوشیدم هر چه بود اینجا خانه ما و ناصر هموطن من بود به علاوه اوروزی در تهران مرا از پدر و مادر خواستگاری کرد و حتی جشن نامزدی ما با جلال و شکوهی هر چه تمامتر برگزار شده بود. منتها يك فكر ابلهانه و يك آرزوی بچه گانه همه صحنه را عوض کرد و من را باین وضع و ناصر را بآن صورت از وطن آواره ساخته بود.

سکوتی متد برقرار گردیده و من که سیکار کامل را زیر لب گذاشته و دود آنرا به وامیدادم صحنه‌های گذشته را یکی یکی از جلو چشم میگذراندم قیافه پدری و مادر رنج دیده‌ام که مصائب روزگار چین و چروکهای در صورت آنان بیاد کار گذاشته در برابرم مجسم شده بود وقتی میخواستم نامزدی خود را با کسی که اکنون بعد از مدتها رو برویم نشسته بود بهم بزنم چه مخالفتها که بامن نکردند. اخراج از خانه پدر و زندگی در دوا طاق خیابان شاهرضا. همدستی با دزدان - سرقت جواهرات - مسافرت با کشتی - آشنائی با احمد - زندگی در خانه لوسیل - زندان لوس انجلس - خانه دزدان امریکائی - عشق جیمز و بالاخره خدمت در يك کافه و رقص شرقی من ... همه و همه صحنه‌های زندگی پر حادثه ام را از نظر گذراندم و وقتی بخود آمدم دیدم جیمز در حالیکه ساعت خود نگاه میکند از جای برخاسته و میخواهد از خانه خارج شود. او گفت من تا ساعت ۱۲ مراجعت نخواهم کرد سپس در حالیکه با ناصر خدا حافظی میکرد گفت در غیبت من هاید از شما پذیرائی خواهد کرد و قبل از اینکه فرصت اعتراضی پیدا کنم شوهرم بوسه‌ای بر گونه‌ام زد و او در اطاق خارج شد. میخواستم او را از رفتن باز دارم ولی جیمز گوئی دوبا داشت دوبا هم قرض کرد و مرادر آن موقع باریک و خطرناک تنها گذاشت.

در آن موقع شب در خانه‌ای که جز من و ناصر کس دیگری نبود رفتن شوهرم با آن سوابق و با اطلاع از منظور ناصر بطوری مرا عصبانی کرده بود که میخواستم برای انتقام از جیمز خود را در آغوش ناصر بیاندازم. علی‌الخصوص که تحت تاثیر شامیانی مستی مطبوعی بمن دست داده بود.

من و ناصر در خانه خودمان تنها ماندیم و او که تحت تاثیر الکل چشمانش قرمز شده و بر گونه و پیشانی عرق نشسته بود نگاههای عمیقی از آن نگاههایی که آدم تحت تاثیر آن چشمش را از چشم طرف بر میدارد و زمین مینگرد بمن دوخت و همه کارها را مرتب کرد و خیالش از هر جهت آسوده بود. اطمینان داشت که این بار فرار از چنگالش برایم میسر نخواهد بود. از خانه‌ایکه در آن زندگی میکردم بکجا میتوانستم فرار کنم. بی پرده باید بگویم که وصال مرا از شوهرم خریده بود و جیمز برای اینکه شبی تا صبح مرا با او تنها بگذارد نقداً پنج هزار دلار گرفته و رفته بود و بخاطر همین پول بود که او را با خود بخانه آورد و مرا دست و پا بسته تحویل این دیو شهوتران داد و بیبانه‌ای از خانه شد. وقتی ناصر این موضوع را برایم تعریف کرد و بمن اطمینان داد که شوهرم تا صبح مراجعت نخواهد کرد مثل دیوانه‌ها و مبهوتانه باونگاه میکردم و او مرا دلداری میداد و با خونسردی و با لحنی که استخوانهایم را هم میسوزاند گذشته‌ها را بخاطرم آورد روزها و شبهایی که بدنالم دویده و رنجها و مشقتهایی که بخاطرم تحمل کرده بود همه را یکی یکی شمر د کم کم داشت دلم را بدست می‌آورد و مرا رام می‌ساخت ولی منکه نمیدانم تحت تاثیر چه عاملی از او و جیمز هر دو يك اندازه متنفر و بیزار شده و شاید عامل اصلی بدبختیهایم را همین ناصر میدانستم بهیچوجه حاضر نبودم دستی را که بسویم دراز میکرد با صمیمیت بفشارم بلکه برعکس اگر دستم میرسید و از عهدام بر می‌آمد ناخنهایم را در حلقومش فرو میبرد و بزندگی ننگینش خاتمه میدادم او عمری تلف کرده و مبلغها خرج کرده و هزاران فرسخ داه را پشت سر گذاشته بود تا مرا در گوشه‌ای گیر بیاورد و صورتم را ببوسد آخر اینهم شد حرف. اینهم شد آرزو. میگفت اینهمه زن و دختر که در دوران زندگی دیده‌ام هیچیک بزبانی تو نبوده و هیچکدام نتوانسته‌اند مثل تو مرا بدنبال خویش بکشند و فقط يك بوسه تو قناعت خواهم کرد. میگفت در آغوش کشیدن تو تنها

آذروی من است . آخر کدام زنیست که بیک چنین مرد دست عنصری علاقه پیدا کند و حاضر به شقبازی با چنین جوان عیاش و هرزه ای بشود . نمیدانم این اخلاق اختصاص به من دارد و یا سایر زنان همه مثل من هستند و از کسی که زیاد با آنها اظهار علاقه کند و شخصیت خود را در مقابل آنها از بین ببرد متنفرند .

من از ناصر از ناصریکه بخاطر من حاضر بود بهر جنابیتی دست بزنم و شوهرم را با آن وضع رام خویش ساخته بود بی اختیار بدم میآمد و با اینکه در محیط امریکا بوسیدن گونه زنان یک عمل ساده و عادی و معمولی تلقی میشود مع الوصف حاضر نبودم اجازه بدهم که حتی دست مرا هم ببوسد .

من بی دربی مشروب میریختم و او کیلاس خود را خالی میکرد اما اینکار را هر دو تحت تأثیر دو فکر متضاد انجام میدادیم او بخیال اینکه سرمست و شنگول تر شود و من باین امید که شاید مستی او بعدی برسد که نیروی خود را از دست بدهد . کم کم آثار شهوت طوری از چشمانش نمایان شده بود که وحشت و اضطراب بی حدی بمن دست داد از روی صندلی بر خاست و در برابر من زانو بزمین زد و اصرار داشت دستهایم را ببوسد . و من و من او را تهدید میکردم که اگر از جای خود برخیزد فریاد کشیده و همسایه هارا جمع خواهم کرد و او را بدست پلیس خواهم سپرد . عاقبت این تهدیدها بخرجش نرفت و دست خود را برگردنم حلقه کرد ولی من که کاملاً آماده دفاع از خود بودم برای نجات خود تقلاً میکردم هر دو از جای برخاسته و هر قدم که من به عقب میکذاشتم او قدمی جلوتر میآمد سکوت و وحشت زائی بر اطاق حکم فرما شده بود اوسعی داشت که بر من تسلط یابد و نگذارد بطرف در یا پنجره اطاق نزدیک شوم و من آنقدر عقب عقب رفته بودم که دیوار اطاق را پشت سر خود حس میکردم . ناصر از حال طبیعی خارج شده و لرزش خفیفی در عضلات گونه اش احساس میشد قیافه خوفناک و شهوت بارش نشان میداد که اگر لحظه ای غفلت کنم یا در صدد استمداد برآیم با یک دست جلوی دهانم را خواهد گرفت . او آدم قوی البنیه و ورزیده ای بود و من در دستش مثل گنجشکی بودم که اگر میخواستم مقاومت کنم مسلماً خیلی زود صدایم را در گلو خفه میکرد . در همین موقع که ششدارك حواسش جمع بود که بنحوی مرا در آغوش گیرد صدای نازك كودك معصوم که در اطاق دیگر از خواب بیدار شده و گرسنه مانده بود بلند شد در این موقع باشنیدن صدای كودك من بیحرکت ایستاد و مثل کسی که فکر تازه ای بمنگزش راه یافته باشد سری تکان داد و بسرعت رو به در اطاق برآه افتاده از ترس اینکه مبادا بلایی بسر فرزندم بیاورد فریادی کشیدم و بدنالش دویدم اما با عجله خود را با اطاق خواب ما رسانده و «ان» عزیزم را از روی زمین بلند کرده و در بغل گرفته بود ترس و وحشتی که در آن لحظه بر من مستولی شد حد و اندازه نداشت . طفل بیگناه شیرخوارم در چنك دیو و وحشی و خونخواری افتاده و نمیدانستم چه معامله با او خواهد کرد .

دیدن این منظره همه چیز را از خاطرم برد این دیگر شوخی نبود و نمیتوانستم تحمل کنم که طفل بیگناهم فدای عملیات گذشته من شود . کدام مادری است که طفل خود را در آن حال ببیند و بتواند آرام بماند .

ساعت نزدیک ده شب بود و در آن نزدیکیها کسی که بدادم برسد وجود نداشت و ضعیف خانه ما هم طوری نبود که اگر داد و بیدادی راه میافتاد کسی متوجه شود و بکمکم بشتابد ، درست است که ناصر فقط تا اندازه ای از این حیث بیمناک بود که مبادا من همسایه ها را خبر کنم ولی وقتی یکبار فریاد میکشیدم و میدید هیچکس خبر نشد بهر قیمتی بود صدایم را در گلو خفه میکرد تنها راه نجاتی که داشتم این بود که خود را بتلفن برسانم و پلیس را از ماجرا مطلع کنم اما بادم آمد که آنروز ظهر تلفن از کار افتاده و خراب شده بود . مضطرب و متوحش مرتباً التماس می کردم و باو وعده میدادم که تسلیم خواهم بود و هر دستوری بدهد اجرا خواهم کرد ، ولی او با کمال قسوت مثل دیوانگان چنگال مخوف خود را بطرف گلوی كودك معصوم برد و من برای این که طفل بیگناهم را نجات دهم خود را بروی پاهای ناصر انداختم و دیگر نفهمیدم چه شد .

همینکه ناصر چنگال خون آلود خود را بگلوی فرزند دلبندم نزدیک کرد دنیا پیش چشم تیره شد و بکلی از هوش رفتم . نمیدانم چند ساعت در بیهوشی بسر بردم همیشه قدر میدانم وقتی چشم گشودم هوا روشن بود و من بوضع بدی کف اطاق افتاده بودم هیچکس در اطرافم نبود و سکوت و وحشت زائی بر محیط خانه حزن انگیز و نکبت بار ما حکومت میکرد تا مدتی نمیتوانستم موقعیت خود را تشخیص بدهم . ولی کم کم براعصاب خود

مسلط شدم و همینکه جای طالع خود را خالی یافتم دیوانه وار و سراسیمه بلند شدم. درست حالت دیوانه ای را داشتم که سروپای برهنه لغت و عریان در کوچه ها سرگردان باشد در خانه را باز کردم و بابای برهنه اشکریان بطرف مرکز پلیس دویدم و ماجرای شب گذشته و غیبت شوهرم را موبو برای افسری که مثل برادری مهربان به رفاهیم گوش میداد بیان کردم.

آن افسر خوشرو و نجیب بن اطمینان داد که بیست و چهار ساعته طفلم را صحیح و سالم تحویل بدهد و بیانات محکم او بود که تا اندازه ای مرا تسلی بخشید اما مگر اشک چشم قطع میشد و میتوانستم خود را از هیجان و اضطرابی که دچار آن بودم نجات بخشم. مرا به بیمارستان فرستادند و با آمبولهای مخصوصی که بن تزریق کردند تا اندازه ای اضطرابم را تخفیف دادند هنوز ۲۴ ساعت نگذشته بود که اطلاع یافتم پلیس محل ناصر را کشف کرده است. خدایم داد ده وقتی این خبر را شنیدم چه حالی داشتم مرتباً التماس میکردم که فرزندم را بن برسانید اما افسوس افسوس که پلیس آن جوان مرزه عیاش هوسباز و طفل بیگناه و معصوم مرا زنده پیدا نکرده بود بلکه فقط جسد هردو آنها را یافته بودند آیا ناصر ابتدا فرزند مرا بقتل رسانده و بعد انتحار کرده بود نمیدانم آیا کسی آنها را بقتل رسانده معلوم نبود. این خبر پاک مرا دیوانه کرد دیوانه ای که هیچ چیز نمیفهمید و میخواست بزندگی خویش پایان بخشد خواستم خود را از طبقه هفتم عمارت پیاپین پرت کنم که دست و پایم را گرفتند ندرت و قوتی که در آن لحظه پیدا کرده بودم بقدری زیاد بود که سه نفر مرد قوی هیکل را که میخواستند مرا بر سر جای خود بنشانند کنار میزد و خود را به پنجره اطاق نزدیک میکردم تا خود را پیاپین پرتاب کنم. مدتها در بیمارستان بستری بودم و در این مدت آنقدر گریه کردم که دیگر حتی اشک هم از چشم خارج نمیشد و بجای گریه ده های تأثر آمیز من همه پرستاران و دکترها را متأثر میکرد. بدبختی من تقریباً نازده شروع شده بود وقتی از بیمارستان مرخصم کردند و بختانه رفتم و چشمم بکمد لباسهای طفلم افتاد بار دیگر کسالتم عود کرد و این بار پس از مدتی معالجه دکترها تجویز کردند که از «یوتاه» خارج شوم.

شاید کمتر کسی را بتوان یافت که در زندگی بچنین وضع رقت باری دچار شده باشد علی الخصوص که دیگر روی شوهرم را هم ندیدم و از آن شب به بعد هر چه پلیس جستجو کرد اثری از او نیافت عاقبت تصمیم گرفتم اثاثیه خود را برداشته و با سفر از شهری که جز بدبختی و نکبت چیزی برایم نداشت بر بدم اما هر چه بیشتر جستجو کردم اثری از آثار جواهرات و اشیاء قیمتی خود نیافتم و حتی موجودی ناچیزی را هم که در بانک ذخیره کرده بودم چیزی دریافت داشتم و رفته بود.

زائد است بگویم با چه مصیبتی مبلغ مختصری تهیه کردم و با ردیگر خود را بهمان کافه ای که مدتها در آنجا بار قصه های شرقی مشتریان را سرگرم کرده بودم رساندم اما این بار باد فتنه قبل اوضاع از زمین تا آسمان فرق کرده بود درست در این چند ماه شاید بیست سال پیر شده بودم طراوت جوانی بکلی ازدست رفته بود و چین و چروکهای صورتم اجازه نمیداد که عشاق لغزسته ای دور و برم بجوشند. مدیر کافه مرا پذیرفت و تنها محبتی که در حق من کرد این بود که مرا بعنوان ظرف شوی با حقوق کمی بکارگماشت.

زندگی من اکنون بدترین وضعی میگردد و در این گوشه دور افتاده دنیا ناچار شده ام بکاری مشغول شوم که هرگز در خاطر من خطور نمیکرد تاکنون چندین بار برای خانه دادن بدبختیهای خود دست بانتحار زده ام ولی بدبختانه مرا از مرگ نجات داده اند تنها چیزی که گاهی مرا از خانه دادن بزندگی خود باز میدارد امید بانتقام از جیمز است من تاکنون بفالاق مقاماتی که نکر میکردم برای تعقیب شوهرم ممکن است مؤثر باشند متوسل شده ام ولی بدبختانه کوچکترین نتیجه ای نگرفته ام.

بهر حال خواهش میکنم اگر صلاح بدانید برای اطلاع سایر دختران هموطن من که هوس ازدواج با جوانان بیگانه دارند سرگذشت مرا در آن روزنامه منعکس فرمایید شاید موجب عبرت سایرین گردد.

زن بدبخت ایرانی هائیده - ج

سرگذشت حقیقی خانم هائیده - ج که دختر یکی از رجال تهران است سال گذشته در چندین صفحه و مفصل باین اداره رسید و بصورت کتابی که ملاحظه میفرمایید تقدیم خوانندگان شد.

بایان

علی - حافظی

